

# افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان یا شاهنامه در آریانا



متن اشعار از ابو القاسم فردوسی  
اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر

احمد علی کهزاد

# افغانستان در شاهنامه

احمد علی کهزاد



افغانستان  
و هند

۷

۲

۲۲



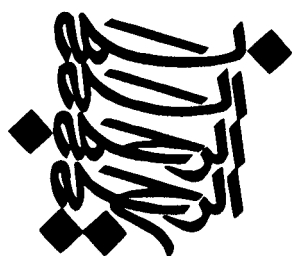
©2014

ISBN 978-9936-612-13-6



9 789936 612136







# افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان یا شاهنامه در آریانا

متن اشعار از ابوالقاسم فردوسی

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر:

احمد علی کهزاد

کابل، ۱۳۹۵

سرشناسه: کهزاد، احمدعلی، ۱۲۸۵-۱۳۶۳ ش.  
نام و نام پدیدآور: افغانستان در شاهنامه / احمدعلی کهزاد.  
مشخصات نشر: کابل: انتشارات امیری، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۳۳۲ ص.  
ISBN: 978-9936-612-13-6  
موضوع: افغانستان -- شاهنامه -- فردوسی.

## افغانستان در شاهنامه

احمدعلی کهزاد

مهتمم: حبیب الله کاشفی

طرح جلد: باسم الرسام

حروفچینی و صفحه آرایی: فرید پویان

ناشر: انتشارات امیری

چاپ اول: ۱۳۹۰

چاپ دوم: ۱۳۹۴

چاپ سوم: ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۱۲-۱۳-۶

قیمت: ۳۰۰ افغانی

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

---

آدرس: کابل، جاده آسمایی، جوی شیر، بازار کتابفروشی ها، کوچه چهارم

شماره های تماس: ۰۷۰۰۲۹۰۱۱۴ - ۰۷۸۴۱۰۰۹۱۲

## فهرست

- فهرست مندرجات..... ۹
- دیباچه، ابوالقاسم محمود، ابوالقاسم فردوسی ..... ۲۳
- البرزکوه و سیمرخ، سام از غور در بلخ، زال زر متولد در بلخ، وفات در «چهل ابدال» . ۳۱
- رودابه دختر مهرباب کابل خدای، با شاه کابلستان..... ۴۵
- شاهنامه‌ی دقیقی بلخی، مهم‌ترین قسمت شاهنامه..... ۶۵
- لهراسپ شاه بلخ، گشتاسپ و زریر دو شهزاده - گشتاسپ و زریر - در مرغزار کابل .. ۷۱
- پادشاهی گشتاسپ در بلخ، ظهور زردشت در بلخ بامی لهراسپ معتکف در آتشکده‌ی  
مهربرزین یا نوش‌آذر در بلخ، جلوس گشتاسپ بر تخت..... ۸۱
- آگهی ارجاسپ شاه توران از آیین نو، علت مخالفت با دولت آریایی باختری گشتاسپ و  
تبلیغ آیین مزدیسنا..... ۹۳
- آغاز جنگ آریانا و توران، ترتیب لشکر گشتاسپ و ارجاسپ، پیشگویی جاماسپ و قتل  
امرا و شهزادگان، فتح بلخ، اسفندیار در بند..... ۱۰۵
- کشته شدن لهراسپ در آتشکده‌ی مهربرزین یا نوش‌آذر در بلخ..... ۱۲۱
- جنگ دوم آریایی، باخت‌زمین، و یا تورانی، توران‌زمین، اسفندیار محبوس گنبدان‌دژ  
اسفندیار و رستم در سیستان..... ۱۲۷
- آریانا - آریاناتی‌کوا - آریانای باستان، آریانای کهن، آریانای قدیم..... ۱۵۱
- سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کناره‌های رود هیرمند - روین‌تن و تهمتن..... ۱۵۷
- سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان..... ۱۶۹
- رستم و سهراب، تدارک جنگ بین پدر و پسر، کشته شدن سهراب..... ۱۸۵



- کوشانی، کشان، کشانی ..... ۱۹۹
- هیتال - هیتال، هفتال شاهان یفتلی ها ..... ۲۱۷
- کک کوهزاده، پهلوان سرباد قلعه کک کوهزاد در فراه ..... ۲۳۵
- سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی، شاه زابلستان و اولاده‌ی او، تور تورک - سرند - اترت -  
شم - گرشاسپ ..... ۲۵۷
- برزوی شنگانی - شغنانی پسر سهراب سمنگانی ..... ۲۸۶
- ماهوی سوری، کنار رنگ مرو، نقشه قتل یزدگرد سوم شاه ساسانی ..... ۳۱۷

که آرام ازوی ست و هم کار ازو  
هم آغاز ازوی ست و انجام ازو

## تأملی بر شاهنامه در افغانستان

### خاص شاهنامه و داستان‌های آن به افغانستان است

افغانستان مرکز فرمان‌روایان آریایی و مهد زبان و فرهنگ پارسی است. در سایر منابع گذشته هر جا که واژه‌ی ایران به کار رفته، مرام آن آریانای باستان است که نقطه‌ی پرگار آن خراسان دوره‌ی اسلام و افغانستان کنونی است؛ اما، متأسفانه، امروز واژه‌ی ایران در میان مردم کشورهای معنای خاصی را جلوه می‌دهد، که مبنای علمی ندارد؛ زیرا ایرانی که فردوسی خراسانی از آن سخن می‌گوید، مرکز فرمان‌روایی آن عزنین باستان و شاهنشاه سرافراز آن سلطان محمود زابل‌ی غزنوی است، بنابراین بیش‌ترین افتخارات شاهنامه از آن ملت این است. به سخن استاد کهزاد، هرگاه خردمندی شاهنامه را با فکر آرام به خوانش بگیرد؛ «می‌داند که ایران فردوسی کجا است؟ در میان این اسمای یادشده در شاهنامه ۹۵ درصد آن نام‌های نقاط مختلف افغانستان است».

این که چرا فردوسی از افغانستان اسم نبرده است، سخن روشنی است و آن، این‌که «افغانستان یک نام تازه و بسیار جدید است؛ و فردوسی شاعر بزرگ و حماسه‌سرا از عدم استعمال آن معذور است، [زیرا] کلمه‌ی «افغان» به شهادت شاهنامه به عنوان نام عشایری که سابقه‌ی هزار ساله دارد [برای ایشان اطلاق شده است]، ولی اسم ترکیبی و وطن افغان‌ها یعنی افغانستان از ۱۵۰ سال تجاوز نمی‌کند».

گذشته از این، فردوسی خراسانی شاهنامه را حدود بیست سال پنهان نگه داشت و آرزو داشت که این گنجینه‌ی بی‌بها را به پیشگاه کسی پیشکش کند که سزاوار آن باشد؛ او آل زیار و آل بویه را، که به گونه‌ای تابع سلطنت غزنویان بودند، سزاوار ندانست؛ و بعد از سپری شدن زمان یادشده تنها کسی را شایسته‌ی داشته‌های فراموش‌ناشدنی نیکان ما دانست، سلطان محمود غزنوی شاهنشاه فرهنگ‌دوست ما بود....

استاد احمد علی کهزاد، گذشته از این‌که سلطنت سلطان محمود غزنوی را به دیده‌ی قدر نگاه می‌کرد، علاقه‌ی ویژه‌ای به فرهنگ و حماسه‌های کهن افغانستان نیز داشت و در کنار آن منهدم شدن دولت ساسانی را نیز می‌ستایید. او دلبستگی خاصی به این سرزمین حماسه‌آفرین داشت، از جمله برای نوشتن «افغانستان در شاهنامه» از منابع اروپایی، چینی، هندی، آریایی، و هم‌چنین از سنگ‌نوشته‌های بگرام، غزنی، وردک، قندهار، ارزگان، کاپیسا، پیشاور، پنجاب و غیره سخن گفته است؛ و باز می‌داند که داستان‌های کک کوه‌زاد و کورنگ و برزو از آن فردوسی نیست، ولی برای این‌که ایشان پهلوانان این مرز و بوم بوده‌اند، به آن‌ها پرداخته است. گاهی این دلبستگی سبب ضعف کار وی شده، از جمله در سراسر کتاب نام‌های کهن و نو جای‌ها را به گونه‌ی تکرار کنار هم نوشته است؛ حد اقل گاهی به شیوه‌ای که خود می‌نویسد: «شنگان، عبارت از دره‌ی شغنان است، و «رود» عبارت از رود پنج سرچشمه‌ی آمو دریاست» اگر بسنده می‌کرد، پسندیده می‌بود. بنده، در هیچ قسمت کتاب در دست‌داشته‌ی شما نخواستم که تصرفی کنم، اگر نه در متن کتاب نام‌های کهن مکان را ذکر می‌کردم و در انتهای آن نام‌های جدید جای‌ها را با ذکر توضیحاتی می‌آوردم، اگر سروران ادب اجازه دهند در چاپ‌های بعدی به آن خواهم پرداخت.

کتاب حاضر، ممدِ درسی خوبی برای درس‌های مضامین دانشگاهی و به خصوص درس مضمون مثنوی است؛ این اثر وزین افغانستان امروز و جایگاه آن را در روزگار گذشته در شاهنامه به بررسی گرفته است، اما غلطی‌های گوناگون بر تارک آن گرد پاشیده بود، براساس خواهش برادر عزیز و دانش‌دوستم جناب محمدوسیم امیری، بر آن شدید تا با رفع کاستی، با کمال امانت‌داری، طبعی پاکیزه‌ای را به دوست‌داران ادب پیشکش کنیم. در این جا توضیحاتی مهم را پیرامون کارهای انجام شده یادآور می‌شود:

۱. فواصل چاپی، که بی‌نهایت نادرست و مشکل اساسی در خوانش و درک متن بود،

هیچ سطر از آن برکنار نبود، همه بر مبنای معنی اصلاح شده است.

۲. اشتباه‌های چاپی، که کم نبود، تماماً رفع گردیده است.

۳. رسم الخط و املا به شیوه‌ی جدید استوار است، به گونه‌ی مثال واژه‌های چگونه، چطور، چسان و... به گونه‌ی چه‌گونه، چه‌طور، چه‌سان و... نوشته و هم‌سان گردیده است. و هم‌چنین نام‌های گشتاسپ، لهراسپ، جاماسپ، اسپ و غیره که با حرف «ب» یا «پ» نوشته شده بود، همه‌جا یک‌دست با حرف «پ» نوشته شده است. یا‌های نسبت، نکره و شناسه‌ی فعلی را در الحاق با‌های ناملفوظ به صورت «ه» - یای نیمه - یعنی به روش قدیم نوشته شده بود، به شکل «ه‌ی» یا «ه‌ای» عوض شده و در مواردی که یای نیمه نیامده بود، با در نظر داشت اصول آن، افزوده شده است.

واژه‌های که در گذشته با «ط» یا «ت» نوشته می‌شد، با «ت» نوشته شده، مانند طخارستان، طوس و... به صورت تخارستان، توس و... نوشته شده است. و هم‌چنین واژه‌های بدین‌گونه، بدین‌سان، بدین‌اساس و... به شکل به این‌گونه، به این‌سان، به این‌اساس و... - جز در اشعار - نوشته شده است.

۴. اشتباه‌های بی‌شماری در رعایت کاربرد نشانه‌ها وجود داشت که برطرف شد، مثلاً استفاده‌ی بیش از حد و بی‌مورد علامه‌های نگارشی و استفاده‌ی قوس ناخنک به جای قوس میان، از این دسته موارد دیگر.

این نکته را نیز یادآور می‌شود که در شیوه‌ی بیان مطالب آقای احمدعلی کهزاد، از جمله گنگ بودن یا مهم بودن برخی عنوان‌ها، هیچ تصرفی نشده است؛ مگر اغلاط فاحش مطبعی و بعضی جاهای که افتادگی بیش‌تر داشت. در چنین موارد، یا چند واژه در داخل دو قلاب - کروشه - افزوده شده و یا از نشانه‌ی سه نقطه کار گرفته شده است. و در مواردی هم در مقابل برخی مصرع‌ها یا فقره‌ها نشانه‌ی سؤال - ؟ - به کار رفته است که اطمینان از غلط بودن آن می‌دهد و یا وجه درست پیشنهادی نداشتیم.

بر مبنای این ویژگی‌هاست، که چاپ حاضر شسته و روفته‌تر آماده شده و متن این کتاب بسیار آسان خوانده و درک می‌شود.

پوهنیار حبیب‌الله کاشفی

استاد بخش زبان و ادب دری پوهنتون غزنی



## تذکر

کتاب افغانستان در شاهنامه، چنان‌که از عنوانش پیداست تحقیقی است جامع و عالمانه در باره‌ی آن چهره‌ها و قصه‌ها و سنت‌های دیرینه‌ی مردم ما که بیش‌تر آمیزه‌ای از تاریخ و اساطیر اند و ارزش‌های زندگی پیشینیان ما را عیان می‌سازند. این اثر صرف‌نظر از جنبه‌های تحقیقی‌اش که خود سزاوار ستایش بسیار است، واجد ارزش‌های دیگری نیز می‌باشد که برشمردنش در این مختصر ممکن نیست.

با این وصف آن‌چه ذکرش ضروری به نظر می‌رسد، این است که محتویات این کتاب خواننده را در جریان رویدادهایی می‌گذارد که همه شگرف و افتخارآفرین اند و اساس متینی برای ملیت، سربلندی و وطن‌پرستی ما به شمار می‌روند. وزارت اطلاعات و کلتور، با چاپ این کتاب امیدوار است که دوستداران دانش و فرهنگ از محتویات این اثر ارزنده بهره‌برند و سهم مردم وطن ما را، در یکی از بزرگ‌ترین و دلنشین‌ترین حماسه‌های جهان، نیک بدانند.

پوهاند دوکتور نوین  
وزیر اطلاعات و کلتور



## فهرست مفصل

### مندرجات این کتاب

فهرست اسما و رجالی که در سرزمین افغانستان تولدیافته یا نشو و نما نموده یا در فصول تاریخ مملکت ما به کرات ذکر شده؛ با مختصر نام‌های، مختلف جاهایی که در شاهنامه ذکر رفته و احیاناً مربوط به افغانستان است.

ابوالقاسم محمود - شاه - و ابوالقاسم فردوسی - شاعر - اصل مقصود، نصب‌العین، ریشی‌ها، افغانستان، مرام نویسنده، پارچه‌های مختلف در ستایش محمود از زبان خود فردوسی.

### البرز کوه و سیمرغ

البرزکوه و سیمرغ، سام، سیمرغ، زل زر، مقصود از البرزکوه چیست؟ معبد نوبهار - داستان‌های شاهنامه «پیش‌دادیان» بلخ - کوی یا کوانی دودمان اسپه، سیستان - زابلستان، زرنج، نیمروز؛ کوه هندیا یا هندوکوه - لروند، تیوهر، غور، دل آرام؛ زال زر یا پیرمرد موصلایی البرزکوه در مجاورت معبد بهار بلخ، تذکار منهاج السراج جوزجانی، بلندترین راسیات عالم، البرزکوه، کوه نزدیک تهران نیست، مجتبی مینوی این نظریه را که البرزکوه قریب تهران باشد رد می‌کند، این کوه در هندوستان وجود ندارد، چهل ابدال یا چهل ملنگ، خواب دیدن سام زال را، خواب دیدن کرت دوم، خواب دیدن مردی از کشور هندوان - کابلستان - خواب دیدن جوانی با درفش بلند از کوه هند - هندوکش - آمدن سام در طلب پسرش به البرزکوه، دیدن قصر باشکوه به جای آشیانه‌ی سیمرغ، نشان دادن طلسمی از ژنی یا موکل هندوکش، «پرومیت» در یکی از مغاره‌های هندوکش، اوستا چیزهای عجیب



و غریب این کوه، سام و دیدن سام دیگر، آوردن سیمرخ زال را نزد سام، مقصود از سیمرخ چیست؟ نام سیمرخ در اوستا، «پام‌نیت» در «ودا» اردوی سورا اناهیتا، معبد اناهیتا در کنار آمو دریا، مسجد ملکان یا مسجد کوچک در «لروند»، «غور». زال مهرباب کابل، خدای شاه کابل.

### رودابه دختر کابل خدای، شاه کابلستان

رودابه دختر مهرباب شاه کابلی شاه کابلستان، اسما ولایات کابلستان، کابلستان، باختران باختر زمین، مرکز دیانت «مزدیسنا»، مهرباب شاه، تجمل مهرباب شاه کابلستان، زیبایی دختر مهرباب شاه، سهراب و سام در خیمه، مهرباب شاه، شاه هندومذهب کابل زمین، خانواده‌ی شاهی هنود، دو معبد - درمسال - بزرگ هندو، یکی معبد شمو - شمس - دیگر معبد سجاوند - لوگر، رایان کابلی یا برهمن شاهان، معبدسونا یا شونا، کابل خدا، زابل خدا - زاوول یا زاوولی - اصل معبد و نام آن زاوول یفتلی است. محمود غزنوی لقب زابلی گرفته بود، بتکده‌ی زور در دو ولایت زمین داور - زور - و آیین زابلی، زال عاشق رودابه، موافقت موبدان، منوچهرشاه از سلاله پیشدادی بلخ، ترس شاه از این مزاجت، موافقت پدر دختر، مراسم تولد رستم زابلی.

### شاهنامه دقیقی بلخی

مهم‌ترین قسمت شاهنامه، لهراسپ و گشتاسپ، شرح حال دو تن از پادشاهان سلاله‌ی اسپه، ظهور زردشت، علت جنگ‌های طولانی بین کشور ما و توران زمین، کشته شدن دقیقی بلخی به دست غلامش، اقتباس هزار فرد دقیقی، اساس کار فردوسی در شاهنامه، همین اقتباس از شاهنامه‌ی دقیقی است، چنان‌که خود گوید:

چو این نامه افتاد در دست من      به ماهی گراییده شد شست من

فردوسی، با این اقتباس دقیقی را زنده ساخت.

## لهراسپ شاه بلخ

گشتاسپ و زریر، گشتاسپ در مرغزار کابل، دلهراسپ شاه بلخ، گشتاسپ و زریر - دودمان لهراسپ - خاندن اسپه، اسپه در زبان پشتو به معنی مادیان از اسپه به معنی اسپ زرد یا اسپ طلایی، بیانات بولیا - مورخ یونانی - جنگ بین انیتوکوش - شاه یونانی شامی و اوتید - شاه یونانی باخترزمین، شکست اوتیدم و پناه بردن او به شهر زراسپه، بزرگ‌ترین جنگ تاریخ دو کشور، آتشکده‌ی برزین یا برزین‌مهر، حفرياتِ هاکن و گیرشمن، سرخ‌داغ و سفیدداغ - آتشکده‌ی نوش‌آذر - ارجاسپ تورانی، آگهی لهراسپ از فرار مخفیانه گشتاسپ، رسیدن گشتاسپ به کابل، زریر در تعقیب برادر، عذرخواهی.

## پادشاهی گشتاسپ در بلخ

لهراسپ پیر و معتکف در آتشکده‌ی بلخ، جلوس گشتاسپ بر تخت سلطنت. ظهور زردهشت در بلخ بامی، زردهشت و صفات سپیته، سپیته و سپتیمان، شتر دو کوهانه‌ی بلخی، پوروشاسپه - پدر زردهشت، اوستا - مشتق از اپتاک، برات رش - قایل زردهشت، خورده‌اوستا و یشت‌ها، قسمت‌های پنجگانه اوستا، یسنا مهم‌ترین قسمت اوستا، وندیداد و فصل جغرافیایی اوستا، یشت‌ها و فصل تاریخی جنگ‌های آریایی و تورانی، گشتاسپ بنیان‌گذار کاخ باشکوه در بلخ، سرایت آیین بودایی در باختر.

## آگهی ارجاسپ شاه توران

ارجاسپ و مخالفت او با آیین زردهشت، مخالفت باختر با توران روی مسایل مذهبی، گشتاسپ و تبلیغ آیین مزدیسنا در سیستان، خالی ماندن بلخ، لهراسپ در گوشه‌ی انزوا، ارجاسپ از موقع استفاده کرده با لشکر خویش داخل بلخ شد، ویرانی بلخ و کشته شدن جمعی از موبدان زردهشتی.

## آغاز جنگ آریانا و توران

جنگ میان دولت باختریان و چین - توران زمین - ترتیب لشکر گشتاسپ سپهبدش را، زریر و پسرش نستور و دیگر پسران و بستگان شاه در جنگ، درفش سه رنگ: سرخ، سبز و بنفش، بی درفش - یکی از فرماندهان تورانی - صد هزار سپاه تحت اوامر نامجو، صد هزار سپاه تحت اوامر ارجاسپ، جاماسپ وزیر دانشمند بلخی، کشته شدن دلاوران بلخ و تمام شهزادگان را پیشگویی نمود، گشتاسپ شاه بلخ در قلعه‌ی کوه «بروپرکیا» یعنی پروپانیز یا هندوکش محاصره شد.

### کشته شدن لهراسپ در آتشکده‌ی مهربرزین در بلخ

بلخ در اضطراب و بی‌قراری و تنهایی، شاه جوان گشتاسپ برای تبلیغ آیین زرددهشت به سیستان رفته، در بلخ شاه پیر، لهراسپ - پدر گشتاسپ - در آتشکده‌ی مهربرزین معتکف شده و مشغول عبادت است، سوی‌ظن بین گشتاسپ و پسرش اسفندیار - شهزاده در محبس گنبدان دژ بندی است. عذرخواهی جاماسپ، لهراسپ شاهنشاه پیر و گوشه‌نشین با هفتاد تن از موبدان در آتشکده‌ی مهربرزین کشته می‌شوند.

### جنگ دوم - جنگ باختریان با تورانیان

آماده شدن سپاه بلخیان، حرکت سپاه تورانی، قلعه‌ی بروپرکیا بین سمنگان و کابلستان، محاصره‌ی شاه، جاماسپ، اسفندیار را از محبس گنبدان دژ خلاص کرد، اسفندیار اگرچه از پدر خود گشتاسپ آزاده است، [ولی] به کمک او می‌آید، کشته شدن شهزادگان، قتل برادرش - فرشیدورد - کشته شدن چند تن از پهلوانان بلخ، اسارت خواهران اسفندیار در دست شاه تورانی را به غیظ می‌آرد.

### آریانا - آریانا انتی کوا - یعنی آریانای کهن [یا] افغانستان [امروز]

اراتس تنس، بار اول در قرن سوم میلادی نام قدیم مملکت آریانا را تذکار داد؛ استرابو و سرحدات آریانا. بطليموس، و ولایات هفتگانه‌ی آریانا در قرن ۱۸ و ۱۹. ولسن، با نشر

کتابی به نام «آریانا اتی کوا» این نام فراموش شده را احیا کرد که کتاب آریانا ۳۴ سال قبل نشر شد - ایران فردوسی همان آریانای اراتس تنس و استرایو است. محمود زابلی را جمعی از شعرا مانند فردوسی، عنصری، فرخی به صفت شاه و شاهنشاه ایران خطاب کرده‌اند.

### سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کنار رود هیرمند

لشکر بلخ سپهبد اسفندیار در کنار هیرمند سراپرده‌ی او، رستم از آن سو می‌رسد، در مقابله‌های اولی نوش آذر و مهنوش پسران اسفندیار کشته می‌شود، اسفندیار و رستم در جنگ تن‌به‌تن، باران تیر بر رستم، اسپ رستم - رخش - و خود رستم پنج زخم می‌برد، رستم مقابله را با اسفندیار غیر ممکن می‌داند، گریز رستم و پناه‌بردن او به کوه، پناه‌بردن او نزد پدرش - زال زر - گریه‌ی خانواده‌ی او، رستم و بهانه‌جویی، زال و رجوع او به سیمرغ، تیری از درخت گز، نشانه‌گیری بر چشمان اسفندیار رویین‌تن، کشته شدن اسفندیار، رستم جسد او را باشکوه تمام به بلخ نزد پدرش گشتاسپ فرستاد.

### رستم، رستم کابلی سپس زابلی بزرگ‌ترین پهلوان نامی جهان

حماسه‌ی رستم، فردوسی او را بزرگ‌ترین پهلوان جهان می‌خواند؛ پهلوان‌نامه، رستم‌نامه، پدرش زال زر، سام پدرکلاش، سور و سام دو برادر از اولاده‌ی فریدون در غور، مادرش رودابه دختر طناز مهرباب‌شاه کابلی، مادر کلاش سیندخت زن مهرباب‌شاه، مداخله‌ی سیمرغ در تولد رستم، چند قطعه‌شاه‌پر، عملیات، تولدش رستم از پهلوی مادرش، اسم رستم - رتسهتم - یعنی درشت‌پیکر گذاشتند، روتستهتم و تهمتن، بزرگ‌ترین پهلوان نامی کابلی یا زابلی، رستم و مزاجت او با تهمین دختر شاه سمنگان. سهراب پسر رستم و تهمین [خانم او]، سهراب و پدرش رستم، قتل پسر به دست پدر، اسفندیار جهان پهلوان پسر گشتاسپ شاه بلخ، دو جنگ معروف رستم با سهراب و اسفندیار.

### سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان

سمنگان سر راه غوری، بغلان، تخلم، بلخ، یک ثلث بزرگ بین بامیان، هزار سم سمنگان، رسیدن رستم خسته و مانده در سمنگان، برخورد با سپاهیان، مهمان شاه سمنگان از طرف شب، تهمینه و دایه در اتاق خواب رستم، عاشق و ازدواج، مهره‌ی قیمتی، صبح و وداع رستم با تهمینه، تولد نوزاد، مهره در بازوبند سهراب.

### رستم و سهراب در مقابل یکدیگر، تدارک جنگ

رستم و سهراب پدر و پسر، یکدیگر را نمی‌شناسند؛ جنگ با صلاح، کشتی تن به تن سهراب نوجوان پانزده‌ساله، پهلوان نوآموز، رستم پهلوان پیر و سالخورده، غلبه‌ی سهراب بر رستم، بر زمین زدن رستم، قصه‌ی کشتن او و خلاص به مکر و حيله، موکول شدن جنگ و کشتی به فردا، به زمین خوردن سهراب، رستم فوراً خنجر کشیده پهلوی سهراب را می‌شکافد، دیدن بازوبند، گریه و ندبه‌ی رستم، آگاه شدن رستم از قتل پسرش پیش از رسیدن نوشدار و سهراب وفات می‌کند، سهراب به حیث پهلوان فاتح بر پدرش.

### کوشانی‌ها، کشان، کشانی

کوشان و کوشانی یک دودمان آریایی است؛ ایشان از قلب آسیا مهاجرت نموده در حوالی سرحدات ما به نام سیتی، تورانی، و لوچی معروف شدند، کوی شانگ هوهو، ولایت کوی شانگ، ریاست کوشانی، دو دودمان بزرگ، خاندان کدفیزس و خاندان کنشکا، از خاندان اولی کجولا کدفیزس و یما کدفیزس سلطنت کردند. از خاندان دوم: کنشکا، هو و یشکا، و اسودوا، مشهور اند، از نظر فردوسی شاهان یا پهلوانان کوشانی عبارت از: کاموس، اشکابوس، جنگس، کورنگ، برزو، مقایسه‌ی این پنج نام یا پنج نام تاریخی کوشانی، غیر از این اسمای کوشانی زیاد است از قبیل: کنارنگ، سهراب برزوبک پور - فغفور - و غیره.

## هیتال، هپتال، هفتال، شاهان یفتلی

هیتال یا هپتال یا هفتال، قریب بیست‌هزار خانواده در بدخشان، یفتلی‌ها مانند کوشانی‌ها به حیث مهاجر وارد شمال شرقی مملکت ما شدند، اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم در گوشه‌ی شمال شرقی در کشمهن علاقه‌ی شغنان پیدا شدند، جنگ با شاهان ساسانی - بهرام گور، فیروز، قباد - کامیابی زیاد در این جنگ‌ها، آخشنور و جلوس او بر تخت، در این گیر و دار شاخه‌های از مردم یفتل در حدود غزنی، غرجستان، کاپیسا، بادغیس، و جیرستان، جاغوری، مالستان و دیگر نقاط افغانستان پراکنده شدند، پادشاه ایشان به نام راو زابل یعنی زابلشاه یادشده، زویل یا زاول لقبی است که یفتلی‌ها هزاروپنجدسال قبل بار اول به غزنی دادند، محمود خود را زابلی می‌خواند و یفتلی‌ها و گوپتاهای هندی، شکست و مراجعت ایشان بعد از هشتادسال به افغانستان.

## سمن‌ناز دختر کورنگ‌شاه کوشانی، شاه زابلستان

این قسمت از گفتار فردوسی نیست، بلکه از گفتار اسدی می‌باشد، جم و جمشید اصلاً از سلسله شاهان پیشدادی بلخ است، شاه هفت کشور، رقابت بین او و ضحاک، سرگردانی جمشید، برآمدن او از بلخ... و خسته و نالان به زابلستان - نیمروز - رسیدن او، مواصلت او به باغ سمن‌ناز دختر شاه، دختر شاه و مرد مسافر، پیش خواستن دختر او را، نشان زدن هر دو، شاه برافتاده و شهزاده خانم، ازدواج بدون اطلاع پدر، تولد کودک، جمشید و ترس او از قهر ضحاک، رفتن او جانب سرحدات چین، افتادن او به چنگ سربازان ضحاک، دونیم‌کردن جمشید با اره، اولاده‌ی او به نام‌های ماتور، تورک، سرند، ارث‌سهم، گرشاسپ.

## کورنگ‌شاه کوشانی زابلستان

پادشاهان کوشانی، از نظر تاریخ و از نظر فردوسی قبلاً به ملاحظه رسید و بعد از سیتی و تورانی به نام یوچی و کوشانی در مملکت ما مشهور شدند، ایشان را به جمله قوم تخار هم یاد می‌کنند، تخاری‌ها در ماورای سرحدات شمال شرقی جاگزین شدند، در قرن دوم میلادی در باختر پراکنده شده و نام تخارستان عوض باختر معمول شد، زبان تخاری با اتو

تخاری یا تخاری قدیم به حیث زبان‌های دسته دوم در تشکیل زبان دری و پشتو دخالت تام دارد. این زبان به رسم الخط یونان باختری نوشته شده، هزار سال در کتیبه‌ها، کورنگ یکی از شاهان اخیر کوشانی، بعضی نام‌های تخاری، کوشانی، کنارنگ به معنی وکیل، نایب، سرحددار.

### کک کوه‌زاد پهلوان مریاد قلعه کک کوه‌زاد در فراه

دشت خرگاه، محل غزدی‌های افغان، افغان، لاچین، گُرد، بلوچ، کلک کوه‌زاد در قلعه‌ی مریاد در فراه، از دشت خرگاه راه‌هایی طرف کابلستان و هندوان رفته، کک کوه‌زاد با تعداد زیادی از قبایل افغان و لاچین - محتملاً قوم هزاره - و گُرد و بلوچ داشت، ترس رستم از کلک کوه‌زاد، ارسال هفت پوست گاو طلا به قسم باج و خراج، رستم و ورودش به فراه ورد با تمامی لشکر، اسیر شدن کک کوه‌زاد، روانه کردن او به شهر آمل، به دار زدن او.

### برزوی شنکانی - سیقنانی، شغنانی - پسر سهراب سمنگانی

دهقان بچه‌ی شنکانی - شغنانی - افراسیاب و تمایل او به داخل شدن در سلک سیاه، خسرو - شیردویه - مادرش زن زیبای شغنی، کنار چشمه برخورد میان سهراب و زن شغنی عشق آن دو باعث تولد برزو گردید. سرداران توران و یاد دادن رموز جنگی به برزو، اولین جنگ بین برزو و رستم، بندی شدن برزو، چاره‌سازی مادرش، جنگ رستم و برزو کرت دوم برزو فرزند سهراب و منشور غور و هری.

### ماهوی سوری کنارنگ مرو، نقشه‌ی قتل یزدگرد سوم ساسانی

ماهوی سوری یک تن از رجال انقلابی سور، منشور حضرت علی (رض)، پول مالیات ذمت اهالی خراسان، ماهوی سوری نایب الحکومه شهر مرو، نظام کنارنگی، امپراطوری ساسانی بعد از چهار قرن شکوه به تدریج ضعیف شد، سعد وقاص، شکست یزدگرد، یزدگرد مرحله به مرحله از قصر کسری به مداین، ری، ساری آمل، گرگان، نیشاپور، توس و بالآخره به مرو آمد، چشم امید به یاری کنارنگ مرو، نقشه‌ی قتل یزدگرد، خسرو

آسیابان، خاتمه‌ی شاهنشاهی ساسانی منشور غور و هری پیشنهاد کرسیوز و اشغال خاک بخارا، سمرقند و چاج، کرسیوز و بیژن ترک، مرزبان سمرقند، کشته شدن کرسیوز و ماهوی سوری، غوغا در مرو، کرار یکی از رفقای ماهوی سوری و نگهداری شهر مرو، آشوب بزرگ در مرو، بیژن ترک به کیفر کار خود اول دیوانه و بعد کشته شد، در این غوغا گراز جان به سلامت نبرد، شهر مرو در آتش سوخت.

برای این‌که مقام و موفقیت محمود در عصر شاهنشاهی او از قلم و زبان خود فردوسی در روگاران مختلف زندگانی معلوم شود از گفتار شاعر ابیاتی چند را که در شش‌الی هفت جای شاهنامه سروده شده این‌جا اقتباس می‌کنیم:

جهان‌دار محمود با فر و جود	که او را کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان	کزو تازه شد تاج شاهنشاهان

کنون پادشاه جهان را ستای	به بزم و به رزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده‌رای	کز ویست نام بزرگی به جای
جهان‌دار ابوالقاسم پر خرد	که رایش همی از خرد بگذرد
شهنشاه ایران و زابلستان	ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین‌باد و بر لشکرش	چو بر خویش و بر دوده و کشورش
نباشد کسی بر جهان پایدار	همه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم	می‌هان عرب خسروان عجم

ابوالقاسم آن شاه با داد و دین	خداوند دیهیم و تخت و نگین
ابوالقاسم آن شهریار دلیر	کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهان، تا جهان باشد؛ او شاد باد	بلند آخرتش افسر ماه باد
یکی فرش گسترده اندر جهان	که هرگز نشانش نگردد نهران
که پیروز نام است و فیروزبخت	از او سربلند است دیهیم و تخت
چنین تا به پای است گردان سپهر	از این تخمه هرگز مبراد مهر
سرش سبزی‌داد، تنش بی‌گزند	منش بر گذشته ز چرخ بلند



کز و بخشش و جود شد در وجود  
 بنازیم در سایه‌ی پر اوی  
 سپهر از بر خاک لرزان شود  
 بنازد بدو گنبد هور و ماه  
 همه بهتری باد فرجام اوی  
 بسدرد دل شیر و چرم پلنگ  
 جهان بی سر و افسر او مباد

خداوند شمشیر و فرهنگ و رای  
 همان مرز چین تا به دریای سند  
 سر تخت وی افسر ماه باد  
 ازو دست بدخواه کوتاه باد

بزرگان گیتی ورا بنده باد  
 بیاراست روی زمین را سپهر  
 ازو خاور و باختر گشت شاد  
 به نام شهنشاہ گردن‌فراز

که نازد برو تخت و تاج و نگین  
 خداوند شمشیر و خفتان و رنج  
 سر شهر یاران به چنگ آورد  
 چو رزم آیدش شیر و پیل افگند  
 خدای جهان یاورش جبرئیل  
 ز هر نامدار و ز هر کشوری  
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند  
 و دگر سرکشیدن ز فرمان اوی  
 سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهان‌دار محمود با فر و جود  
 همی‌مشتی نازد از فر اوی  
 چو خشم آورد کوه ریزان شود  
 پدر بر پدر شهریار است و شاه  
 بماناد جاودان نام اوی  
 ز آواز کوشش همی‌روز جنگ  
 سرش سبزابادا دلش پر ز داد

جهان‌دار محمود کشورگشای  
 خداوند ایران و توران و هند  
 زمانه به کام شهنشاہ باد  
 بزرگی و رأیش و راه باد

که شاه جهان جاودان زنده باد  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 به برج بره تاج بر سر نهاد  
 بدین نامه چون دست‌کردم‌دراز

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین  
 خداوند تاج و خداوند گنج  
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد  
 به بزم اندون گنج پیدا کند  
 پس لشکرش هفتصد زنده پیل  
 همی‌باژ خواهد ز هر مهتری  
 اگر باژ ندهند، کشور دهند  
 که یارد گذشتن ز پیمان اوی  
 جهان‌دار محمود کاندر نبرد

پسندیده از دفتر راستان  
بزرگی و دینار و افسر دهد  
بدان سان که باد بهاری زدشت  
به جای عنانم عصا شد به دست  
چو کافور رشد رنگ و روی سیاه  
هم از نرگسان، روشنایی بکاست  
جوان بودم و چون جوانی گذشت  
که اندیشه شد پیر و تن بی‌گزند  
که جست از فریدون فرخ‌نشان  
زمین و زمان پیش او بنده شد  
سرش برتر آمد ز شاهنشهان  
که جاوید بادا بر و بیخ اوی  
کسه چندان بماند تنم بی‌گزند  
بگویم نماند سخن در نهان  
کز وی است پیدا به گیتی هنر  
خداوند ایران و توران زمین  
به رزم اندرون شیر شمشیرکش  
که ماند ز من در جهان یادگار  
چو بر تارک مشتری افسر است  
ز بهاران و از تابش آفتاب  
که از باد و باران نیابد گزند  
همی خوانند آن‌کس که دارد خرد  
که بی او مبیند کس پیشگاه  
سراسر جهان پر ز آثار او است  
ستایش کنم خاک پای ورا  
ز اقنوج تا پیش دریای سند

بپیوستم این نامه‌ی باستان  
که تا روز پیری مرا بر دهد  
چو پنج از بر سال شستم گذشت  
من از شست و شش گشتم چو مست  
رخ، لاله‌گون گشت بر سان ماه  
ز پیری خم آورد بالای راست  
بدان‌گه که به سال پنجاه و هشت  
خروشی شنیدم ز گیتی بلند  
که ای نامداران و گردن‌کشان  
فریدون بیدار دل زنده شد  
به داد و بخشش گرفت این جهان  
فروزان شد آثار تاریخ اوی  
همی خواهم از کردگار بلند  
که این نامه بر نام شاه جهان  
جهان‌دار بخشنده‌ی دادگر  
خداوند سند و خداوند چین  
خداوند محمود خورشید فاش  
یکی بندگی کردم ای شهریار  
که شاه از توان و گمان برتر است  
بناهای آباد گردد خراب  
پی‌افگندم از نظم کاخ بلند  
بر این نامه بر عمرها بگذرد  
کند آفرین بر جهان‌دارشاه  
هم او را ستاینده کردار او است  
چو مایه ندارم ثنای ورا  
یکی گفت این شاه روم است و هند

به آبشخور آرد همی میش و گرگ  
 برو شهریاران کنند آفرین  
 به گهواره محمود گوید نخست  
 جهان شاد از دل شاد او است

چنون شهریاری نیامد پدید  
 جهان دار و پیروز و بیدار بخت  
 زمین شد به کردار تابنده عاج  
 کزو در جهان شنایی فزود  
 نهاد از بر تاج خورشید تخت  
 پدید آمد از فرّ او کان زر  
 به دست چپش هفتصد ژنده پیل  
 به رأی او و به فرمان او زنده اند  
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل  
 به فرمان ببسته کمر استوار  
 روان نامشان بر همه منبری

جهان دار محمود شاه بزرگ  
 ز کشمیر تا پیش دریای چین  
 چو کودک لب از شیر مادر بشست  
 به ایران همه خوبی از داد او است

جهان آفرین، تا جهان آفرید  
 خداوند تاج و خداوند تخت  
 چو خورشید برگاه بنمود تاج  
 چه گویی که خورشید تابان که بود  
 ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت  
 ز خاور بیاراست تا باختر  
 رده برکشید، سپاه از دو میل  
 به ایران و توران ورا بنده اند  
 به تن ژنده پیل و به جان جبریل  
 شهنشاه را سربه سر دوست دار  
 شده هر یکی شاه هر کشوری

## مقدمه

### ابوالقاسم محمود و ابوالقاسم فردوسی (شاه و شاعر)

ابوالقاسم محمود سلطان غزنه، امیر خراسان و هند و سند، خداوند ایران و توران، شاه مشرق بود.

پدرش سبکتگین، نامش محمود، کنیتش ابوالقاسم شهرتش زابلی، مولد غزنی، تولد ۳۱۱ قمری، وفاتش ۲۳ ربیع‌الثانی سال ۴۲۱، عمرش ۶۱، سلطنتش ۲۳ سال بود. ابوالقاسم فردوسی شاعر حکیم؛ پدرش زمین‌دار و دهقان، نامش فردوسی، کنیتش ابوالقاسم. محل تولدش توس؟ سال تولدش معلوم نیست، ۳۰-۳۵ سال مشغول سرودن شاهنامه بود.

۲۰ سال شاهنامه‌ی منظوم خویش را مخفی نگهداشت تا به سلطان محمود غزنوی تقدیم نمود. تقریباً ۱۰ سال پیش‌تر از سلطان غزنه وفات نمود.

## محمود

شاه کابلستان، امیر خراسان، کشمیر، قنوج، هندوستان، شاه ایران خداوند، توران‌زمین و شاهنشاه مشرق که از ری و سومنات بر قلمرو وسیعی سلطنت داشت. وی از تخمه ترکان ماوراءالنهر و مادرش دختر شاه زابلستان بود، خودش تولد یافته‌ی شهر غزنین و پرورده فرهنگ خراسان بود.

پدرش سبکتگین، نامش محمود، کنیتش ابوالقاسم، محمود در دهم محرم سال ۳۱۱ هجری قمری تولد شده و روز ۲۳ ربیع الثانی سال ۴۲۱ وفات نموده و ۶۱ سال زندگی کرده و ۲۳ سال سلطنت نموده و راجع به او فردوسی گوید:

جهان دار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	به او شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست	به گهوار محمود گوید نخست
به ایران همه خوبی از داد اوست	جهان شادمان از دل شاد اوست

### فردوسی

حکیم و شاعر معاصر محمود، دانای توس، کنیتش ابوالقاسم و تخلصش فردوسی است. او مردی زمین دار و دهقان بوده؛ به صورت صحیح معلوم نیست که چه وقت به دنیا آمده و چه وقت از دنیا رفته، ولی از روی پاره‌ی اقوال خود او مدت تقریباً ۸۰ سال زندگی نموده، ۳۰ تا ۳۵ سال عمر خویش را بر سر شاهنامه صرف نموده و تقریباً ۱۰ سال قبل از محمود وفات نموده است.

### اصل مطلب

فردوسی شاعر بلندپایه و حکیم فرزانه بود. مقصود از گردآوردن این همه داستان‌های فولکلوری، نیمه‌افسانوی، و نیمه‌داستانی و اختلاط آن‌ها با حوادث تاریخی آن‌هم به زبان شعر در مدت ۳۰ سال و اندی چه بوده؟ آیا در شرح و بسط این همه داستان خودش به تنهایی دخیل است؟ یا از محیط و ماحول و معاصران شنیده؟ یا الهام گرفته؟ شعرای متقدم و هم‌وطنش مانند: ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمدبن احمد بلخی، مسعودی مروزی و دیگران چه داشتند؟ مشوق آن‌ها که بود؟ فردوسی پیش قدم است یا نه؟ جواب این همه سؤال‌ها این است که فردوسی به هیچ صورت مبتکر، پیش‌آهنگ و قافله‌سالار این دسته «پلیاد» شعرا نیست، پیش از او عده‌ای به نام شاهنامه و داستان‌نامه قصه‌های ویدی و اوستایی را که رنگ اساطیری گرفته بود، به نثر و نظم کشیده بودند؛ تا این‌که بزرگ‌ترین شاعر در این رشته - که فردوسی باشد - به میان آمد. تمام داستان‌ها را چه شفاهی و

تحریری و چیزهایی که از زبان و گزارشات دانشمندانی چون ماج از هرات و ماهوی پسر بهرام از نیشاپور و شادان پسر برزین از توس و یزدان‌داد پسر شاه‌پور از سیستان شنیده و دریافت کرده بود؛ همه را به هم مخلوط کرده و با استعداد و نبوغ فوق‌العاده‌ی شاعرانه تخم سخن را پراکنده کرد و کاخی پی‌ریزی نموده که از گزند باد و باران در امان باشد.

## آرزوی شاعر

فردوسی در گوشه‌ی خراسان در توس نشسته و شاهنامه‌ی بزرگ و قطور خود را سر و زیر می‌کرد و آماده می‌ساخت و دلش می‌خواست که نتیجه سالیان دراز قریحه و فکر خود را به پیشگاه کسی که سزاوار باشد تقدیم نماید؛ در عراق عجم و پارس کسی را که لایق چنین کاری باشد، نمی‌دید. آل زیار و آل بویه در گرگان و طبرستان و همدان امارت‌های محلی داشتند و احیاناً تابع سلطنت غزنویان بودند. به این ترتیب مدت ۲۰ سال شاهنامه‌ی خود را در عالم انتظار مخفی نگه‌داشت:

ندیدم سرافراز بخشنده‌ای	به گاه کیان بر درخشنده‌ای
سخن را نگه‌داشتم سال بیست	بر آن تا سزاوار این گنج کیست
گران‌مایه نزد شهنشاه رسید	روان من از خاک بر مه کشید

بعد از انتظار بیست ساله، تنها کسی را که سزاوار این گنج بود، یافت؛ و او ابوالقاسم محمود سلطان زابلی غزنوی شهنشاه مشرق‌زمین بود و کتاب خویش - شاهنامه - را به آستان او تقدیم نمود و روان او از عالم خاکی به جهان علوی بالا رفت و آسوده‌شد.

## ریشی‌ها

حکیمان و شاعران داستان‌سرایانی که بار اول، حین مهاجرت و استقرار آریایی‌ها از بخدی به جنوب هندوکش نام می‌برند «ریشی‌ها» بودند. این ریشی‌ها به حیث حکیم و شاعر در میان قبایل آریایی می‌زیستند و حین مهاجرت‌ها از دره‌های کوب‌ها - کابل، کرومو - کرم، گوماتی - گومل - به طرف سپته - سند - و یا منطقه هفت‌دریا یا پنجاب؛ با دانش خود علاوه بر امور مذهبی در کارهای اجتماعی نیز کمک می‌نمودند؛ تمام بینش و دانش فرهنگ عصر ریگ ویدی منسوب آن‌ها است.

در عصر اوستایی در میان آریاهایی که در بخدی باقی ماندند، در اثر انقلاب ادبی و اجتماعی زردهشت، بزرگ‌ترین ریشی عصر و مقنن دانای زمان ظهور کرد و کتاب اوستا را به میان آورد. «فرگاد دوم و ندیدا» که تنها مبحث جغرافیایی است در ۱۶ قطعه خاک خوش آب و هوای اوستایی که به عقیده همه دانشمندان عبارت از اراضی ماحول و اطراف هندوکش است و شانزده قطعه خاک زیبا در اطراف این سلسله کوه شامخ قرار گرفته است؛ همین قسم در سایر فرگادهای و ندیدا و ایسناها سایر پادشاهان و پهلوانان و کارنامه‌های ایشان و پاره‌ای از جنگ‌های آریایی را شرح می‌دهد - مبحث جغرافیایی که سرتاسر افغانستان را احتوا می‌کند. فصل تاریخی از پادشاهانی صحبت می‌نماید که در همین نواحی فوق‌الذکر اوستایی به پادشاهی رسیده‌اند.

در عصر اسلامی که داستان‌سرایی و یادآوری از کارنامه‌های باستان شروع می‌شود شعری مانند ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمدبن احمد بلخی، مسعود مروزی و دیگران به یاد پادشاهان و پهلوانان دیار مذکور افتاد؛ و این کار در سراسر کشور ما بلخ و هرات، مرو، سیستان و تخارستان شروع [شد] و شاهنامه‌های منثور تهیه گردید. دقیقی شاعر مقتدر بلخ هزاربیت مربوط به سلطنت لهراسپ و گشتاسپ و نشر آیین زردهشت را به رشته نظم درآورده و در حقیقت سنگ اول بناهای شاهنامه منظوم را به این وزین نهاد و شاهنامه‌گویی و شاهنامه‌نویسی به نام او شروع شد. همین شاهنامه‌ی هزار فردی یک‌جا و یک پارچه به دست فردوسی افتاد و برای او نقطه‌ی الهامی بود که راه روشنی برایش گشود، خودش می‌گوید:

چو این نامه افتاد در دست من      به ماهی گراییده شد شست من

مطالب دیگری نیز در باب محرک شاهنامه‌نویسی فردوسی نقل می‌کنند که جز واقعات عصر است، در حقیقت سنگ اول بناهای شاهنامه منظوم را به این وزین نهاد و شاهنامه‌گویی و شاهنامه‌نویسی به نام او شروع شد. و جادارد که شاهنامه‌ی او را علی‌حده طبع و نشر نماییم. باری غلام شاعر بلخی او را از پای درآورد و شهید کرد و سرنوشت شاهنامه به دست فردوسی افتاد و هزار فرد او را در شاهنامه خود اقتباس کرد.

## افغانستان

افغانستان یک نام تازه و بسیار جدید است؛ و فردوسی شاعر بزرگ و حماسه‌سرا از عدم استعمال آن معذور است، [زیرا] کلمه‌ی «افغان» به شهادت شاهنامه به عنوان نام عشایری که سابقه‌ی هزار ساله دارد [برای ایشان اطلاق شده‌است]، ولی اسم ترکیبی و وطن افغان‌ها یعنی افغانستان از ۱۵۰ سال تجاوز نمی‌کند.

کسی که شاهنامه را از آغاز تا انجام یک دفعه مرور کرده‌باشد و با عقل سلیم کمی در اطراف نام‌های خاص اماکن دقت نموده‌باشد؛ می‌داند که ایرانِ فردوسی کجا است؟ در میان این اسمای یادشده، در شاهنامه ۹۵ درصد آن نام‌های نقاط مختلف افغانستان است. من در مبحث آریانا - انتی‌کوا - در همین کتاب واضح نوشته‌ام که آریانای کهن کجاست و حدود و ثغور آن به صورت بسیار واضح و معین از قرن سوم قمری کجاها بود و نویسندگان اروپایی چه‌سان و چه‌طور آن‌را از تاریکی به روشنی کشیدند. و این نام از ۲۳۰۰ سال به این طرف نام افغانستان [امروز] می‌باشد و در حدودی که ذکر نمودیم، یعنی در داخل افغانستان [امروز] نام آریانا در مراتب تاریخی و جغرافیایی قابل تدقیق است.

آیا ممکن است مملکتی که از هامون سیستان تا کوه شمشاد و دریای آمو تا سفیدکوه - سپین‌غر - افتاده و مهد بزرگ‌ترین پهلوانان جهان و کانون جهانگشایی بزرگ‌ترین شاهان دنیا و محل تولد و نشو و نما‌ی مشهورترین رجال علمی و ادبی و فرهنگی عالم است، ... بی‌نام و نشان باشد؟ از این جاست که مملکت ما در تاریخ معاصر «افغانستان» در دوره‌ی اسلامی «خراسان» و به طور کلی و جامع در دوره‌های قدیم پیش از اسلام «آریانا» یاد می‌شد.

موضوع نام‌های خاص اماکن و اشخاص مملکت افغانستان که در شاهنامه‌ی فردوسی یادآوری شد؛ از مسایل بسیار مهم کشور ماست و باید رساله‌ای مخصوص در آن زمینه نوشته‌شود، عجلتاً به صورت بسیار مختصر از امهات نام می‌بریم و هر نام به تنهایی شامل نام‌های متعدد دیگر است:

کابل - کابلستان، زابل - زابلستان، سمنگان، بلخ، رود جیحون - رود هیرمند، البرزکوه، کشور هندوان، هندوکوه - کوه هند، هندوکش، سیستان - بست، شنکان - شغان، کشمهن - کشهم سند، زاوولی - زابلی، تخارستان، هرات - هری، قندهار، کشمیر، برزکوه غور، نوبهار، چغاسران - چغهی سرای، گنبدان دژ - دژ آن گنبدان، غزنی، زرنج، گردیز، بامیان، فراه -



مردباد، بدخشان زال - رستم، اسفندیار، کلک کوهزاد - بهزاد سلطان محمود، تهمینه، هیتل - هیتل، کشان - کشانی، کوس - اشکبوس، جنکش - کورنگر، اخشتنور - لهراسپ، گشتاسپ برزین مهر، نوش آذر، دقیقی - ابوعلی محمد [بن] احمد بلخی، ارجاسپ، جاماسپ و غیره. پس فردوسی مملکت خراسان، یعنی کشور خودش - غزنی پایتخت کشور خودش - سلطان محمود زابلی شاهنشاه خودش که او را شاهنشاه ایران می خواند؛ همه را خوب می شناسند و از جزئیات آن بکلی باخبر است و این یک امر طبیعی است و غیر از این طور دیگر نمی تواند باشد.

## مرام

در صورتی که شاهنامه‌ی فردوسی را چه در ایران امروز و چه هند و چه در ممالک اروپایی و سایر کشورهای جهان یاد کرده؛ آن را به زبان‌های مختلف ترجمه و نشر نموده و می نمایند و صدها و هزارها مقاله‌ی تحقیقاتی و از نقطه‌ی نظر تاریخ، لغت‌شناسی و فولکلور و غیره در اطراف آن قلم‌فرسایی نموده‌اند؛ آیا چه ضرورت داشت که ما هم چیزی در آن مورد نوشته کنیم؟ امروز علاوه بر طبع و نشر متون شاهنامه موسسه‌ای به نام «بنیاد شاهنامه» در ایران تأسیس شده که نشر هر گونه نگارش مربوط به شاهنامه را به عهده گرفته و امید است که این گونه نشریات و مؤسسات نشراتی زیاده‌تر و بهتر تأسیس گردد تا شاهنامه را با جزئیات آن معرفی نمایند.

در این شبهه نیست که صاحبان مقاله‌ها و نشرکننده‌ی شاهنامه‌ها هر یک مرام و مقصود جداگانه دارند. نویسنده‌ی این اثر - افغانستان در شاهنامه - که سراسر کتابش به روی داستان‌های شاهنامه متکی است هم مقصودی داشته و دارد و آن تعلق خاص شاهنامه و داستان‌های آن به افغانستان است. و می‌خواهم تشریح نمایم که افغانستان، خراسان عهد اسلامی مخصوصاً آریانا هسته و کانون و مرکز مملکت‌داری شهنشاه مشرق سلطان محمود زابلی امیر خراسان شاهنشاه ایران که فردوسی از یک گوشه آن، یعنی توس برخاسته و شاهنامه‌ی خودش را پنهان و مخفی نگه داشته و به کسی نشان نداد، تا به آستانه سلطان تقدیم نمود؛ به این ملاحظه است که شاهنامه از سر تا آخر - به استثنای داستان‌های مربوطه روم و ساسانیان و فتوحات اسلام - تمام قصص، روایات فولکلوری و حکایات

نیمه تاریخی و نیمه افسانوی محلات مختلف افغانستان را دیده و شنیده و خوانده و مطالبی راجع به وطن ما اقتباس و تحلیل نموده؛ از لابه لای اشعار فردوسی چیزهایی را بیرون کشیده‌ام که از خواندن آن قلمرو افغانستان در ذهن مجسم می‌شود. امروز خوشبختانه راجع به طبع صحیح شاهنامه نویسندگان بزرگ و مؤسسه‌ی «بنیاد شاهنامه» مشغول کار هستند و آثار زیادی در دست دارند، که انشاءالله و تعالی نتایج کار ایشان موافقت‌آمیز است.

مطلب دیگری که می‌خواهم جز مرام خویش این‌جا بنویسم، این حق است که شاهنامه با این که یک اثر فولکلوری، افسانوی تخیلی و نیمه تاریخی است؛ باز هم به حیث یک اثر داستانی و تاریخی مخصوصاً راجع به تذکار یک عده‌ی نام از قدیم‌ترین روزگاران آریایی، تا زمان خسرو نوشیروان یک منبع و یک مأخذ بسیار قیمت‌دار تاریخی به شمار می‌رود. برای روشن شدن تاریخ افغانستان از شاهان اولیه از دودمان پیش‌دادیان بلخی، از شاهان خاندان کاری، اسپه، یونانی، پارتی، کوشانی، یفتلی، چینی، ترکی، هندویی، رایان کابلی و غیره یک مأخذ بسیار غنی‌متی است که از آن غفلت نمی‌توان کرد. هر قدر که معلومات فردوسی راجع به سلاله‌های مذکور با افسانه و اساطیر مخلوط باشد پاره‌ای حقایق را از آن می‌توان بیرون کشید. و هر قدر منابع خواننده و نویسنده زیاد باشد شاهنامه هم به حیث یک مأخذ به حساب خواهد آمد.

راجع به اقتباس متن شاهنامه هر که باشد، می‌خواهد؛ آن قسمت‌ها صحیح‌تر و درست‌تر چاپ شود. می‌دانم که امروز در ایران چه دقت نظر و چه موشگافی به خرج می‌دهند؟! من واضح می‌گویم که کوچک‌ترین ادعایی در این مورد ندارم، زیرا از نظر تخنیک کار یک اثری که اقلأ هزار صفحه باشد و تقریباً هزار سال از متن اصلی بگذرد و بلاشبهه در این مدت هزار سال دست به دست افسانه‌گویان بگردد؛ صحیح نوشتن اصل شاهنامه کاری است صعب و دشوار و مخارج بزرگ و مهارت زیاد و روح انتقادی به کار دارد. خود اعتراف دارم که از من ناتوان کار بزرگ ساخته نیست و فقط برای مرامی که به آن اشاره کردم به چاپ آن مبادرت می‌کنم؛ مأخذ بنده عبارت از یک جلد «شاهنامه‌ی چاپی»... مصوری است که تصاویر آن را بعداً چاپ رنگ‌آمیزی کرده‌اند؛ این کتاب به فرمایش حاجی محمدحسین - تاجر تهرانی - به دست مصطفی قلی ابن مرحوم محمدهادی سلطان مجوری در مطبعه‌ی حاجی عبدالمحمد رازی در ۱۲۶۷ به اتمام

رسیده، کتاب دیگر «فردوسی و شعرا» نگارش مجتبی مینوی - استاد دانشگاه تهران است - که در آبان ماه ۱۳۴۶ از طرف انجمن آتکار ملی به شماره‌ی ۵۶ طبع شده‌است. علاوه بر شاهنامه‌ی فردوسی از سایر منظومه‌های ملی ما مانند: گرشاسب‌نامه، فرامرزنامه، داستان کک کوه‌زاد و سوسن‌نامه - که برخی از آن جز ملحقات شاهنامه آمده - نیز استفاده شده‌است. مرام این ناتوان خیلی مشخص است و جز همان یک آرزوی مقدس چیزی دیگری ندارم و از خداوند متعال توفیق همه را خواهانم و از بزرگان و علم و ادب پوزش می‌طلبم.

احمدعلی کهزاد

## البرزکوه و سیمرغ

### سام نریمان و زل زر

سام نریمان، جهان پهلوان از سیستان به غور آمد و از آن جا رهسپار بلخ شد؛ در این جا ازدواج کرد و دارای فرزندی شد، ولی رنگ پوست بدن طفل سرخ و موهای او سفید بود؛ سام از دیدن او خیلی محزون شده و به پرستشگاه بهار برای طلب عفو گناهان خود رفت. مردم طفل صغیر را گرفته و به قله‌ی البرزکوه به پنجاه کیلومتری جنوب بلخ بردند. این کودک در آستانه سیمرغ در جلوه‌گاه عقاب پرورش یافت و کلان شد، پهلوان چیره‌دست گردید و دوباره به پدرش سام نریمان تسلیم داده شد.

کنون پرشگفتی یکی داستان	بپیوندم از گفته‌ی باستان
نگه کن که مر سام را روزگار	چه باز نمود، ای پسر گوش دار
نبود هیچ فرزندی، مر سام را	دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بُد اندر شبستان اوی	ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک بوی
از آن ماهش امید فرزندی بود	که خورشید چهره‌ی برومند بود
ز سام نریمان همو بارداشت	ز بارگران، تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره نکو بود برسان شید	ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد	نکردند یک هفته بر سام یاد

شهبستان آن نامور پهلوان  
 کسی سام یل را نیارست گفت  
 یکی دایه بودش به کردار شیر  
 مر او را به فرزند، بر مژده داد  
 که بر سام یل روز فرخنده باد  
 ترا در پس پرده‌ای نامجوی  
 یکی پهلوان بچه‌ی شیردل  
 تنش نقره‌ی پاک، رخ چون بهشت  
 فرود آمد از تخت، سام سوار  
 یکی پیرسرپور پرمایه دید  
 همه موی اندام او همچو برف  
 چو فرزند را دید موی سپید  
 بترسید سخت از پی سرزنش  
 سوی آسمان، سربرآورد راست  
 که ای برتر از کثری و کاستی  
 اگر من گناه گران کرده‌ام  
 از این بچه‌ای چون بچه‌ی اهرمن  
 چو آیند و پرسند گردن‌کشان  
 چه گویم که این بچه دیو کیست  
 بخندند بر من مهان جهان  
 بگفت این بخشم و بتابید روی  
 بفرمود، پس تاش برداشتند

داستان‌های که شاهنامه، به صورت انعکاس بسیار دورافتاده [از] قصه‌های وید و اوستا نقل می‌کند؛ همه‌اش در نیمه داستانی، نیمه اسطوره‌ای و نیمه تاریخی است. این جا بدون دخالت در جزئیات فقط عناوین پادشاهان و پهلوانان نامی را که در مأخذ داستان رستم، اسم برده شده‌اند و عبارت از خاندان‌های سه گانه بلخ‌اند؛ یاد هایی می‌کنم: پیش‌دادیان - پاراداتا - کوی یا کوانی و دودمان اسپه. در عصر زمام‌داری شاهان، دودمان‌های مذکور،

عده‌ای از پهلوان‌های بزرگ به واسطه کارروایی‌های فوق‌العاده‌ی خود به حیث «جهان پهلوان» شهرت یافته‌اند؛ که فردوسی یکی از آن‌ها را به نام سام نریمان یاد کرد. و قاضی منهاج السراج جوزجانی در طبقات ناصری او را در غور قرار می‌دهد و می‌گوید که سور و سام دو برادر بودند؛ از اولاد فریدون، یکی امیر و دیگری سپه‌سالار شد و سام در داستان‌های شاهنامه خیلی مشهور گردید.

سام در دوره‌ی پادشاهی منوچهر که آخرین شاه دودمان پیش‌دادیان است و در ادب ویدی به صورت اصلی «منوچیترا» یاد شده و چون در «ودا» اسم او تذکار رفته، می‌توان زمان او را به صورت تقریبی در حدود سه و نیم هزار سال پیش از امروز حدس زد. سام نریمان یک‌تن از مشاهیر غور و سیستان شهرتی زیاد به هم رسانید. در دامنه‌ی شمالی یا جنوبی آن در جلگه‌ی هموار باختر یا در کوه‌های غور در لروند و تیوره رحل اقامت افگند. سام، پهلوان و سوارکار ماهری بود و به حیث پهلوان نیرومند، پهلوانان و سواران آهسته‌آهسته به دورش او جمع شده کارش به ملکی رسید؛ ولی چون اولاد نداشت مدام محزون و اندوهگین بود. نگاری در مشکوی پهلوانی داشت که رخس چون برگ گل و مویش چون مشک سیاه و عنبر بود و او را به نام دل‌آرام<sup>۱</sup> یاد می‌کرد. سام از این زن زیبا انتظار فرزند داشت و بعد از چندی یزدان پاک یاری فرموده و بار اول به او طفل عنایت نمود که رنگ و رویش مانند آفتاب درخشان بود، ولی مویش سراسر سپید بود، تن نوزاد به سان نقره‌ی خام سفید و چهره‌ی او لعل‌گون و سرخ‌فام بود و به اصطلاح امروزی نوزاد «خضری» بود و کسی که او را می‌دید، زال یعنی پیرمرد و زال زر... پیرمرد طلایی خطابش می‌نمود.

مادر زال از ترس بدگویی مردم مخصوصاً از ترس جهان پهلوان می‌خواست، چند روزی را [زال] را مخفی نگه‌داری نماید، تا از دست و زبان بدگویان در امان باشد؛ آخر یکی از کنیزکان وی را برداشته و به نزد جهان پهلوان برد. سام از دیدن این طفل به حیرت افتاد، دل‌گیر و رنجور شد و گفت: این نوزاد اسباب خجالت و سرشکستگی او نزد پهلوان و بزرگان است بهتر است او را دور از اجتماع در نقطه‌ی نامعلومی بیندازد و از انظار مخفی نماید. این را گفت و خودش روانه‌ی «ناواویهارا» یعنی معبد نوبهار بلخ گردید، تا از گناهان

۱. دل‌آرام: در افغانستان به صورت اسم خاص تعبیر شده‌می‌تواند.

خود توبه و استغفار کند - و اگر گناهی نموده باشد از یزدان پاک عفو بخواهد - و از نیش زیان مردم در امان بماند.

همین که پهلوانان و گردان قوم از ماجرا اطلاع یافتند؛ بر پدر و مادر و مخصوصاً بر طفل بی‌گناه دل‌شان سوخت و به سام چنین نظریه دادند که نوزاد را در کوه معروف به البرزکوه - که قد آن سر بر آسمان می‌زند - برد و نزدیک آشیانه سیمرغ که در آن نزدیکی‌ها واقع است بگذارند، هرچه بادا باد. می‌گویند یا در حوالی بلخ در کوهی که همین حالا معروف به اسم البرزکوه است و معبد نوبهار در حوالی قریب آن واقع است، یا طوری که منهاج‌السراج جوزجانی در ۶۵۸ هجری تصریح می‌نماید در غورکوه شامخی است که از راسیات جبال عالم است و سیمرغ سحرانگیز - که شرح مربوط به آن خواهد آمد - در آن کوه لانه و آشیانه داشت. بزرگان قوم، چنین مشوره دادند که نوزاد را برد در کنار آشیانه آن مرغ بگذارند و تن به تقدیر دهد و منتظر باشد که مرغ با او چه معامله خواهد کرد.

یکی کوه بد، نامش البرزکوه	به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را لانه بود	که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد بر این روزگاری دراز
جهان پهلوان زاده‌ی بیگانه	ندانست رنگ سفید از سیاه
پدر مهر ببرید و بفگنند خوار	جفا کرد بر کودک شیرخوار
همان خرد کودک بدان جایگاه	شب و روز افتاده بُد بی‌گناه
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه	به پرواز شد بلند از بنه
ز خاراش گهوار و دایه خاک	تن از جامه دور و لب از شیر پاک
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ	بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرزکوه	که بودش در آن جا کُنام و گروه
به سیمرغ آمد صدای پدید	که ای مرغی فرخنده‌ی پاک دید
نگه دار این کودک شیرخوار	کزین تخم مردی درآید به بار
ز پشتش جهان پهلوان و ردان	ببایند مانند شیر ژبان
سپردیم او را در این کوهسار	بسین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان	بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی بدو برفگنند مهر	بماندند خیره بر آن خوب چهر

به مردار خونش همی پرورید  
مدار این تو از کارِ یزدان شگفت  
بر این‌گونه تا روزگاری دراز  
چو آن کودکیِ خرد، پرمایه گشت  
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو  
نشانش پراگنده شد در جهان  
به سام نریمان رسید آگهی  
مقصود از البرزکوه، طوری که پیش‌تر اشاره نمودم؛ یا کوهی است در حوالی جنوب بلخ یا طوری که منهای السراج جوزجانی می‌گوید، کوهی است در قطار پنج پاره‌کوه در غور.

[کتاب] فردوسی و شعر او» [اثر] محبتی مینوی، که در تهران، در سال ۱۳۴۶ به طبع رسیده در تعلیقات کتاب آمده: «البرزکوه در شاهنامه داستان فرار کردن مادر فریدون و رهانیدن پسر خود. و در داستان پرورده شده زال نزد سیمرغ. و در داستان رفتن رستم برای آوردن کبیکاد. و مواردی دیگر از البرزکوه نام برده می‌شود. به نظر می‌رسد که همه جا مراد کوه‌های شمال هندوستان [است] نه کوه‌های شمال ایران فعلی».

این نظریه گمان می‌رود که صحیح نباشد و مقصود فردوسی از البرزکوه کوهی است که بدین نام در افغانستان در جنوب بلخ و در جنوب نوبهار قرار دارد و در اطراف آن داستان‌ها و اسطوره‌های زیادی نقل می‌کنند. [مثلاً] رفتن سام به طلب نیایش در معبد نوبهار اشاره‌ای است که این قصه را در نواحی نوبهار قرار می‌دهد که در ۵۰ کیلومتری جنوب بلخ و نوبهار واقع شده‌است.

خبری دیگری که داریم از قاضی منهای السراج جوزجانی [است] که در طبقات ناصری بدین موضوع اشاره می‌کند و می‌گوید: «در غور پنج پاره‌کوه بزرگ و عالی است که اهل غور اتفاق دارند که از راسیات جبال است یکی از آن «زال مرغ مندیش» است و چنین تقریر کنند که کوشک و دارالملک شنسبانیان در دامن آن کوه کنند و گویند که: سیمرغ، زال زر را - که پدر رستم بود - در آن کوه پرورده‌است. و بعضی از ساکنان دامن آن کوه چنین تقریر کنند که: در سنین میان خمسه و ستمائه بود از آن کوه آواز ناله و تعزیت آمد که زال زر درگذشت؛ این دومین خبر تاریخی است که راوی آن هموطن ما از جوزجان است و



۸۰۰ سال قبل، این حواله را به ما می‌دهد و مبدأ خبرا و اتفاق اهل غور است و واضح دیده می‌شود که اسطوره و داستان تا اندازه‌ی زیاد در این خبر دخالت دارد. معذالک آن را به حیث یگانه مأخذ تحریری قید نمودیم و از آن هم معلوم می‌شود که البرزکوه شمال ایران فعلی قطعاً مورد بحث نیست؟! چنانچه خود آقای محبتی مینوی این نظریه را قبول می‌فرمایند و نظریه‌ای دیگرشان که البرزکوه را به شمال هندوستان می‌برند هم تطابق ندارد و چنین کوهی بدین نام و نشان در آن حدود نیست.

در مسافرتی که به ۱۳۲۳ در غور نمودم در میان کوههایی که از «راسیات جبال عالم» است بلندترین آن‌ها به گمان غالب و به اساس نظر یکی دو نفر مدققین خارجی «کوه‌زار مرغ مندیش» عبارت از کوه «چهل ابدال» است، این کوه در شمال تیموره در ۱۳۲۳ تیموره‌ی مرکز غور بوده است. ژنرال فریه‌ی فرانسوی در ۱۵۰ سال قبل این کوه را بلندترین کوه کره‌ی ارض می‌خواند هولدیچ در کتاب «دروازه‌های هند» این کوه را ۱۲۰۰۰ فُت یعنی ۴۰۰۰ متر بلند می‌شمارد.

زیارتی در قله آن به نام «چهل ابدال» یا «چهل ملنگ» موجود است که اسباب شهرت آن کوه گردیده است. دورادور آن از دره‌های سرسبز و خرم و چشمه‌سارها پوشیده شده، پس احتمال دارد که آشیانه‌ی عقاب یا لانه سیمرخ در بالای این کوه بوده و قله‌ی آن حالا به زیارت «چهل ابدال» مشهور است.

پس البرزکوه، یعنی جایی که طفل نوزاد سام را در آن جا گذاشته‌اند؛ یا البرزکوه واقع در ۵۰ کیلومتری جنوب بلخ است، که تا امروز نام و نشان خود را حفظ نموده؛ یا قله‌ی «چهل ابدال» غور است که ۸۰۰ سال قبل آواز درگذشتن او را اهالی غور شنیده‌اند.

### به خواب دیدن سام زال را

یکی مرد بر تازی اسپی دوان	چنان دید کز کشور هندوان
فراز آمدی تا به نزدیک سام	سواری سرافراز و گرد تمام
بدان برز و شاخ برومند اوی	ورا مژده دادی، ز فرزند اوی
وز این در سخن گونه‌گونه براند	چو بیدار شد؛ موبدان را بخواند
جز آن هر چه از کار و آن‌ها شنید	بدیشان بگفت آنچه در خواب دید

خرد تان بر این هست هم داستان  
و یا شد ز سرما و مهر و تموز...

چه گوید، گفت؛ اندر این داستان  
که زنده است آن خردکودک هنوز

### باز خواب می بیند

کز اندیشه‌ی دل شتاب آمدش  
درفشی برافراختندی بلند  
سپاهی گران از پس پشت اوی  
سوی راستش نامور بخردی  
زبان برگشادی به گفتار سرد  
دل و دیده شسته ز شرم خدای  
پس این پهلوانی چه باید همی  
ترا ریش و سرگشت چون مشک بید  
مر او هست پرورده کردگار  
ترا خود به مهر اندرون پایه نیست  
نگردد ز گرما و سرما تباه  
چو شیر ژبان کاندر آید به دام  
نباید که بیند بدر روزگار  
سمران سپه را همه برنشاند

چو شب تیره شد رأی خواب آمدش  
چنان دید در خواب کز کوه هند  
غلامی پدید آمدی خوب روی  
به دست چپش بر یکی موبدی  
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد  
که ای مرد بی‌باک ناپاک‌رای  
تو را دایه، کز مرغ شاید همی  
گر آهوست بر مرد موی سپید  
پسر کو به نزدیک تو بود خوار  
کزو مهربان‌تر و را دایه نیست  
که یزدان کسی را که دارد نگاه  
به خواب اندرون بر خروشید سام  
بترسید از آن خواب کز کردگار  
چو بیدار شد بخردان را بخواند

سام نریمان کم‌کم فرزند خود را فراموش می‌کند؛ این طفل نوزاد، دور از عاطفه‌ی انسانی در میان چوپچه‌های سیمرغ با گوشت شکاری که سیمرغ با خود می‌آورد، بدون لباس، بدون دایه یکه و تنها نزد سیمرغ - پرنده‌ی گوشت‌خوار هوا در چنگال پرنده شهباز کوهسار بلند - گذاشته شده‌است.

پدر بی‌عاطفه در عالم بی‌خبری از حال و احوال پسر خود به کلی غافل است، شبی در خواب می‌بیند که از کشور هندوان، یعنی از سرزمین کابلستان مردی بر اسب‌تازی سواری است و به سرعت تمام می‌تازد؛ تا به نزدیک سام می‌رسد و او را مژده می‌دهد که فرزند او زنده است و به کمال آرامی و استراحت زندگی می‌کند. سام این خواب را سرسری می‌پندارد و بدان وقتی نمی‌دهد، شب دیگر باز در عالم خواب می‌بیند که از کوه هند - که

عبارت از هندوکوه یا هندوکش باشد - جوان بلندبالا و نهایت قشنگ در حالی که به طرف راستش یک دسته سپاهیان از عقب او را بدرقه می‌کنند؛ پرچم بزرگی را به دست گرفته، با شتاب فراوان چون سیل خروشان از دره‌های هندوکوه پایان می‌شود و به کمال قهر به او خطاب می‌کند و می‌گوید: ای مرد ناپاک از خدا شرم نکردی که این کودک را به مرغ هوا سپردی؟ سام از این خواب هولناک، بسیار ترسید و لرزید؛ و چون بیدار شد بخردان را بخواند و سران و پهلوانان قوم را احضار کرد:

بیامد دمان سوی آن کوهسار	که افکنده‌ی خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید	که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیبی ازو برکشیده بلند	که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر و صندل عود	یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام	بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک	نه از رنج دست و نه از آب و خاک
ستاده جوانی به کردار سام	بدیدش که می‌گشت گرد کنام
ابسر آفریننده کرد آفرین	بمالید رخسارگان بر زمین
کز انسان بدان کوه مرغ آفرید	ز خارا سر اندر ثریا کشید
رو بر شدن، جست و کی بود راه	دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش‌کنان گرد آن کوه بر	برآمد ز جایی ندید او گذر
همی‌گفت کای برتر از جایگاه	ز روشن روان و ز خورشید و ماه
به پوزش بر تو سر افکنده‌ام	ز ترس تو جان را سپر کنده‌ام
گر این کودک از پاک پشت منست	نه از تخم بدگوهر اهریمن است
بر این بر شدن، بنده را دستگیر	مر این پر گنه را تو کن دلپذیر
به رحمت برافراز این بنده را	به من بازده، پوره افکنده را

سام می‌ترسد و اهل خبر و بزرگان قوم را جمع می‌کند و تعبیر خواب خود را از ایشان می‌طلبد و به طرف کوه البرز به طلب فرزند خویش روان می‌شود؛ چون به دامان کوه می‌رسد، سر بالا می‌کند چیزهایی می‌بیند که به حیرت می‌رود و به تفکر می‌افتد. در این جا در ستیغ کوه به جای لانه سیمرغ، کوشکی می‌بیند که هیچ‌گاه در روی زمین نظیرش را ندیده بود و گمان نمی‌رفت که دست بشر در ساختمان آن تماس گرفته باشد، زیرا در این

کوشک نه از سنگ خارا و نه از گل و خاک اثری بود و گمان می‌رفت که خمیرمایه‌ی آن از «شیر و صندل» به هم ترکیب شده و پایه‌های آن از چوب عود تعبیه شده باشد. سام حیرت‌زده هر چه به اطراف خود نگاه می‌کرد راه رفت و آمد بشر را نمی‌یافت. در این گردش ناگهان شخصی را می‌بیند که عیناً به شکل و قیافه خود سام است، کمانی به شانه افکنده و به تجسس کنام در گشت و گذار است. سام که از دیدن خواب وحشتناک به لرزه افتاده بود؛ از دیدن این همه کویف عجیب و غریب، قدری بیش تر خوف بر او مستولی می‌شود و می‌فهمد که آن چه می‌بیند از عجایب قدرت است؛ که این کوه مظهر آن است و قراری که در افسانه‌های قدیم یونان تصور می‌کردند «هرکول» در مغاره‌های هندوکش «پرومته» را محبوس کرده بود؛ تا آهسته‌آهسته سیمرخ جگرش را بخورد. این «ژنی» هندوکوه یا موکل کوه‌های هندوکش به شکل مرد جوانی که کمان بر شانه افکنده، عقب کنام در قلقل (?) این کوه بزرگ گردش می‌کرد. هندوکوه را اوستا به صورت افسانوی کوه شکسته خوانده و کلمه مذکور را «شگفت و پر از عجایب و غرایب» ترجمه کرده‌اند. در این جا وقتی که سام حیران و متعجب به اطراف خود نگاه می‌کند و راه رفت و آمد بشر را نمی‌بیند، ناگهان شخص دیگری را به همان شکل و قیافه خودش می‌بیند که به صورت جوان شکاری درآمده و به هر سو در تکاپو است، بیش از پیش حیران می‌شود و به لرزه می‌افتد و می‌داند که این موکل سلسله کوه‌های هندوکش است که به هر شکل خواسته باشد هیکل و صورت آن را به خود می‌گیرد. این قصر و این شکوه و این سیمرخ نشانی از کارهای فوق العاده او است.

مقصود فردوسی، از کوه هند که سام در مرحله دوم خواب خود می‌بیند که جوان خوش لباس با درفشی بلند در دست از آن کوه چون طوفان غریب‌ننده پایان می‌شود هندوکش است. این سلسله کوه عظیم چندین مرتبه ذکر شده که در وسط کابلستان افتاده و یونانیان به اسم و صفات مختلف آن را یاد کرده‌اند و یکی از آن «کوکازوس هندوکش» یعنی قفقاز هندی و هندوکش، درزیای زرا اهالی هندوکش (?) و ما در کتب جغرافیایی خود گاه به صورت هندوکوه از آن یاد کرده‌ایم.

کشور هندوان که سام در مرحله‌ی اول خواب خود می‌بیند که مردی بر اسب تازی سوار است و به طرف او می‌آید مقصودم از آن کابلستان است. مقصود فردوسی از کشور هندوان، کابلستان و از هندوستان، کشور هند است به این طریق کابلستان را از هندوستان

جدا می‌کند.

کابلستان، به طرف مشرق حدودی دارد که به رودبار سند منتهی می‌شود. اهالی و ساکنین آن مخصوصاً در عهد مهراب کابلی پیرو آیین هندویی [بوده] اند - و از آن به جایش به تفصیل ذکر خواهم نمود:

### آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه  
که آن آمدنش از پی بچه بود  
چنین گفت سیمرغ با پور سام  
تو را پروریده یکی دایه‌ام  
روا باشد اکنون که بردارمت  
جوان چون ز سیمرغ بشنید این  
اگر چند مردم ندیده بُد اوی  
بر آواز سیمرغ گفתי سخن  
زبان و خرد بود و رأی درست  
نهادم تو را نام دستان زند  
بدین نام چون باز گردی به جای  
پدر سام یل پهلوان جهان  
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت  
نسیم تو فرخندگاه من است  
سپاس از تو دارم؛ پس از کردگار  
نه از دشمنی دور دارم تو را  
ترا بودن پدر مرا درخور است  
ابا خویشتن بر یکی بر من  
گرت هیچ سختی بروی آورند  
بر آتش برافگن یکی پر من

بدانست چون دید سام و گروه  
نه از بهر سیمرغ آن راه سود  
که ای دیده رنج نسیم و کنام  
همت دایه هم نیک سرمایه‌ام  
بی‌آزار نـزدیک او آرمت  
پر از آب‌چشم و دل اندوهگین  
ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی  
فراوان خرد بود و دانش‌کهن  
به تن نیز یاری زیران بخست(؟)  
که با تو پدر کرد دستان و بند  
بگوتات خواند یل راهنمای  
سرافرازتر کس، میان مهمان  
که سیر آمدستی همانا ز جفت  
دو پرتو فر کلاه من است  
که آسان شدم از تو دشوار کار  
سوی پادشاهی گذارم تو را  
ولیکن ترا آن از این بهتر است  
همیشه همی باش با فر من  
ز نیک و ز بد گفتگوی آورند  
که بینی هم اندر زمان فر من

که در زیر پرت بپرورده‌ام  
همان که بیایم، چو ابر سیاه  
فرامش مکن مهر دایه ز دل  
دلش کرد پدram و برداشتش  
ز پروازش آورد نـزد پدر  
تنش پیل‌وار و رخس چون بهار  
فرو برد سرپیش سیمرخ زود  
که ای شاه مرغان، ترا دادگر  
همانگاه سیمرخ برشد به کوه  
پس آن‌که سراپای کودک بدید  
برو بازوی شیر و خورشید روی  
سپیدش مژه، دیدگان قیرگون  
جز از مو برو بر نکوهش نبود  
دل سام شد چون بهشت برین  
تنش را یکی پهلوانی قبا‌ی  
همی‌پور را زال زر خواند سام  
سپه یک‌سره پیش سام آمدند  
به شادی به شهر اندرون آمدند

ابا بـچگانت برآورده‌ام  
بی‌آزart آرم، بدین جایگاه  
که باشد مرا مهر تو دل گسل  
گرازان به ابر اندر افراشتش  
رسید به زیر پرش موی سر  
پدر چون بدیدش بنالیدزار  
نیایش همی‌بافرین برفزود  
بدان داد نیرو فرو و هنر  
بمانده برو چشم سام و گروه...  
همی‌تاج و تخت کیی را سزید  
به دل پهلوان دست شمشیر جوی  
چو بسد لب و رخ به مانند خون  
بدی دیگرش را پژوهش نبود  
بر آن پاک فرزند کرد آفرین  
بپوشید و از کوه بگذارد پای  
چو دستان ورا کرد سیمرخ نام  
گشاده دل و شادکام آمدند  
ابا پهلوانی فزون آمدند

سیمرخ، از فراز البرزکوه آمدن سام و گروهی از همراهان او را می‌دید که برای پس‌گرفتن پسر خویش که حالا جوان نیرومندی شده‌است، باز آمده‌است. جوان خوش‌اندام و خوب‌شکل به زندگانی در کوه و گشت و گذار و شکار حیوانات و پرندگان طوری خوگرفته‌بود، که از رفتن به شهر و دیدار پدر خود راضی نبود؛ چون انسان ندیده بود و تنها معاشرت او با سیمرخ و چوچه‌های او بود خوی و بوی آدم کوهی را گرفته بود و به مجالست و آداب مردم‌داری کم‌تر آگاهی داشت. چون وقت وداع فرارسید، سیمرخ دو پر از شاهپرهای بال خود کنده و به او داد و گفت: این را بگیرد و هر وقت به مشکل برخوردی یکی از آن را در آتش دودکن من فوراً مانند ابر سیاه از فراز آسمان نمودار می‌شوم و به کمک تو می‌آیم.

من تو را از گزند هر دشمنی می رهانم و راه تو را به جانب سرور و پادشاهی باز می کنم، این را گفت و جوان را در چنگال خود گرفته، نزد سام رفت و وی را به پدرش تسلیم داد؛ و خودش پس به جانب البرزکوه به پرواز درآمد. سام از دیدن پسر شاد شد و قبای پهلوانی بر او عرضه داشت و او را زال زر یعنی مرد سپیدموی لقب داد و دستان نامی را که سیمرغ بر وی نهاده بود، به اسم او افزود. هم راهان سام نریمان از دیدن زال زر خوش شدند و با قلب سرشار [از شادی] داخل شهر شدند.

مقصود از سیمرغ چیست؟ و شاهنامه از آن چه انتظار دارد؟ در اوستا کلمه سیمرغ به شکل Saena Margho سینا مرغو یا مرغو سینا Margho saena یاد شده که معمولاً آن را سیمرغ، عقاب و شاهین ترجمه کرده اند و در نقاط کوهستانی در جایگاه بلند کوه آشیانه می سازد و مخصوصاً بلندترین کوه ها در افغانستان، هندوکوه یا هندوکش که اوستا آن را «پویایی ری سینا»، کوه بلندتر از پرواز سیمرغ یا عقاب، لانه و آشیانه داشت؛ سیمرغ یا شاهین یا عقاب پادشاه پرندگان است. همیشه نقاط بلند و ستیغ کوه های مرتفع جولانگاه پرواز شاهانه او است. او به دورادور قلل(?) بلند کوه ها دور می زند و با نگاه تیزبین خود، صید خود را در شهرهای نقاط دور دست زمین پیدا می کند. سیمرغی که در البرزکوه ذکر شده سیمرغ عادی نیست؛ او سمبول قدرت و توانایی موکل کوه های افغانستان است، که طور معجزه آسا به حفاظت و تربیه ی پسر سام مشغول می شود. او مانند اکثر افسانه ها، پرهای خود را به زال می دهد تا در وقت ضرورت آن را دود کنند و آن گاهی به کمک فرامی رسد. قراری که خواهیم دید در وقت بارداری رودابه و تولد رستم به کمک مادر نوزاد می آید و کار مشکل را به آسانی صورت می دهد، پس می بینم که در این جا سیمرغ جلوه ای خاص از تجلی قدرت است، که این طفل نوزاد را - که از همه چیز فاقد بود - پرورش داد و بزرگ و نیرومند ساخت و چون توانا شد او را گرفته و به پدرش تسلیم نمود. به هر حال سیمرغ پسر جوان و نیرومند را گرفته و به محل زندگی خویش در بلخ و یا در حوالی «چهل ابدال» در محلی که بعد قصر و دارالملک شنسبانیه می گردد، در «غور» آورد و لباس پهلوانانه به وی پوشانید و با او در حالی که رایین و آزین بسته بودند، داخل شد.

در البرزکوه و حوزه ی بلخ آب... زمینه ی تقدس مانند چهل ابدال و غور و زابل تقریباً یکسان است. در بلخ در حاشیه نزدیک به آمو دریا، معبد آب و حاصل خیزی و فراوانی به

نام «اپان‌نپت» و در اوستا به نام «اردی سورا اناهیتا» در مجرای اکسوس - آمو دریا - و اناهیتا ذکر شده و پسان‌تر معبد آفتاب در همین نقطه ذکر گردیده؛ که اوستا به قدامت آن مشاهدات او «اپان‌نپت» هیکل داخل آن را به شکل دختر جوانی ستایش و تمجید و تعریف می‌کند؛ و پرچم‌های بلند آن را مؤرخین عرب از ترمذ اطراف دریای آمو دیده‌اند. تقدیس این معبد باقی بود، تا زردهشت ظهور کرد و معبد یزدان‌پرستی اعمار شد و صدها معبد متجلی و فروزان گردید، سپس آیین بودایی با شروع عهد مسیح در آن‌جا سرکشید. «سنکهار مه‌ها» و «ویهارها» و «ناوویهارها» و «نوبهارها» در نقاط مختلف آباد گردید. این معبد اصلاً معبد بودایی بود و دیانت زردهشت تلقی گردید و همه‌جا معبد زردشتی و کانون یزدان‌پرستی متصور شد.

قصه‌ی سیمرغ، به شکل خارقه‌ی آن در ذهن ساکنین غور تأثیر زیاد داشت؛ و قراری که گفتیم در آغاز پیدایش این داستان، تا هشت‌صد سال که به عقیده‌ای برخی زال زر در غور درگذشته است و آواز تعزیت و ناله از کوه شنیده می‌شد. صدای این داستان در گوش مردم طنین‌انداز بود، نه تنها یکی از پنج پاره‌کوه عالیب در جمله راسیات عالم حساب می‌شد، بلکه قله‌ی آن را که به نام «زال مرغ مندیش» یاد می‌شد، پرورشگاه رستم هم می‌خوانند؛ و برای این‌که این مفکوره جاودان بماند، به هر اسم و رسمی که نزد مردم محترم بود در آن جست‌وجو می‌کردند. این عقیده و آیین جهات اساسی است که سیمرغ را در البرزکوه جاداده؛ و آن را جایگاه مبارک مذهبی می‌پنداشتند. سپس آیین زردشتی و بودایی حتماً در آن‌جا تأثیری وارد نموده‌است. دین فرخنده‌ی اسلام، عقاید مردم این محل را به چهل ابدال، مرکز بزرگان و پاکان اسلامی معطوف ساخت و به کانون ده‌ها و صدها قصه و اسطوره تبدیلش نمود. «جبل الزور» یا «زور» در «زمین داور» در حاشیه‌ی جنوب غربی غور شعاع دیگری [است که] از نظر آفتاب‌پرستی در این‌جا افگند.

فراموش نباید کرد که در «لروند» در حصص مرکزی غور مسجد کوچکی است که آن را «مسجد سنگی» یا «مسجد ملکان غور» می‌خوانند و تا جایی که به یاد دارم مسجد مذکور با هیکل سیمرغ‌ها و گنجشک‌ها مزین شده بود و طوری که در رساله «در امتداد کوه بابا و هریرود» نوشتم، این مسجد به دست معماران هندو... به امر هدایت سلطان معزالدین و سلطان علاءالدین ملکان غور ساخته شده و ساحه آن ۲ یا ۱/۲ متر مربع تجاوز نمی‌کند و در حالی که احتمال آبادی در این‌جا نمی‌رود آن را از سنگ تراشیده بسیار نفیس



اعمار کرده‌اند؛ و این قصه به مناسبت کوه «زال مرغ مندیش» شرح یافت. قلعه‌ی زال مرغ اشاره‌ی صریح به زال و سیمرغ دارد و موقعیت کوهی را نشان می‌دهد که از آن آواز گریه و زاری حین وفات زال به گوش ساکنین غور می‌رسید، کلمه‌ای دیگر مندیش است، بناءً به گفته یکی از دانایان غور «اندیشه مکن» معنی دارد. این سخن درست یا نادرست تحلیل و تشریح زیاد می‌خواهد و عجالتاً از آن صرف نظر می‌کنم.

## رودابه دختر مهرباب کابل خدای

### (شاه کابلستان)

رودابه دختر زیبای مهرباب شاه کابلستان بود، زال زر که در قله‌ی کوهسار البرزکوه جوان نیرومند بار آمده بود؛ از شمال به جنوب هندوکوه در سرزمین کابلستان در نزدیکی مجرای کابل رود خیمه زد. از قضا خیمه و خرگاه او قریب باره و بروج ارگ کابل واقع شده بود. میان رودابه و زال آشنایی و دوستی و عشق پیدا شد؛ و بالآخره کار دختر کابل خدای و زال زریه موصلت انجامید؛ از این ازدواج رستم به دنیا آمد. پس رستم پدرش زال زر، فرزند البرزکوه پرورش یافته‌ی دامان هندوکش است. رودابه مادرش دختر طناز مهرباب شاه کابلی شاه کابلستان می‌باشد. از این جهت او را رستم کابلی و زابلی گویند. چون بزرگ شد و در آریانا به جهان پهلوان مشهور گردید، خدمات بزرگی در راه میهن و مردم خویش بجا آورد.

## رودابه دختر مهرباب کابل خدای

### (شاه کابلستان)

یکی پادشا بود مهرباب نام  
به بالا به کردار آزاده سرو  
دل بخردان داشت مغز ردان  
ز ضحاک تازی گهر داشتی  
ابا گنج و اسپان آراسته  
ز دنیار و یاقوت و مشک و عبیر  
یکی تاج برگوهر شاهوار  
سران هر که بودند و کابل سپاه  
چو آمد بدستان سام آگهی  
بدین کشور کابل اندر سرست  
پذیره شدش زال و بنواختش  
سوی تخت پیرو ره باز آمدند  
به لشکرگهی زال آمد فرود  
یکی پهلوانی نهادند خوان  
گسارنده می می آورد و جام  
از آن دانش و رأی مهرباب گرد  
چو مهرباب برخاست از خوان زال  
چنین گفت با مهتران زال زر  
به چهره و به بالای او مرد نیست  
در این وقت کشور آریانا، از سیستان تا رودبار سند و از دریای آمو تا مجرای اباسین  
افتاده بود؛ و در داخل نام‌های ایالتی کابلستان، زابلستان، بخدی و باختران یاد می‌شد و  
مهرباب کابل خدای بر آن سلطنت داشت.

مهراب کابلی، پادشاه کابل - شاه کابلستان به شمار می‌رفت و قلمرو سلطنت او قرار نقشه ضمیمه‌ی کتاب «الفستن» به نام «گزارش سلطنت کابل» از افغانستان امروزی کلان‌تر است. چیزی که می‌خواهم این جا به ملاحظه برسایم این است که، کابل را «کوبل» می‌خواند و این تلفظ قدیم افغان‌ها است. کوبل، به وزن زوبل؛ باری زابل و زابلستان هم‌ردیف کابل و کابلستان هر دو پهلوی هم دو ایالت مهم کشور - آریانای باستان - را در قالب مملکتی تشکیل می‌داد.

### مهراب‌شاه کابلی

مهراب‌شاه و خانواده‌اش یکی از دودمان‌های سابقه‌دار افسانوی است، که از پشت پرده‌ی اساطیری عین حقیقت را که عبارت از یک دودمان هندوی کابلستان می‌باشد، نشان می‌دهد. و شاهنامه یگانه مأخذ بزرگ تاریخی است که شخصیت این پادشاه بزرگ قبل از اسلام کابل را معاصر با سام و زال معرفی می‌کند. و مانند سام و زال حقیقت وجود آن‌ها در پرده‌های افسانه پیچیده شده‌است؛ لیکن این افسانه در این داستان حقیقت را چنان وانمود می‌کند که از هر داستان تاریخی مسلم‌تر، روشن‌تر، خوش‌آیندتر و گیراتر است. فردوسی، شخصیت او را خیلی تعریف می‌کند و او را به بالا به کردار آزادسرو، به رخ مانند بهار، وقت رفتن مانند کبک، دلی چون بخردان، مغزی مانند موبدان، بازوی چون یلان و هوشی چون ردان می‌داند. اسپان خاصه، گنج و خواسته، غلامان پیراسته دارد. از دینار و یاقوت و مشک و عنبر و دیبای زربفت و خز و حریر بسیار دارد. با تاج شهوار و طوق طلای زبرجد نشان سر و صورت خود را زینت می‌دهد. در روزهای دربار روی تخت فیروزه جلوس می‌کند؛ و اطراف او را غلامان زرین‌کمر قرار می‌گیرند؛ پادشاه کابلستان، شاه کابل‌زمین به استقبال زال زر از کابل بیرون‌تر می‌برآید و با لشکر از او پذیرایی می‌نماید.

این نظم و سنجش و رأی و بینش بر زال تأثیر زیاد می‌کند. زال خیمه‌گاه بزرگی برپا نموده، از شاه کابل پذیرایی می‌نماید و سفره‌ی خاص می‌گسترده و بار اول برز و یال محراب‌شاه او را تحت تأثیر می‌گیرد - مهراب، شخصیت برازنده دارد و مختصات ویژه‌ی او را چون آیین و مذهب و سیاست خانوادگی او را در جاهایش شرح خواهم داد.

### زیبایی رودابه دختر مهربابشاه

یکی نامدار از میان مهان  
 پس برده او را یکی دختر است  
 ز سر تا به پایش به کردار عاج  
 بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند  
 دو چشمش به سان دو نرگس به باغ  
 دو ابرو به سان کمان طراز  
 اگر ماه جویی همه روی اوست  
 سر زلف و جعدش چو مشکین زره  
 ده انگشت برسان سیمین قلم  
 بهشتی است سرتاسر آراسته  
 به پیش پدر دیدمش چند بار  
 تو را زبید ای نامور پهلوان  
 چو بشنید زال این سخن‌های او  
 برآورد مر زال را دل به جوش

### در خیمه زال

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید  
 برون رفت مهرباب کابل‌خدای  
 چو آمد به نزدیکی بارگاه  
 نثار آورد او چو روز نخست  
 پیرسید کز من چه خواهی بخواه  
 بدو گفت مهرباب کای پادشاه  
 مرا آرزو در زمانه یکی است  
 که آیی به شادی خان من

چه مردست این پیر سرپور سام

چنین گفت: ای پهلوان جهان  
 که رویش ز خورشید روشن‌تر است  
 به رخ چون بهار و به بالا چو ساج  
 سرش گشته چون حلقه‌ی پای‌بند  
 مژه، تیرگی برده از پرزاغ  
 برو تو ز پوشیده از مشک ناز  
 وگر مشک‌بویی همه موی اوست  
 فگنده‌است گویی گره‌به‌گره  
 برو کرده از غالیه صد رقم  
 پر آرایش و رامش و خواسته  
 فرستاده بودم ز سام سوار  
 که مانند ماه است بر آسمان  
 بجنید مهرش بر آن ماه‌روی  
 چنان شد کز رفت آرام و هوش

چو کافور شد روی گیتی سپید  
 سوی خیمه‌ی زال زابل‌خدای  
 خروش آمد از درگه بگشای راه  
 ز گوهر بسی اندرون مایه جست  
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه  
 سرافراز و پیروز و فرمان‌روا  
 که آن آرزو بر تو دشوار نیست  
 به خورشید، روشن کنی جان من

همی تخت یاد آیدش یا کنام؟

چه گون است چهر و چه گون است یال

چه گوید ز سیمرخ فرخنده زال

### جواب مهرباب

که ای سرو سیمین بر خو بروی  
پی زل زر کس نیارد سپرد  
نسبینی نه برزین چنو یک سوار  
دو دستش به کردار دریای نیل  
جوان سال و بیدار و بختش جوان  
ولیکن به مردی بدرد پلنگ

چنین داد مهرباب پاسخ بدوی  
به گیتی در از پهلوانان گرد  
چو دست و عنانش به ایوان نگار  
دل شیر نر دارد و زور پیل  
رخش سرخ ماننده ی ارغوان  
اگرچه سپید است مویش به رنگ

رودابه سخنان پدرش را می شنود و در دلش سخت تأثیر می کند:

برافروخت گلنارگون کرد روی  
ازو دور شد رامش و خورد و هال

چو بشنید رودابه این گفتگوی  
دلش گشت پر آتش از مهر زال

رودابه پنج کنیز از دختران ترک داشت، که نسبت به کدبانوی خویش وفادار بودن و

ندیمه ی دختر شاه به حساب می آمدند، ایشان را احضار و به ایشان گفت:

که بگشاد خواهم نهان از نهفت  
پرستنده و غمگسار منید  
به خواب اندر اندیشه زو نگسلم  
نه از تاجداران ایران زمین

بدان بندگان خردمند گفت  
شما یک به یک رازدار منید  
پر از مهر زال است روشن دلم  
نه قیصر بخوام نه فغفور چین

### جواب کنیزکان

سرافراز دختر، میان مهان  
میان شبستان چو روشن نگین  
شدند آن پرستندگان هم زبان  
خرد ز آفرینش روای تو باد  
رخانت همیشه پر آزم باد  
رخان معصفر سوی بنده کرد

که ای افسر بانوان جهان  
ستوده ز هندوستان تا به چین  
به دل جویی دختر مهربان  
چو ما صد هزاران فدای تو باد  
سیه نرگسنت پر از شرم باد  
لب سرخ رودابه پر خنده کرد

مهرباب شاه کابلستان، دختری داشت رودابه نام که زیبایی سرآمد تمام مهرویان جهان بود سر تا پایش به کردار عاج بود و چشمانش چون نرگس به باغ، مژگانش سیاه چون پر

زاغ و ابروانش چون کمان طراز، رخسارش مانند برگ گل و گیسوان مشکینش چون مشک تار. خلاصه یک نفر از بزرگان دربار سام او را چندین مرتبه نزد پدرش... و تعریف او را نزد زال نمود و استدعا کرد تا نال این لعبت طنز را از پدرش خواستگاری نماید. فردا صبح که مهرباب شاه قرار موعود به خیمه گاه زال آمد و از او استقبال شاهانه به عمل آمد. مهرباب و زال دوستانه مذاکره کردند. زال با وجود این که از آتش عشق می سوخت به ظاهر خودداری می کرد و تامی توانست در اعزاز و ستایش مهرباب شاه سعی به عمل آورد. این ملاقات اولی به خوشی انجام یافت، شاه برخاست و به جانب کاخ خود روانه شد. سیمندخت زن زیبا و خردمند مهرباب شاه کابلی خواست کمی از چه گوئگی این مهمان نووارد آگاه شود و سوالات چندی از شوهر خود نمود، شاه گفت: مهمان ما پهلوانی است خیلی زورمند که کسی پشت او را به زمین ننهاد، سوار کار بی همتا است، دل شیر و زور پیل دارد، رخس سرخ و موی او سپید است و در نبرد پلنگ با او بس نیاید. رودابه که در مجلس خصوصی حاضر بود گفتگوی پدر و مادرش را شنیده در دل نسبت به این مهمان اظهار علاقه کرد و از جا برخاست و به اتاق خود رفت و پنج نفر کنیزکان خود را احضار کرد و راز قلبی خود را با آنها در میان نهاد. کنیزان از بانوی خود دلجویی بسیار کردند و به انجام هرگونه خدمت اظهار آمادگی نمودند.

رودابه دختر افسونگر زیبای کابل زمین که چون ستاره میان دختران طنز هند و چین و قنوج می درخشید و قیصر روم و فغفور چین و شاهان ایران را به همسری قبول نمی کرد نادیده عاشق پهلوانی شد به نام زال زر - که سیمرخ موکل هندوکش در البرزکوه [او را] تریه نموده بود. دختر راز مخفی خود را به کنیزان خود گفت. ایشان حاضر خدمت شدند و به طرف خیمه ی زال، که کنار جویهاری برافراشته شده بود، رفتند.

بهرسوی و رنگی چو خرم بهار	برفتند هر پنج تا رودبار
لب رود لشکرگه زال بود	مه فروردین و سر سال بود
رخان چون گلستان و گل در کنار	همی گل چیدند از لب رودبار
بپرسید کاین گل پرستان که اند	نگه کرد دستان ز تخت بلند

زال از بالای تخت کنیزان پری چهره را دید که در لب جویبار، گل می چیدند و به گردش مشغول اند. پرسید که این ها که هستند؟ و چه طور آمده اند؟

چنین گفت گوینده با پهلوان  
که از کاخ مهرباب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان فرستد همی ماه کابلستان  
چو بشنید دستان دلش بر دمید ز بس مهر بر جای خود نارمید  
چون زال کنیزکان را کنار رودبار دید و فهمید که از جانب رودابه آمده‌اند بسیار  
خوشحال شد؛ فوراً از جا برخاسته و یکی از غلامان خویش را صدا کرد که تیر و کمان او  
را بیاورد و عقب او روان شود. در این وقت مرغی کنار آب رودبار نشسته بود از صدای  
پای ایشان متوحش شده پرواز کرد و زال آن را به هوا زد. کنیزکان «ریدک» پرسیدند که این  
پهلوان پیل تن کی می‌باشد؟ غلام گفت:

شه نیمروز است و فرزند سام که دستانش خوانند شاهان به نام  
نگردد فلک بر چنو یک سوار زمانه نبیند چنین نامدار  
کنیزکان از سخن او خندیدند و به جواب گفتند که رودابه دختر مهرباب شاه کابلی در  
شرق و غرب دنیا به زیبایی طاق است و از شاه توبه مراتب بهتر است.

که ماهی است مهرباب را در سرای به یک سر ز شاه تو برتر به پای  
به بالای ساج است و هم‌رنگ عاج یکی ایزدی بر سر از مشک تاج  
دو نرگس دژم ابروان پر زخم ستون دو ابرو چو سمین قلم  
دهانش به تنگی دل مستمند سر زلف چون حلقه پای‌بند  
دو جادوش پر خواب و پر آب روی پر از لاله رخسار، پر مشک موی  
نفس را مگر بر لبش راه نیست چو او در جهان نیز یک ماه نیست  
خرامان ز کابلستان آمدیم بر شاه زابلستان آمدیم  
بدین چاره تا آن لب لعل‌فام کنیم آشنا بالب پور سام  
سزا باشد و سخت درخور بود که با زال رودابه همسر بود  
پرستندگان هر یکی آشکار همی‌گفت از خوبی آن نگار  
چو بشنید زان بندگان این پیام رخس گشت زین‌گفت‌ها لعل‌فام  
چنین گفت یابندگان خوب چهر که با ماه خوب است رخشنده مهر  
از ایشان چو برگشت خندان غلام بپرسید از او نامور پور سام  
زال زر حقایق را شنید و خوشحال شد و فوری هدایایی برای کنیزکان و دو انگشتری  
که منوچهر شاه فرستاده بود با گوشواره خویش برای رودابه فرستاد و خواهش نمود، تا از  
این راز به کسی چیزی نگوید:



گرانمایه دیبای زربفت پنج	درم خواست با در و گوهر ز گنج
برون کرد از گوش خود گوشوار	یکی درج پر گوهر شاه‌وار
گزین کرد از بهر فرخنده ماه	دو انگشتری از منوچهر شاه
کسی را مگوئید و پنهان برید	بفرمود کاین نزد ایشان برید
ابا گرم گفتار و دینار و گنج	برفتند زی ماه رخسار پنج
به‌نام جهان پهلوان زال زر	بدیشان سپردند زر و گهر

دو انگشتری و گوشواره را طور مخفی برای رودابه و زر پول و پارچه‌های زربفت را برای کنیزکان داد. دخترها هدیا را گرفته و به طرف کاخ مهرباب‌شاه روانه شدند. شاه که رفت و آمد ایشان را ملاحظه می‌کرد ایشان را نزد خود طلبیده و علت را جویا شد و گفت: اگر حقیقت را نگوئید شما را به زیر پای فیل خواهم کشت. از میان این پنج نفر کنیزکان، یکی لب به سخن گشود و گفت: روابط عشقی میان رودابه و زال شروع شده و با آن‌که هنوز یکدیگر را ندیده‌اند از هر دو جانب سخت مایل یکدیگراند. مهرباب از استماع سخن نرم و آرام گشت و سخنان کنیزک را به خوبی شنید.

سکالش بکردند ز این سان بهم      دل پهلوان گشت خالی ز غم

### برگشتن کنیزکان به سوی رودابه

چو با ماه جای سخن یافتند	پری چهره هر پنج بشتافتند
به امید آن تا ببندش چهر	برافروخت رودابه را دل ز مهر
بپرسید رودابه از کم و بیش	نهادند دینار و گوهرش بیش

#### کنیزکان گفتند:

همش زیب و هم فرشاهنشی	که مردی است بر سان سرو سهی
سوار میان لاغر و بر فراخ	همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
از آهو همین است و این نیست ننگ	سراسر سپید است مویش به رنگ
چو سمین زره برگل ارغوان	به‌رخ جعد آن پهلوان جهان
ز ما باز برگشت دل بر امید	به‌دیدار تو داده‌ایم‌ش نوید

### دیدار زال و رودابه

سپهد سوی کاخ بنهاد روی  
برآمد سیه چشم گلرخ به بام  
چو از دور دستان سام سوار  
دو بیجاده بگشاد و آواز داد  
درود جهان آفرین بر تو باد  
سپهد کزان باره آوا شنید  
شده بام از گوهر تابناک  
چنان چون بود مردم جفت جوی  
چو سرو سهی بر سرش ماه تام  
پدید آمد آن دختر نامدار  
که شاد آمدی ای جوان مرد شاد  
بر آن کس که او چون تو فرزند زاد  
نگه کرد و خورشید رخ را بدید  
ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک  
زال در پای قصر دختر می رسید؛ رودابه از کنج بام به او نگاه می کند. زال از دیدار  
معشوق سر از پانمی شناسد؛ کمند می اندازد و بر بام بالا می شود.

گرفت آن زمان دست دستان به دست  
فرود آمد از بام کاخ بلند  
برفتند هر دو به کردار مست  
به دست اندرون دست شاخ بلند

### داخل خانه ی رودابه

یکی خانه بودش چو خرم بهار  
ز دیبای چینش بیاراستند  
عقیق و زیرجد فرو ریختند  
بنفشه گل و نرگس و ارغوان  
سوی خانه ی زرنگار آمدند  
بهشتی بد آراسته پر ز نور  
شگفت اندر او مانده بود زال زر  
ابا باره و طوق و باگوشوار  
دو رخسار چون لاله اندر چمن  
همان زال با فرشاهنشهی  
حمایل یکی داشته اندر پرش  
ز دیدنش رودابه می نارمید  
ز چهر بزرگان برو بزرنگار  
طبق های زرین بیاراستند  
می و مشک و عنبر برآمیختند  
سمن شاخ و سنبل به دیگر کران  
بران مجلس شاهوار آمدند  
پرستنده بر پای در پیش هور  
بدان روی و آن موی و بالا و فر  
ز دیبا و گوهر چو باغ بهار  
سر جعد زلفش شکن بر شکن  
نشسته بر ماه بر فرهی  
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش  
بزدزیده در وی همی بنگرید

همی بود بوس و کنار و بنید مگر شیر کو گور را نشگرید  
 زال و رودابه در حالی که مشغول راز و نیاز در اتاق مخصوص شاهانه هستند؛ دفعتاً  
 زال به فکر مسایل مذهبی و خانوادگی و سیاسی می افتد و می گوید:

سپهد چنین گفت با ماه روی	که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بنشود داستان	نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش	کف اندازد و بر من آید به جوش
و لیکن سرمایه جان است و من	همان خوار گیرم بپوشم کفن

رودابه راضی می شود، صدای عشق را می شنود و به خاطر ندای باطنی و سوز نهانی  
 عشق به زال از آیین هندویی خود می گذرد و دیانت یزدانی را قبول می کند:

پسذیرفتم از دادگر داورم	که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم	چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین	بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من	مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من هم چنین	پسذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا	که بر من نباشد کسی پادشا
ز بالا کمند اندر افگند زال	فرود آمد از کاخ فرخ همال

## کابلستان و زابلستان و آیین قدیم

مهراب کابل خدای شاه کابلستان پادشاه بزرگی است که در متن شاهنامه در این داستان پدر رودابه، شوهر سین دخت و یکی از رایان هنود کابل زمین است و نام و نشان تخت فیروزه و تاج مجلل و جواهرات و لشکر او را بیش تر دیدیم. کابل و زابل و باختر سه قطب اساسی این کشور است که در اولی دیانت هندویی و بودایی و شیوایی، در دومی آیین مزدیسنا و آتش پرستی و در سومی دیانت زردشتی به میان آمده و کم کم بر سایر نقاط آریانا انتشار یافت.

در کابلستان قراری که باستان شناسی نشان می دهد از ۶۰ سال به این طرف آثار و شواهد مادی و معنوی در هر گوشه و کنار آن دیده می شود مخصوصاً دین بودایی و کیش هندویی و شیوایی در این جا خیلی عمومیت داشت - و شرح آن کتاب های ضخیم می خواهد. تنها در شهر کابل آثار بودایی و هندویی و شیوایی خیلی زیاد است و فقط با گرفتن نام های نقاطی که و آثار از آن جاها کشف شده کفایت می کنیم:

خورد کابل - بالا حصار کابل. قول خواجه شمس، تپه مرنجان، تپه گل زرد، دامنه ی علی آباد، کوه آسمایی، خواجه روشنایی، کوتل خیرخانه و ده ها محل دیگر.

دیانت هندویی که این جا بدان سر و کار داریم اوایل ظهور در کابل و نشو و نمای آن به درستی روشن نیست، ولی از قدیم ترین زمانه ها معلوم می شود که دیانت هندویی و شواهد فرهنگ آن مخصوصاً به شکل «برهمنی» ریشه دوانیده بود. مهراب شاه که از او به حیث پادشاه مقتدری یادآوری نمودیم شاه بزرگ از دودمان «رایان» کابلی است. رودابه دختر قشنگ و زیبایی است که در اثر عشق سوزان داخل دیانت یزدانی می شود و مادرش «سیندخت» زن باکیاست و دانشمندی می باشد.

در قسمت جنوبی بالا حصار کابل در محلی که آن را «خواجه سمو» - خواجه شمس یاد می کنند؛ در میان معابد و درمسال های مختلف معبد بزرگ هندوان وجود داشت و هندو شاهان و رایان تا در این معبد تاج پوشی نمی کردند، به حساب قانونی پادشاه نمی شدند. در «سجاوند» یا «سکاوند» لوگر قرار تذکار محمد عوفی در جامع الحکایات معد بزرگ

هندوان قرار داشت که از اقصای هندوستان به بتان آن تبرک می‌جستند. کابل شاهان، برهمن‌شاهیان، هندوشاهیان، رایان کابلی، القاب دودمان‌های کابلی است و «رای و رانه» شاه و ملکه را می‌گفتند؛ شاهنامه یک‌تن از این پادشاهان هندو مذهب<sup>۱</sup> را به یاد می‌دهد. و چندین درمسال هنود در کابل و سایر نقاط افغانستان است که اهمیت این دیانت و سوابق آن را ثابت می‌سازد. خلاصه در تاریخچه‌ی کابل، معبد «شونا» در کابل خیرخانه در ۱۲ کیلومتری شمال کابل، معبد قول شمس در شهدای صالحین، معبد سکاوند لوگر و در تاریخ این شهر آیین برهمنی هندویی، شیوایی خیلی مهم است؛ و کابل خدای و زابل خدای عناوین شاهی این پادشاهان بود و مؤرخین عرب و مسلمان به قلمرو سلطنت آن‌ها از دریای سند تا آب‌های ایستاده‌ی سیستان اشاره نموده‌اند.

زابل و زابلستان خطه‌ی جغرافیایی است، که از حوالی غزنی تا قندهار و از قندهار تا هامون سیستان را در بر می‌گرفت. در این مورد ادبیات و تاریخ ما چه در نظم و چه در نثر مثال‌های خیلی مشهور و فراوان دارد. در حوالی ۱۵۰۰ سال قبل حین ورود و استقرار «یفتلی‌ها» در افغانستان یک شاخه‌ی نیرومند آن‌ها به صفت «زاوول» و «زاولی» در غزنی و در حدود دور و نزدیک آن مستقر شدند و به سلطنت رسیدند؛ و حتی بعدتر از این‌ها در عهد اسلام سلطان معروف غزنوی خود را محمود زابلی یاد کرده و از این معلوم می‌شود که صفت زابلی در این وقت شهرت فوق‌العاده داشت و در اواسط حدود آن از غزنی تا هامون سیستان «ولسوس ولی» در «مفر» به نام زابل موجود است:

خداوند ما شاه کشورستان	که نامی بدو گشت زاوولستان
یمین دول میر محمود غازی	امین ملل شاه زابلستان
شه زابلستان محمود غازی	سرگردن‌کشان هفت کشور
به نیزه کرگدن را برگند شاخ	به ژوبین بشکند سیمرخ را پر

[ابیات بالا را در چند نسخه‌ی شاهنامه نیافتم و برای من دقیق روشن نیست که چرا قافیه‌های آن نامنظم است. کاشفی]

فردوسی در شاهنامه‌ی خودش بکرات زابل و زابلستان را نام می‌برد و بیان می‌کند که

۱. راجع به سلاله‌های فوق، رساییه نام «رایان کابلی» از طرف بنده نوشته شده و در سالنامه نشر گردیده.

زابل و زابلستان، یعنی از هامون سیستان تا حوالی غزنه جایگاه اکثر پهلوانان و شاهان است و عده‌ای پهلوانان از سیستان، نیمروز، زرنج، کرکویه و غیره به میدان جنگ گراییده‌اند.

در این شبهه نیست که در قرون قبل از اسلام آیینی مخصوص در زابل وجود داشت که آن را تقریباً «رزوان» یا «زروانی» می‌گفتند و آن را «آیین زابل» هم تعبیر کرده‌اند واضح است که در سال ۳۳ هجری قمری عبدالرحمن بن سمره در زمین داور بتی را که «زور» خوانده می‌شد؛ دیده که چشمان او از یاقوت و دست‌های او از طلا بود. این بت معبدی داشت بالای کوه که آن را جبل زور یعنی کوه زور می‌گفتند و نام آن بت زور بود و با اختلاف تلفظ آن را: زودر، زدر، زون، سون، سونا، شونا هم می‌توان خواند.

ناگفته نماند که بعضی مأخذ اروپایی زور - زو - را معادل زویر دانسته‌اند. چنین معلوم می‌شود که بین زابل و زنبیل ارتباطی موجود بوده، مجله ایتالوی «ایست اندویست» شرق و غرب<sup>۱</sup> می‌نویسد که: رتبیل اسم پادشاه و زابل نام آیین بود. علاوه بر این از نقطه نظر تجانس لفظی میان دو کلمه زنبیل و زابل شباهت زیادی موجود است و پادشاه برای افتخار نام خود را از زابل گرفته است. فراموش نباید کرد که شاهان یفتلی چینی که در غزنی و ماحول آن متمرکز شدند در مسکوکات خود را زابل و زوبیل ثبت کرده‌اند.

«مارکورات» مدقق فرانسوی در ترجمه مأخذ چینی از معبد آفتاب در «تسو» یعنی زابل حرف می‌زند و می‌گوید که پادشاه تسو - زابل - تاجی داشت از طلا به شکل ماهی و تختی از طلا به شکل اسپ.

### موبدان، سام و منوچهر

زال از اتاق رودابه بیرون شده و از راه بام کمند افگند و به خیمه‌گاه خود مراجعت کرد و در دلش غوغایی بود از عشق رودابه. و [برای در میان گذاشتن] مسأله‌ی خانوادگی و پدرش سام و منوچهر شاه، اول موبدان را احضار کرد، تا موافقت آن‌ها را بگیرد.  
همه کاخ مهرباب چهر من است      زمیثش چو گردان سپهر من است

چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی  
 چه گوید کنون موبد پیش بین  
 گزید این دلم دخت مهرباب را  
 بدین در خردمند را جنگ نیست  
 بستند لب موبدان و ردان  
 همه موبدان پاسخ آراستند  
 سوی دین و آیین نهادست روی  
 چه بیند فرزندگان اندر این  
 ببارم ز دیده به مهرباب آب را  
 که هم راه دین است و هم ننگ نیست  
 سخن بسته شد بر لب بخردان  
 همه کام و آرام او خواستند  
 بعد از موافقت موبدان برای سام نامه نوشت. اگرچه برای سام احترام پدری قایل  
 است، ولی چون در زمان طفلی و آوان صباوت وی را در آشیانه‌ی سیمرغ تنها گذاشته و  
 خود به عیش و نوش پرداخت به او چندان اعتنا نمی‌کند.

پدر بود در ناز و خز و پرند	مرا برده سیمرغ در کوه هند
به کوه و کنام و به مردار و خون	همی پروریدم به خاک اندرون
همی خواندندی مرا پور سام	بر اورنگ بد سام و، من در کنام
سواری به کردار آذر گشسپ	ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ
دل سام از آن نامه‌ی زال تفت	به اندیشه دل سوی آرام رفت

سام اندیشه‌ی تمام از این کار داشت و به نوبه خود موبدان را بخواست، آن‌ها به سام  
 نریمان چنین گفتند:

ترا مژده از دخت مهرباب و زال	که باشند، با هم دو فرخ همال
نه سگسار ماند نه مازندران	زمین را بشوید به گرزگران
از او بیش تر بد به توران رسد	همه نیکویی زو به ایران رسد

جواب موبدان تسکین دهنده بود، پیش این زاوجت را به فال نیک به سام تبریک گفتند  
 و علاوه کردند که در آینده تخم سرکشان و سگسان و مازندران نخواهد ماند و نیکویی  
 زیادی به ایران خواهند رساند.

سپس سیندخت از این دلدادگی دخترش با زال زر آگاه می‌شود و مهرباب را از این  
 واقعه واقف می‌سازد و منوچهر شاه و سام را خبردار می‌سازد، یعنی همه کسانی که در  
 این کار حرفی داشتند، واقف می‌گردند - منوچهر، که شکل اوستایی نا او «منوچهرتا»  
 می‌باشد و از پادشاهان سلاله‌ی پیش‌دادیان بلخی است پدر او «ابریو» نام دارد و بعد  
 فریدون و چند دیگر از پادشاهان «پاراداتا» بر آریانا سلطنت کرده است در سرود ریگ‌وید

و اوستا به حیث پادشاه کوچک و گم‌نامی معرفی شده‌است، اما در شاهنامه از او به عنوان شاهنشاه بزرگ و معروفی یاد شده و سلطنت او را یک‌صد و بیست سال می‌نویسد. در اثر آمیزش روایات بعدی او را معاصر رودابه و مهرباب‌شاه کابلی و سیندخت زن او و زال می‌یابیم.

منوچهر از شنیدن ماجرای عشق زال به رودابه نخست خشمگین می‌شود و می‌گوید: مهرباب کابلی از دودمان ضحاک تخمه دارد؛ مبادا که ازدواج دختر او - رودابه - با فرزند جهان پهلوان سام نریمان منجر به آن شود، که مردی از اولاد آن‌ها به دنیا آید که جهان را پر آشوب کند و عهد ضحاک را تازه نماید؛ سپس دستور می‌دهد که سام جهان پهلوان از زابل به کابل رفته و دمار از مهرباب کابلی برآورد، منوچهر شاه گوید:

ز مهراب، دستان سام سترگ	پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز مهراب و دستان پر آزر شد	منوچهر از این کار پر درد شد
به پیش سرافراز شاه جهان	سخن رفت هر گونه با موبدان
که بر ما شود زین دژم روزگار	چنین گفت با بخردان شهریار
برون آوریدم به رأی و به جنگ	چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
بسه‌بایستی‌ها تواناتری	بگفتند کز ما تو داناتری
همه کاخ مهراب و کابل بسوز	به هندوستان اندر آتش فروز
که او مانده از تخم‌های اژدها	نباید که او یابد از تو رها
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی	سر از وی جدا کن زمین را بشوی

زال در برابر پدر می‌ایستد و می‌گوید: اگر خواهد به مهربابان حمله کند، نخست باید سر از تن من جدا نماید:

بیاید که گیتی بسوزد به دم	همی‌گفت اگر اژدهای دژم
نخستین سر من باید درود	چو کابلستان را بخواهد بسود

سام نامه‌یی به دست زال، به حضور منوچهر می‌فرستند و همه ماجرا را شرح می‌دهد؛ و در پایان آن از شهریار می‌خواهد، تا در این باره تصمیم بگیرد.

منوچهر ستاره‌شناسان را فرا می‌خواند و از آنان می‌پرسد که فرجام این کار چه گونه خواهد بود؟ پاسخ می‌دهند که جز خیر و خرمی نباشد. آن‌گاه شهریار بزرگ هوش و خرد زال را می‌آزماید و با ازدواج زال و رودابه موافقت نموده، فرزند سام جهان پهلوان را با



شادمانی و رضایت خاطر واپس به زابل می‌فرستد. این‌جا از یک طرف سام و منوچهر راضی شدند، اما از طرف دیگر سیندخت و مهرباب‌شاه بی‌خبر مانده‌اند. ملکه وقتی که از عشق دختر خود آگاه شد، او را خواسته و چنین گفت:

به رودابه گفت ای گرانمایه ماه  
چرا برگزیدی تو برگاه چاه  
رودابه حیران ماند که چه بگوید:

زمین دید رودابه و پشت پای  
فرومانده از شرم مادر به جای  
مهرباب‌شاه هم به همین طریق دختر خویش را از این وصلت ملامت نمود، اما رودابه آهسته‌آهسته از نرمی به تندی گراییده و به پدر گفت:

بدو گفت رودابه پیرایه چیست؟  
به‌جای سرمایه بی‌مایه چیست؟  
روان مرا پور سام است جفت  
چرا آشکارا ببايد نهفت  
پدرش حیران ماند و افزود:

پدر چون ورا دید خیره‌بماند  
سویه مژه بر نرگسان دژم  
پدر دل پر از خشم و سرپر ز جنگ  
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت  
جهان‌آفرین را نهانی بخواند  
فرو خوابیند و نزد هیچ دم  
همی‌گشت غران به سان پلنگ  
ز شرم پدر روی را بر فروخت

#### موافقت مهرباب‌شاه

فرستاده تازان به کابل رسید  
چنان شاد شد، شاه کابلستان  
چو مهرباب شد شاد و روشن روان  
تو گفתי همه جان برافشانند  
وزو شاه کابل سخن‌ها شنید  
ز پیوند خورشید زابلستان  
لبش گشت خندان و دل شادمان  
ز هر جای رامشگران خواندند  
بالآخره مهرباب‌شاه کابلی، سیندخت ملکه‌ی سام نریمان و منوچهرشاه و رودابه و زال زر دو دل‌داده‌ی وفادار همه بر مواصلت ایشان شاد و مسرور شدند و میان آن‌ها مزاجت صورت گرفت:

#### ازدواج

سخن‌هاش جز دخت مهرباب نیست  
شب تیره مر زال را خواب نیست

زدند و گشادند پرده‌سرای  
 بران تا شود نزد مهرباب شیر  
 به رخ گشت همچون گل ارغوان  
 چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش  
 خروشیدن بوق و آوای زنگ  
 فرود آمد از اسپ و بگذازد گام  
 بسپرسیدش از گگردش روزگار  
 چه بر سام و بر زال زر هم چنین  
 سخن‌های دیرینه کردند یاد  
 ز نالیدن بریط و چنگ و نای  
 زمانه به آرایش دیگر است  
 که رودابه را چند خواهی نهفت  
 اگر دیدن آفتاب هواس  
 که از من بخواه آنچه داری تو کام  
 مرا هر چه باشد شما راست بهر  
 کجا اندران بود خرم بهار  
 یکایک شگفتی بماند اندر وی  
 ز یزدان تو را یاوری بود سخت  
 بستند بندی به آیین و کیش  
 عقیق و زبرجد برافشانند  
 سر ماه، با گوهر شاه‌وار  
 به شادی گرفتند یک هفته سار  
 یکی مهد تا ماه را درناخت  
 سوی سیستان ره گرفتند پیش  
 همه شاد و خندان و گیتی فروز  
 خود و لشکرش سوی کابل براند

بفرمود تا زنگ و هندی درای  
 هیونی برافگند مرد دلیر  
 چو بشنید مهرباب، شد شادمان  
 ز بس گونه‌گون پرنیانی درفش  
 چه آواز نای و چه آواز چنگ  
 همی رفت ز این گونه تا پیش سام  
 گرفتش جهان پهلوان در کنار  
 شه کابلستان گرفت آفرین  
 به کابل رسیدند خندان و شاد  
 همه شهر ز آوای هندی درای  
 توگفتی در و بام رامشگر است  
 بخندید و سیندخت را سام گفت  
 بدو گفت سیندخت هدیه کجاست  
 چنین داد پاسخ به سیندخت سام  
 ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر  
 برفتند زی خانه زرنگار  
 نگه کرد سام اندرون ماهروی  
 به زال آنگهی گفت ای نیکبخت  
 بفرمود تا رفت مهرباب پیش  
 به یک تخت‌شان، شاد بنشانند  
 سر شاه، با افسر زرنگار  
 و زایوان سوی کاخ رفتند باز  
 عماری و بالای هودج بساخت  
 چو سیندخت و مهرباب و پیوند خویش  
 رسیدند پیروز در نیمروز  
 پس آن‌گاه سیندخت آن‌جا بماند

## زادن رستم

بسی برنیامد بر این روزگار  
 بهار دل افروز پژمرده شد  
 بدو گفت مادر، که ای جان مام  
 یکایک به دستان رسید آگهی  
 به بالین رودابه شد زال زر  
 همان پر سیمرغش آمد به یاد  
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت  
 هم‌اند زمان تیره‌گون شد هوا  
 چو ابری که بارانش مرجان بود  
 بیامد دمان تا به نزدیک زال  
 ستودش فراوان و بردش نماز  
 چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست؟  
 از این سرو سیمین‌یر ماهروی  
 که خاک پی او بوسد هژبر  
 به بالای سرو و به نیروی پیل  
 ز آواز او اندر آید ز جای  
 نیاید به گیتی ز راه زهش

که آزاد سر و اندر آمد ببار  
 دلش با غم و رنج بسپرده شد  
 چه بودت که گشتی چنین زردفام  
 که پژمرده شد برگ سر و سهی  
 پر از آب رخسار و خسته جگر  
 بجنید بدو سیندخت را مژده داد  
 وزان پر سیمرغ لختی بسوخت  
 پدید آمد آن مرغ فرمان‌روا  
 چه مرجان، که آرامش جان بود  
 گزین جهان مرغ فرخنده‌فال  
 برو کرد زال آفرین دراز  
 به چشم هژبر اندرون نم چراست؟  
 یکی کودک آید تو را نامجوی  
 نیارد بسر برگذشتنش ابر  
 به انگشت خشت افگند برد و میل  
 دل مرد جنگی فولادخای  
 به فرمان دادار نیکی دهش

## شکافتن پهلوی مادر خوردن ازدم

بیاور یکی خنجر آب‌گون  
 نخستین به می ما را مست کن  
 تو بنگر، که بینا دل افسون کند  
 شکافت تهی‌گاه سرو سهی  
 و زو بچه‌ی شیر بیرون کشد  
 وزان پس بدوزد کجا کرد چاک

یکی مرد بینا دل پرفسون  
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن  
 ز پهلوی او بچه بیرون کند  
 نباشد مراور از درد آگهی  
 همه پهلوی ماه در خون کشد  
 ز دل دور کن ترس و اندوه و باک

بکوب و بکن هر سه در سایه خشک  
بسینی هم اندر زمان رستگیش  
خجسته بود سایه فرمن  
فگند و به پرواز برشد بلند  
مران ماهرخ راه به می کرد مست  
بتابید مر بچه را سر ز راه  
که کس در جهان این شگفتی ندید  
ز زابلستان، تا به کابلستان  
به مژده به درویش دینار داد  
نهادند رستمش نام پسر

گیاهی که گویمت با شیر و مشک  
بسای و بیالای بر خستگیش  
بر آن مال از پس یکی پرمن  
بگفت و یکی پر ز باز و بکند  
بیامد یکی موبد چیر دست  
شکافید بی رنج پهلوی ماه  
چنان بی گزندش برون آورید  
یکی جشن کردند در گلستان  
به کابل درون گشت مهراب شاد  
بگفتا به رستم غم آمد بسر



## شاهنامه‌ی دقیقی بلخی

### (مهم‌ترین قسمت شاهنامه)

شاهنامه‌ی دقیقی بلخی، عبارت از شرح حال و گزارش واقعات دو تن از پادشاهان بزرگ، لهراسپ و گشتاسپ، و پیدایش آیین زردهشت و جنگ‌های بین کشور ما و توران زمین است.

اگرچه پیدایش شاهنامه را به صورت مختلف نگاشته‌اند، لیکن به گمان غالب مهم‌ترین باعث وجود آن همین شاهنامه‌ی دقیقی بلخی است، که هزار بیت آن را فردوسی در شاهنامه‌ی خود اقتباس نموده و در یک‌جا چنین می‌گوید:

چو این نامه افتاد در دست من      به ماهی گراییده شد شست من

## شاهنامه‌ی دقیقی بلخی

### (مهم‌ترین قسمت شاهنامه)

ز گشتاسپ و لهراسپ بی‌تی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار  
 در جایی که سخن از شاهنامه‌ی فردوسی به میان می‌آید، مخصوصاً در این اثر که بر  
 شالوده‌ی سخنان فردوسی بنیان آن گذاشته شده؛ و از تحلیل و تجزیه و انتخاب و تعبیر و  
 تفسیر بر آن سخنان شاعر و حکیم نامور، سخن چندی گفته‌آید. بسیار جای تأسف است  
 که از شاعر و چکامه‌سرای مبتکر، دقیقی بلخی نام نگیریم. زیرا آثار وی و مخصوصاً هزار  
 بیت او در حقیقت تهداب داستان‌سرایی شاهنامه‌نویسی است، کلماتی چند نگویم.  
 درست است، که برای شاهنامه‌نویسی و شاهنامه‌گویی علل بسیار آورده‌اند و از نقطه‌ی  
 نظر تاریخی و جغرافی به مورد اسمی از ابومنصور محمد عبدالرزاق و وزیر او ابو منصور  
 معمری و ارسال چهار نفر به شهرهای خراسان و جمع‌آوری گذارش‌های زمان باستان؛  
 نکات صحیح ایراد کرده‌اند و بسا مطالب دیگر را که عبارت از استفاده‌های شخصی  
 شفاهی و تحریری باشد، به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند، ولی علت حقیقی را که یا به  
 سرگذشت دقیقی و شاهنامه ارتباط داشت و یک‌بار و یک پارچه‌ی هزار بیت او راجع به  
 قسمت اصیل شاهنامه بود، به دستش افتاد؛ یعنی حصه‌ی اساسی که کشته شدن لهراسپ  
 در بلخ و پادشاهی پسر او در این شهر کهن یزدان‌پرستی و ظهور زردهشت «ریشی»  
 دانشمند یگانه را آماده‌یافت. البته هیچ کس منکر ابتکار یک دسته شعرای بلخی مانند:  
 ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمدبن احمد بلخی، دقیقی بلخی و غیره که پیش از ۳۴۶ هجری  
 قمری کانونی برای نگارش شرح حال و روزگاران شاهان و پهلوانان بلخ در نظر داشتند،  
 [نیست].

در سه دوره‌ی تاریخ قدیم بلخ، یعنی در عصر ویدی، عصر اوستایی و عهد عصر  
 حماسه‌سرایی اسلامی، شعرا و حکمای معروفی در بخدی - بلخ به وجود آمده‌اند که هر  
 یک مطابق تقاضای زمان خود با سرودن اشعار شاهنامه‌ی عصر خود به شمار می‌رفتند. در  
 عصر ویدی ریشی‌ها با اشعار مثنوی چهار کتاب ویدی که پسان به قید تحریر درآمده‌است،

با داشتن جنبه‌های معنوی داستان‌نامه‌ی زمان خود محسوب می‌شوند. این کتب ویدی، اگرچه قسمت اعظمش در ماورای شرقی رود «سندھو-سند» شروع شده، اما قسمت زیاد ریگدوید یادگار بلهیکا - بخدی یا بلخ - است.

در دوره‌ی دوم عصر اوستایی طوری که در یک‌جا در این اثر یادآوری نمودم، صاحب کتاب اوستا مخصوصاً «گات‌ها» خودش در جمله‌ی ریشی‌های دانشمند بلخ محسوب بود و اوستا در فصل کلی یسناها و ونیداداها و یشت‌ها... و پهلوانان تذکار داده‌است، که کتاب او را شاهنامه‌ی اوستایی به تمام معنی می‌تواند خواند. و [جادارد که] شاهنامه‌ی دقیقی بلخی و ابوالمؤید بلخی و ابوعلی محمدبن احمد بلخی را سراسر نقل و ترجمه‌ی آن کتاب خواند، البته اگر کتاب اوستا و کتب ویدا نمی‌بود؛ شعرای بلخ از کجا به شاهنامه‌سرایی می‌پرداختند.

در دوره‌ی سوم، یعنی عصر حماسه‌سرایی اسلامی که زبان دری نضج می‌کرد - مبدأ زبان دری در قرن سوم بعد از هجرت می‌توان یافت - یعنی در نیمه قرن سوم و مخصوصاً در قرن چهارم شعرایی که ممکن در جوانی زردهشتی و بعد از آن به مسلمانی گراییده باشند یا از زبان موبدان که هنوز کم و بیش یافت می‌شدند، چیزهایی راجع به بلخ شنیده‌باشند. این است که دسته‌ای از شعرای بلخی و ماوراءالنهری که آن‌ها را «پلئه‌یاد» شرقی می‌توان خواند، شروع به نگارش شاهنامه‌ها و گاه‌نامه‌ها نمودند و دقیقی بلخی کسی است که با «هزاربیت» خود اساس نگارش شاهنامه‌ی منظوم را گذاشت و مهم‌ترین قسمت شاهنامه را نوشت و این نامه به دست فردوسی افتاد:

چو این نامه افتاد در دست من      به ماهی گراییده شد شست من

در شاهنامه‌ی فردوسی، جلد سوم، به ذکر نام دقیقی و گرفتن هزار بیت او شروع می‌شود و جای بسیار قدردانی است که شاعر توسی عین هزار بیت شاعر بلخی را اقتباس نموده و گفتار خویش را به ستایش سلطان محمود خاتمه می‌دهد:

چنان دید گوینده، یک شب به خواب	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بر آن جام می داستان‌ها زدی
به فردوسی آواز دادی که می	مخور جز به آیین کاؤوس کی
که شاهی گزیدی به گیتی به بخت	بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز گنجش به هر کس رسانیده بهر



از امروز تا سال هشتاد و پنج  
وز آن پس به چین اندر آرد سپاه  
نیایش گفتم کسی را درشت  
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیستی هزار  
گر آن مایه نزد شهشه رسد  
فردوسی، کشته شدن لهراسپ و پادشاه شدن گشتاسپ، تا زمان رفتن اخیر الذکر به  
زابلستان و آمادگی ارجاسپ را برای جنگ دوم، حاوی هزار بیت دقیقی بیان می‌کند و بعد  
قصیده‌ای در ستایش سلطان محمود و ضمناً بدگویی از دقیقی را انشاد می‌کند. برای این‌که  
ترتیب اصل کتاب شاهنامه بر هم نخورد قسمتی از غزلیات فردوسی را با نکوهش دقیقی  
و ستایش محمود اقتباس می‌کنیم:

به ماهی گراییده شد شست من  
بسی بیت نا تندرست آمدم  
بدانند سخن گفتن نابکار  
کنون شاه دارد به گفتار گوش  
مگوی و مکن رنج با طبع جفت  
به کانی که گوهر نیابی مکن  
سخن‌های آن بر منش راستان  
طبايع ز پیوند او دور بود  
پر اندیشه گشت این دل شادمان  
نبردست، زی نامه‌ی خسروان  
از آن به که نازسازخوانی نهی  
همی رنج بردم به بسیار سال  
به گاه کیان بر درخشنده‌ای  
نشستن‌گهی مردم نیک‌بخت  
جز از نام شاهی نبود افسرش  
بدان تا سزاوار این گنج کیست؟  
که او را کند ماه و کیوان سجود

چون این نامه افتاد با دست من  
نگه کردم این نظم سست آمدم  
من این را نوشتم که تا شهریار  
دو گوهر بدین باد و گوهر فروش  
سخن چون بدین‌گونه بایدت گفت  
چو بسند روان بینی و رنج تن  
یکی نامه دیدم پر از داستان  
فسانه کهن بود و منثور بود  
نه بردی به پیوند او کس گمان  
چو طبعی نداری چو آب روان  
دهان گر بماند ز خوردن تهی  
من این نامه فرخ گرفتم به فال  
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای  
یکی باغ دیدم سراسر درخت  
به جایی نبود، ایچ پیدا درش  
سخن را نگه‌داشتم سال بیست  
جهان‌دار محمود با فر و جود

کز و تازه شد، تاج شاهنشاهان  
جهان‌دار چون او ندارد به یاد؟  
به‌فرش دل تیره چون عاج‌گشت  
نبد تا جهان بسد چون نامور  
وزو جان آزادگان شاد باد

ابوالقاسم آن شهریار جهان  
بیامد نشست از بر تخت داد  
سر‌نامه را نام او تاج‌گشت  
به‌بخشش به دانش به فر و هنر  
همیشه سر‌تختش آباد باد



## لهراسپ شاه بلخ، گشتاسپ و زریر... در مرغزار کابل

لهراسپ به نام «اروت اسپه» سر سلسله‌ای دودمان پادشاهان اسپه‌ی باختر بود، مشارالیه بعد از کاوه، هوسروا - کیخسرو - در بخدی بر تخت آریانا نشست و شارستانی با کوچه‌ها و بازارها و آتشکده‌ها تأسیس نمود و مخصوصاً آتشکده‌ی مهر برزین را بنا نهاد که در عظمت و زیبایی، بزرگ‌ترین آ[تشک]ده‌ی مذهبی بلخ به شمار می‌رفت. در دوره‌ی پیری از سلطنت به مفاد پسرش گشتاسپ - کناره‌گیری کرد. و در آتشگاه مهر برزین معتکف شد و در جنگ اول با تورانی‌ها با هشتاد موبدان و ردان به دست ارجاسپ - یادشده‌ی توران - کشته شد.

## لهراسپ شاه بلخ، گشتاسپ و زیر... در مرغزار کابل

از تاریخ قدیم داستانی که بی شک به دوره‌ی قبل التاریخ کشور ما و کشورهای مجاور - هند و ایران - متعلق می‌گردد؛ پادشاهانی به سلطنت رسیده‌را به نام اوستایی، پاراداتا یا به نام پیش‌دادیان بلخی یاد می‌کنند. بعد از آن‌ها خاندان دیگری می‌آید به نام کاذی، کاوه، گاوینانی، کیانی و اسمایی که عموماً آخر نام‌شان به کلمه‌ی «اسپه» منتهی می‌شود، مانند «اروت اسپه» یا «لهراسپه» «ویست اسپه» یا «گشتاسپه». هکذا وزیر گشتاسپ یا «جم اسپه» و برخی دیگر از شاهان و وزرای و دیگر شخصیت‌های معتبر بلخی یا زوالی و سیستانی اسمایی داشتند که اخیر نام‌شان به «اسپ» تمام می‌شد، از قبیل: هیتاسپ، تهماسپ، گشسپ، شیداسپ، آذرسپ، پوروشسپ، ارجت‌اسپ، زر اسپ و غیره.

چون کلمه‌ی اسپه - اسپ - در آخر اسمای پادشاهان، وزرایان اشخاص مهم آتشکده‌ها و غیره آمده‌است، در این مورد می‌نگاریم که اسپ حیوان خیلی مفید و بعد از نژاد مغلی رام کرده‌ی عناصر آریایی می‌رسد. و به این وسیله سریع و مهم و بزرگ‌ترین عامل حرکت و سرعت انتشار آن‌ها در تسخیر اراضی جدید در پهنه‌ی آسیا و اروپا همین اسپ به شمار می‌رفت.

آریاها در زمان اقامت طولانی خود چه در سغدیانان و باختر - سغد و باختر به اسپ و تربیه‌ی آن بیش از پیش توجه می‌کردند. و در دوره‌ی دوم حیات آریایی، یعنی دوره‌ی اوستایی اسپ فوق‌العاده در تربیه‌ی نظام، نقش مهمی به عهده داشت. طوری که می‌توان - اسپ و باختر - را دو کلمه لازم و ملزوم یکدیگر دانست. چون صفحات هموار و وسیع باختر برای تربیه‌ی این حیوان فوق‌العاده مساعد بود، بهترین نسل آن به میان می‌آمد و به مرور زمان تا امروز باقی مانده. در دوره‌ی اوستایی به شهادت خود اوستا، اهمیت اسپ در بخدی و سایر نقاط آریانا بیش‌تر معلوم می‌شد و می‌توان گفت که جامعه‌ی آریایی سراسر یک جامعه‌ی سوارکاران بود. رؤسای خانواده‌های بزرگ گله‌های اسپ چندین هزاری داشتند و هر کدام از روی تربیه و تعداد اسپ‌های خود به صفت مشخص یاد می‌شدند، مانند: گرشاسپه یعنی صاحب اسپان لاغر؛ اروت اسپه، صاحب اسپان تندرو؛ ارجت اسپه،

صاحب اسپان گران بها؛ پوروشپه، صاحب اسپ ببر و غیره.

ناگفته نماند که «استربون» مؤرخ یونانی دم راه «بلخ و سمرقند» آتشکده‌ای را دیده که آن را آتشکده‌ی هزاراسپ یاد می‌کند. البته در بلخ و مضافات آن چندین آتشکده بود و این جا مقصودم از نام زراسپه می‌باشد که بعضی از مؤرخین آن را به اسم زراسپه، یعنی اسپ زرد و اسپ طلایی خوانده و این جا به زعم «سترابو» آن را با تلفظ هزاراسپ، یعنی هزاراسپه یاد می‌کند. فراموش نباید کرد که شهری به نام هزاراسپ در باختر وجود داشت که «پولیب» مؤرخ یونانی در طی محاربه بین «اوتیدم» شاه باختر و «انتیوکوس» پادشاه یونانی از آن یاد می‌کند. شاه یونانی شاهی با ده هزار سوار کنار رود اریوس - هریرود - متوقف شده و شاه باختر کنار بلخ آب - باکتروس - با ده هزار سوار دیگر موقع گرفته بود. هر دو جناح هر یک با ده هزار سوار سپاه خود را پیش می‌رانند تا بهم نزدیک و مقابل شوند. مدت سه روز جنگ کردند؛ روز چهارم جنگ مغلوبه شد (؟). «انتیوکوس» یونانی شامی ضربتی شدیدی به دهن خود خورد و دندان‌های وی فرو ریخت، ولی مقاومت کرد و آخر کار غلبه از آن او بود.

اوتیدم شاه باختر شکست خورد و به طرف شهر بلخ عقب نشست، ولی عوض این که به بلخ عقب نشینی نماید به طرف چپ صفحات باختر کنار دریای آمو به شهر «ذر اسپ» پناهنده شد. از این معلوم می‌شود که زراسپه شهر آبادی بود و در اواسط قرن سوم ق.م شهرت داشت.

میس نام یک عده از شاهان و وزرا و سرشناس بخدی و یک عده جاهای مهم و حتی شهری را به نام زراسپه به جنوب بلخ ذکر می‌کند که در نزدیک صحرای اکسوس آمو دریا وجود داشت و این نام... در باختر زمین دونیم هزار سال قبل معمول و مروج بود. آن‌هایی که به نام کاوی و کیانی در بلخ به سلطنت رسیده‌اند و اوستا آن‌ها را به لقب کاوی و منابع جدید ایشان را کیانی و کی خوانده؛ معذالک از نقطه‌ی نظر پیوند مستقیم خانوادگی آن‌ها فرق دارند. در «زمیادیش» و «فروردین یشت» اوستا سلسله کاوی، کیانی به «کاوهوسراوا» - کیخسرو - منتهی می‌شود؛ و بعضی هم به استناد اوستا شجره‌ی خاندان کاوی را به همین پادشاه می‌رسانند. پس شهادت صریح اوستا و نظر بعضی از مدققین، به علت این که در اخیر نام‌شان کلمه «اسوه» موجود است ایشان را دودمان اسپ یا خانواده‌ی اسپه یا شاهان اسپه‌ی بلخی یاد می‌کنند.

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج  
 مهان جهان آفرین خواندند  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 چنین گفت کز داور داد پاک  
 نگارنده‌ی چرخ گردنده او است  
 چو دریا و کوه زمین آفرید  
 گران‌مایه لهراسپ آرام یافت  
 وزان پس فرستاد کوس‌ها بروم  
 ز هر مرز هر کس که دانا بدند  
 ز هر کشوری برگرفتند راه  
 بسودند بی‌کار چندی به بلخ  
 به هر برزنی جای جشن سده  
 یکی آذری ساخت برزین متام  
 به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج  
 ورا شهریار زمین خواندند  
 نیایش ورا در فزایش گرفت  
 پر امید باشید با ترس و باک  
 فزاینده‌ی فره‌بنده او است  
 بر آسمان از برش برکشید  
 خرد مایه و کام و پدram یافت  
 به‌هند و به چین و بآباد بوم  
 به هر کار نیکو توانا بدند  
 رسیدند یک‌سر به دارگاه شاه  
 ز دانش چشیدند هر شور و تلخ  
 همه‌گرد برگرد آتشکده  
 که بد با بزرگی و با فرو کام

لهراسپه یا اروت اسپه سر حلقه‌ی دودمانی که اخیر نام‌شان به کلمه‌ی اسپه - اسپ - تمام می‌شود یا بر زبان دیگر کسی که بعد از «کاوه هوسراوا» - کیخسرو - در بخدی بر تخت آریانا نشسته است؛ در اوستا به نام اروت اسپه یاد شده، که عبارت از لهراسپ منابع جدید است. طوری که ملاحظه می‌شود در آخر نام و کلمه‌ی اسپه یعنی اسپ یاد می‌شود در زبان دری اسپ یک‌سان بر نریان و مادیان اطلاق می‌شود، اما در زبان پشتو که دو صیغه مؤنث و مذکر داریم، اسپ بر دو صیغه ادا می‌شود، اسپ به صیغه‌ی مفرد مذکر و اسپه به صیغه‌ی مفرد مؤنث.

در این جا استعمال آخر کلمه به هر دو صورت - اسپه و اسپ - صحیح و درست است و معنی لفظی لهراسپه، صاحب اسپان تندرو می‌باشد.

اروت اسپه، به زبان داستانی طوری که فردوسی می‌گوید صد و بیست سال سلطنت نموده؛ در وقت‌های قدیم افغانستان یا آریانا دو خطه‌ی بزرگ و حاصل خیز در دنیای کهن آن وقت بود، که یکی را «بلهیکا» یا بخدی یا باختر می‌گفتند و بین اکسوس - آمو دریا - و کوه بلند شامخ «پاروپامیزوس» - هندوکوه - منبسط بود؛ و تمام صفحات شمال را در بر می‌گرفت. دیگری علاقه‌ی ساکستانا یا سیستان بود، که تمام صفحات غربی کشور ما را تا

هامون سیستان در بر می‌گرفت. پایتخت‌ها یا مراکز قدیم این ناحیه زرنج یا «درانجیانا» و نیمروز بود که هر کدام از این جای‌ها خیلی شهرت داشت. حفریات به همراهی دو تن از سربرآوردگان بنام هیأت حفریات فرانسوی - هاکن و گیرشمن - شروع شد در جایگاه یکی از مراکز فوق‌الذکر به نام «سفید داغ» و «سرخ داغ» آغاز یافت. قراری که «موسیو گیرشمن» در راپور خود منتشر کرده‌است، از حفرگاه زرنج از ده متر سطح اولی آن آثار تمدن هزاران سال قبل از عهد مسیح کشف شده‌است، باقی ۲۰ متر دیگر آن هنوز مانده‌است.

در صورتی که این ۲۰ متر حفریات شود و باز از سطح روی جلگه‌ی پایان ادامه پیدا کند، تصور می‌شود که شواهد آثار ۳ و ۴ هزار سال به دست آید، به هر حال این دو جلگه‌ی وسیع و گرم دارای آب وافر دو قطب تهذیب و تمدن در این دو گوشه‌ی افغانستان محسوب می‌شد؛ و تمام [حکایات] داستانی و افسایی و اساطیری در همین دو گوشه‌ی افغانستان سپری شده‌است. خوشبختانه در تمام داستان‌های شاهنامه، تقریباً همه وقت مرکز عمده و اساسی شاهان افسانوی نیمروز یا زرنج بوده و یا بدون این‌که مرکز را متذکر شویم، داستان عموماً به سیستان متهمی می‌شود. لهراسپ در بلخ چندین بنای بزرگ و وسیع آباد کرد و از همه آبادی‌های که کمال اهمیت داشت، یکی شارسران؛ دیگری آتشگاه‌ی مهر برزین [بود]. شارسران و شهرستان، شهری بود بزرگ و وسیع که دارای کوچه‌ها و برزن‌ها و بازارها و محله‌ها بود و در آن شهر چیز مهمی که جلب نظر می‌کرد بنای آتشکده‌ی زیبا و قشنگی بود به نام مهر برزین با برزین مهر که در جهان آن وقت در استحکام نظیر نداشت. وجود دو مرکز مهم بلخ و نیمروز یکی در باختر و دیگری در سیستان از روی داستانی که سر دست داریم، خوب‌تر معلوم می‌شود. مخصوصاً در دوران حمله‌ی دوم ارجاسپ تورانی و واقعه‌ی قتل زردهشت در آتشکده‌ی نوش‌آذر و اروت‌اسپه یا لهراسپ پیر با هشتاد تن از هیریدان، بودن دو مرکز به خوبی استنباط می‌شود. کشته شدن دو مرد مذهبی و سیاسی، یعنی زردهشت و لهراسپ دفعتاً زن‌گشتاسپ را وادار کرد که از بلخ روانه‌ی نیمروز - سیستان - گردد. این جا می‌بینیم که باز بلخ و نیمروز مراکز و پایتخت‌های پادشاهان - اسپ - بود، لهراسپ در بلخ و گشتاسپ شهزاده‌ی سیستان در نیمروز. به هر حال لهراسپ در بلخ بنای شهری را نهاد، خیلی منبسط و خیلی بزرگ که تمام ضروریات شهری در آن جمع شده بود. چون شهر آباد شد یکی از



پسران پادشاه، یعنی گشتاسپ از پیش پدر کمی آزرده شده، بدون اجازه از بلخ برآمده و به سمت نامعلومی رفت؛ پادشاه برادر دیگر او را که زریر نام داشت فوری عقب او روان کرد، تا او را پس بیاورد:

### گشتاسپ و زریر

دو فر بودش به سان دو ماه  
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر  
دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز  
دو شاه سرافراز دو نیک‌پی  
سرافراز نامی گرد دلیر  
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد  
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود  
چنین تا برآمد برین روزگار  
چنان بد که در پارس یکروز تخت  
بفرمود لهراسپ تا مهتران  
بخوان بر یکی می‌خواستند  
چو گشتاسپ می‌خورد و بر پای خاست  
به شاهی نشست تو فرخنده باد  
تو را داد یزدان کلاه و کمر  
کنون من یکی بندهام بر درت  
ندارم کسی را ز مردان بمرد  
مگر رستم زال سام سوار  
چو خسرو ز گیتی پر اندیشه گشت  
گرایدونکه هستم ز آزادگان  
چنین هم بوم پیش تو بنده‌وار  
علت آزرده‌گی گشتاسپ از پدرش چنین بود که روزی خوش و خرم که همه کائنات

سزاوار شاهی و تخت و کلاه  
که زیر آور بدی سر نره شیر  
به نزدیک لهراسپ هر دو عزیز  
نمیره‌ی جهان‌دار کاؤوس کی  
که هرگز نبودند از جنگ سیر  
وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد  
که لهراسپ را سر پر از باد بود  
پر از درد گشتاسپ از شهریار  
نهادند زیر گل افشان درخت  
برفتند چندی ز لشکر بران  
دل شاه گیتی بسیار استند  
چنین گفت: کای شاه باداد و راست  
همان جاودان نام تو زنده باد  
دگر تاج کیخسرو دادگر  
پرستنده افسر و اخترت  
که پیش من آید به روز نبرد  
که با او نسازد کسی کارزار  
فرا داد تاج و خود اندر گذشت  
مرا نام کن تاج و تخت کیان  
همی باشم و خوانم شهریار  
علت آزرده‌گی گشتاسپ از پدرش چنین بود که روزی خوش و خرم که همه کائنات

سبز و شاداب و دل‌ها از مسرت شاد و مسرور بود؛ دفعتاً گشتاسپ، به لهراسپ شاه عرض کرد که من در دربار شاهی، خود را یکه و تنها احساس می‌کنم و کسی به دور و بر من نیست که پیشم بیاید. یاد شما هست هنگامی که کیخسرو جهان فانی را وداع می‌کرد، گفته بود که نواسه‌ام را به حیث شهزاده ولیعهد بشناسی، در این موقع چنین گفت:

به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار	که تندی نه خوب آید، ای نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم به یاد	تو بشنو نگر سر نیچی ز داد
جووانی هنوز این بلندی مجوی	سخن را بسنج و به اندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید دل پر ز درد	بسیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز	چنین باش با زاده هرگز مساز
ز لشکر و را بود سیصد هزار	همه گرد شایسته‌ی کار و زار
فرود آمد و کهتران را بخواند	همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید	دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان کا راحت کجاست	چو بر داری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان	مرا شاه دارد به روشن روان
یکی نامه دارم من ز شاه هند	نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گری من آیی یکی کهترم	ز فرمان و پیمان تو نگذرم

گشتاسپ چون از پدر خود جواب رد، شنید؛ آزرده‌گی را که در دل داشت علنی ساخت و می‌گفت از شاه بیگانه‌پرست همین‌طور جواب می‌آید، که امروز به من داد. فوراً لشکر پدر را که تعداد آن به سی صد هزار مرد جنگی و رزم‌آرا می‌رسید، جمع کرد؛ و به سران سپاه دستور داد که ساز و برگ سپاهیان را درست کنید که شب‌شب وقت حرکت است، باید برویم و از این بارگاه و درگاه دل برکنیم. لشکریان همه خاموش بودند و نمی‌دانستند که شهزاده چه می‌گوید و عزم کجا دارد. آخر یکی از افراد تن به قضا داده پرسید که، آیا شهزاده به کجا می‌رود و قصد کجا دارد؟ شهزاده در جوابش گفت که به کشور هندوان که مرا خیلی احترام می‌کنند و مکتوبی از آن کشور در دست دارم که مرا فرمان‌روا و خود را فرمان‌بر من خوانده‌اند دلم می‌خواهد که آن‌جا روم.

### آگاهی لهراسپ [از] فرار مخفیانه‌ی گشتاسپ

چو شب تیره شد با سپه بر نشست  
همی رفت جوشان و گریزی به دست  
به شبگیر لهراسپ آگاه شد  
غمی گشت و شادیش کوتاه شد  
ز لشکر جهان‌دیدگان را بخواند  
همه گفتنی یش ایشان براند  
ببینید گفت: این‌که گشتاسپ کرد  
دل‌م کرد پر درد و سر پر ز گرد  
بسپروردمش، تا برآورد بال  
شد اندر جهان سر به سر بی‌همال

### آمدن زریر به حضور لهراسپ و روانه کردن او عقب گشتاسپ

بگفت و پر اندیشه بنشست دیر  
بفرمود تا پیش او شد زریر  
بدو گفت بگزين ز لشکر هزار  
سواران گرد، از در کارزار

### رسیدن گشتاسپ به کابل

جهان‌جوی گشتاسپ پر آب چشم  
همی‌راند پیش اندرون پر ز خشم  
همی‌تاخت تا پیش کابل رسید  
درخت و گل و سبزه‌ی او بدید  
بدان‌جای خرم فرود آمدند  
بسبودند یک روز و دم برزدند  
همه کوهسارانش نخجیر بود  
به‌جوی آب‌ها چون می و شیر بود  
شب تیره می‌خواست از می‌گسار  
بببردند شمع از درِ جویبار  
چو بفروخت از کوه گیتی فروز  
ببرفتند از آن بیشه با باز و بوز

### زریر به تعقیب گشتاسپ

همی‌تاخت تیز از پس او زریر  
به‌جایی زمانی نیاسود دیر  
چو آواز اسپان برآمد ز راه  
ببرفتند گردان به نخجیرگاه  
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران  
چنین گفت با نامور مهتران  
که این جز به آواز اسپ زریر  
نماند که او دارد آوای شیر  
به تنها نسیاید؛ گر او آمده‌است  
که با لشکر جنگجوی آمده‌است

هنوز اندر این بد گرد بنفش      پدید آمد و پیل پیکر درفش  
 زیر سپهد به پیش سپاه      چو باد دمان اندر آمد ز راه  
 چو گشتاسپ را دید گریان برفت      پیاده بد و روی بس نهاد تفت

### عذرخواهی پیش برادر

جهان آفرین را ستایش گرفت      به پیش برادر نیایش گرفت  
 گرفتند مر یکدیگر را کنار      برفتند گریان در آن مرغزار  
 چنین گفت از ایشان یکی نامور      به گشتاسپ کای شاه زرین کمر  
 بیا و برگرد و از پادشاهی به نام که زیر دست پادشاه کابلستان باشی درگذر؛ پادشاهی کابلستان به نام است و پادشاه اصل خود «رای» می باشد. ایشان به مذهب هندوان اند و غیر از آیین ما آیین دارند، می گویند پادشاهی هستی، ولی در حقیقت زیر دست «رای» هنود می باشی.

نگر تا چه آید اندر خرد      کجا رای را شاه فرمان برد  
 تو را از پدر سر به سر نیکویی است      ندانم که آزدن از بهر چیست؟  
 چو بشنید گشتاسپ بگریست زار      ببارید از دیده خون بر کنار  
 پس آن گاه گفت که ای نام جوی      نداریم نزد پدر آب روی  
 مرا و تو را نزد او جای نیست      به از بندگی گردش و رأی نیست  
 ز بهر تو من باز کردم کنون      ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون  
 بگفت این و برگشت از آن مرغزار      بیامد بر نامور شهریار  
 گشتاسپ در دل خود نقشه می ساخت و می گفت: باید به کابلستان بروم. مردم آن خیلی مرا دوست دارند و شاه آن جا یعنی «رای» از من به عجز و انکسار و محبت زیاد استقبال می کند. می روم و بدون این که کسی خبر شود، مخفی و پنهان می روم، شب شد و در تاریکی شامگاهان بدون اطلاع پدر عازم کابل زمین شد. فردای آن روز به لهراسپ شاه اطلاع رسید که شهزاده گشتاسپ پت و پنهان سی صد هزار نفر را با خود گرفته ره سپار سمت نامعلومی شد. شاهنشاه لهراسپ از این قضیه رنجیده خاطر شد و پسر دیگرش - زیر - را با هزار نفر سوارکار جرار به تعقیب او گسیل نمود. گشتاسپ به سرعت تمام از

دره‌های هندوکش عبور نموده، از کوه‌ها به دره‌ها و از دره‌ها به جلگه‌ها چون شمالک پروان از دامنه‌های شمالی به دره‌های جنوبی سرازیر شد؛ او در حالی که جسماً و روحاً خسته و ذلّه شده بود به کابل رسید. از آب‌های خروشان و درختان بید و چنار، انواع میوه‌ها و بیشه‌های سرسبز و خرم خیلی خوشش آمده، در یکی از مرغزارهای اطراف کابل پایین شده، باغ‌ها و چمن‌های پر از لاله و گل او را مجذوب نمود. سپس تیر و کمان و اسباب شکار را تهیه نموده؛ برای سرگرمی عازم یکی از نقاط کوهستانی - محتملاً چناری - گردید. گشتاسپ مشغول شکار نخجیر بود که دفعتاً صدای پای اسپ از آمدن سواری خبردار کرد. شهزاده درک کرد که جز صدای اسپ زیر کس دیگر نیست. سوار به سرعت رسید و گشتاسپ بالآخره با برادرش زیریر مقابل شد؛ فوراً زیریر از اسپ فرود آمد، هر دو برادر به گریه درآمدند؛ زیریر علت آزرده‌گی وی را از پدر و سبب برآمدنش از بلخ بامی طور مخفی پرسیان نمود و گفت که: چه‌طور از بلخ به کابل آمدی. گشتاسپ سبب آزرده‌گی خود را از پدرش بیان نمود و گفت که رابطه‌ی من با پدر نهایت خراب شده و پدرم بیگانه‌پرستی را پیشه کرده و ما و تو فرزندان خود را به پیشیزی نمی‌گیرد و من ترجیح دادم که از دیار بلخ برایم و به کابلشاهی روم. این جا یکی از «رایان» کابلی بسیار به من لطف و شفقت دارد و مرا به حیث پادشاه و خودش را مانند یک فرد رعیت به حساب می‌آرد. آمدم تا به دربار او شاد و خرم زندگی کنم. زیریر گفت: در این دیار ولو در ظاهر تو شاه باشی باز هم یک فرد عادی رعیت می‌باشی، بهتر است که با من مراجعت کنی؛ لهراسپ شاه بلخ هرچند نباشد باز هم پدر تو است و یقین دارم به پادشاهی خواهی رسید. بالآخره گشتاسپ سخنان اندرآمیز برادر را قبول کرد و بالاولشکرش رهسپار بلخ شد، و از کابل برآمد.

## پادشاهی گشتاسپ در بلخ

### ظهور زردشت در بلخ بامی

(اثر دقیقی)

#### لهراسپ پیر و معتکف در بلخ

گشتاسپ، پسر لهراسپ دومین شاه دودمان اسپه‌ی بلخ بود. زمانی که پدرش پیر و معتکف شد در یکی از آتشکده‌های بلخ تاج شاهی بر سر نهاد؛ گشتاسپ پیش از این که پادشاه شود، سفری در مرغزار کابل نمود، دهستان این جا را خیلی خوش کرد؛ سپس به بلخ مراجعت کرد و باز سفری به روم انجام داد و در این سفر با یکی از دختران قیصر موسوم به «کتایون» ازدواج کرد و از او دارای پسری شد به نام اسفندیار و بعدها جوان خیلی رشید و برومند گردید. گشتاسپ قصر افسانوی مجلل در بلخ بنا کرد و تصاویر شاهان قدیم مملکت، مثل جمشید و فریدون را در دیوارهای آن تعلیق نمود.

## پادشاهی گشتاسپ

### ظهور زردهشت در بلخ بامی

#### لهراسپ پیر معتکف در بلخ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت  
 به بلخ گزین شد بر آن نوبهار  
 مر آن خانه را داشتندی چنان  
 به آن خانه شد، شاه یزدان پرست  
 نشست اندر آن خانه‌ی بافرین  
 خدا را پرستیدن آغاز کرد  
 بست در بافرین خانه را  
 بپوشید جامه‌ی پرستش پلاس  
 بیفگند یاره فروهشت موی  
 همی بود سی سال پیشش به پای  
 نیایش همی کرد خورشید را  
 روز گذشته شد نامدار  
 چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر  
 پسر بر نهاد آن پدر داده تاج  
 منم گفت: یزدان پرستنده شاه  
 بدان داد ما را کلاه بزرگ  
 سوی راه یزدان بیازیم چنگ  
 چو آیین شاهان به جا آوریم  
 پس از دختر نامور قیصرا  
 کتایونش خواندی گرانمایه شاه  
 فرود آمد از تخت و بر بست رخت  
 که یزدان پرستان آن روزگار  
 که مر مکه را تازیان این زمان  
 فرود آمد آن جا و هیکل بست  
 پرستش همی کرد و رخ بر زمین  
 در داد و دانش بدو باز کرد  
 نهشت اندر آن خانه بیگانه را  
 خدا را بر این گونه باید سپاس  
 سوی داور دادگر کرد روی  
 بدین سان پرستید، باید خدای  
 چنان چون که بد راه جمشید را  
 همی جست آمرزش از کردگار  
 که فر پدر داشت و بخت پدر  
 که زیبنده باشد، به ازاده تاج  
 مرا ایزد پاک داد این کلاه  
 که بیرون کنم از رمه‌ی میش گرگ  
 بر آزاده، گیتی نداریم تنگ  
 بدان را به دین خدا آوریم  
 که ناهید بد، نام آن دخترا  
 دو فرزند آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار	شاه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر کرد شمشیرزن	شاه نامبردار و لشکرشکن
چو گیتی بدان شاه نو راست شد	فریدون دیگر همی خواست شد
شاهان جهانش همه باژ و ساو	بدادند و بر خود گرفتند تاو
به گیتی نماند از یکی نامور	که ناید به درگاه بسته کمر
به هر مرز، بشاند؛ یک مرزبان	بدان تا نسازند کسی را زیان
به هر کشوری نام گشتاسپ بود	که پور شهنشاہ لهراسپ بود
مگر شاه ارجاسپ توران خدای	که دیوان بدندی به پیشش به پای

در داستان «لهراسپ در بلخ» دیده می‌شود که چه‌طور و چه‌سان کیخسرو بالا و لشکر در سرزمین برف‌خیز و در عالم پر برف غرق شد و کسی اثر او را نیافت. و لهراسپ بر تخت شاهی نشست و پادشاه شد. پسرش، همان پسری که، در آغاز کودکی به فکر جاه‌طلبی افتاده و می‌خواست که از طرف پدر به عنوان شهزاده و جانشین انتخاب شود و نشد. و در اثر این آزدگی یک بار به کابل و بار دیگر به روم خود را کشید؛ چنان‌چه از کابل پس به بلخ مراجعت کرد، ولی باز قصد روم کرد و پیش‌آمدهایی با قیصر به میان آمد که جای تذکر آن در این اثر نیست جز این‌که بگوییم با دختر آن قیصر ازدواج کرد و از یکی از دختران او که کتابون نام داشت صاحب دو پسر شد، یکی اسفندیار و دیگری پشوتن.

به هر ترتیب گشتاسپ بعد از مسافرت‌های زیاد، پس به بلخ مراجعت کرد و در حالی که پدرش لهراسپ پیر و زهیر و شکسته و منزوی شده و شب و روز در کنج آتشکده‌ی برزین مهر یا نوش آذر به عبادت پروردگار مشغول بود، پسرش گشتاسپ پادشاه شد و بر تخت شاهی بلخ نشست و بر اورنگ شاهی تکیه زد.



## ظهور زردهشت در بلخ بامی (اثر دقیقی)

یکی از وقایع بسیار مهم [افغانستان]، ظهور زردهشت - سپن تمان - است، که او یک تن از بازماندگان ریشی‌های بلخ با یکی از منقلب‌کنندگان بلخی و یکی از سربرآوردگان انقلاب عصر ویدی است، که با افکار و نظریات خود جامعه‌ی اوستایی را به میان آورد و حیات جامعه‌ی نوین را با انقلاب خود تجدید نمود؛ و وی اساسات جامعه‌ی ویدی، جامعه‌ی اوستایی را جاگزین کرد. ریشی عصر ویدی که در عین زمان شاعر و حکیم و دانای قبایل آریا بودند؛ پیش‌آهنگ حیات اجتماعی مربوط به ایشان بود، و جامعه‌ی آریایی از مسایل دینی تا مسایل اجتماعی، زندگانی فردی و اجتماعی ایشان را اداره می‌کردند. همین ریشی‌ها، با افکار او معتقدات، اساسات هدايات مفید حیاتی در طی چندین هزار سال آهسته‌آهسته زمینه را برای یک انقلاب «رفورم» بزرگ فکری و اجتماعی و مدنی آماده کردند؛ تا این‌که جنبش و مهاجرت شروع شد و از حوالی شمال غربی از فرغانه و سغد به بخدی رسیدند. شاخه‌ای راه مغرب را پیش گرفت و به جانب سواحل غربی «خزر» پیش رفت و شاخه‌ای به طرف جنوب هندوکش منتشر شد؛ و به دره‌های کابل گوماتی - گومل، کرومی - کرم، و از آن‌جا راه سندهو - سند - راه پنجاب را پیش گرفتند و آخرین هنگامه‌ی ایشان «جکدلک» بود که در سواحل رود سندهو - سند - واقع شده و در آن کتله از اهالی افغانستان حصه داشتند.

پس زمینه برای یک زندگانی نوین و تجدید اساسات اجتماعی، ادبی، فرهنگی، زراعتی و غیره آماده شده بود و ظهور زردهشت در کالبد اجتماعات بلخ، روح تازه بخشید.

در باب معنی کلمه‌ی زردهشت و صفت‌های «سپینه»، «سپینینه»، «سپتیمان» تعبیرهای مختلفی نموده‌اند؛ معمولاً کلمه‌ی زردهشت مرکب از دو جز می‌باشد: «زرت» و «اشتره» که دارنده‌ی شتر یا دارنده‌ی شتر بخدی تعبیر شده می‌تواند. شتر بخدی یا شتر بلخی همان شتر دوکوهانه است که در حوضه‌ی باختر پیدا می‌شد. اسم خسر زردهشت «فراشتر» بود

که آن را «فراشاترا» یعنی مقدم ترجمه کرده‌اند. و «اشترا» به معنی شتر می‌باشد و به صورت اصطلاحی آن را «اشتر راهوار» یا تندرو یا «اشتر بادی» ترجمه می‌نمایند.

و امروز در حوالی زرنج و نیمروز مراکز قدیم سیستان از این قبیل شتر زیاد است. «سپینه» یا «سپینته» یا «سپتمان» به معنی سفید آمده و معمولاً از خانواده‌ی سفید یا جامه‌ی سفید تعبیر می‌نمایند و آن را پاک‌روان می‌خوانند. اسم پدر زردهشت «پوروشاسپه» Porushaspa نام چهارمین جدا و «هی چیت سپه» Haeshataspa و نام دومین جاو را «ستمان» یا «سپتمان» گفته‌اند. نام مادر او را در مأخذهای اسلامی «دغوبه» ضبط کرده‌اند و پارسی زردشتی «دودوی» یا «دودویه» گویند و به اصطلاح آن را بی‌بی - جدۀ - ترجمه می‌توان کرد. بعضی‌ها دوازدهمین جد او را «منوچیرا» می‌خوانند در اوستا «متوچترا لهیرا اریو» - Airyu - ایریو - پسر «توی توما» - فریدون - می‌دانند که از جمله‌ی شاهان «پاراداتا» یا «پیش دادیان بلخی» است.

در مبحث لهراسپ‌شاه بلخ، شرح مفصل‌تر راجع به کلمه‌ی اسپ و اسپه داریم این را متذکر می‌شویم که کلمه‌ی اسپه در نام پدر و پدرکلان و چند پشت او ضبط شده و این کلمه در زبان پشتو به معنی مادیان آمده‌است. مانند تمام بلخیان باختری - بخدی به حیث کلمه‌ی معمول جامعه‌ی آن وقت دیده می‌شود. زردهشت بلخی با رشته‌های ازواج، تعلقات خانوادگی خود را با نجبای باخترزمین محکم‌تر ساخت. چنان‌چه دختر «فراشسترا» برادر «جام‌اسپه» وزیر گشتاسپ‌شاه بلخ را خودش برای خود گرفت و جوان‌ترین دختر خود - پورچسیت - را به «جام‌اسپه» نکاح کرد.

مقنن و متجدد و انقلاب‌آور زندگانی باختری رفورم اجتماعی و ادبی و مذهبی خود را به اساس کتابی به میان آورد که آن را معمولاً اوستا گویند. این کلمه را مشتق از «ایستاک» می‌دانند و آن را «دسته و قانون» ترجمه کرده‌اند. بعضی اوقات کلمه‌ی زند را با آن مربوط می‌سازند و آن را «زند اوستا» گویند. کلمه‌ی زند، شهر و نماز است و مجموع «زند اوستا»، قانون شهری، قانون مدنی یا کتاب دعا و نماز می‌شود.

اوستای قدیم احتمالاً در جامعه‌ی بخدی وجود داشته و اصل اوستای زردهشت روی پوست گاو نوشته شده بود و در آتشکده‌های بخدی چون نوش‌آذر و برزین مهر محفوظ بود و در حمله‌های تورانی بر این آتشکده‌ها از میان رفت. زردهشت و لهراسپ با ۸۰ تن ردان و موبدان کشته شدند. اسم آن مرد تورانی که زردهشت را کشت «برات‌رش»

Brutrok-Resh بود و این سه بیت فردوسی را برای ثبوت این همه واقعات ذکر می‌کنیم:

شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ	بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آن‌جا به نوش‌آذر اندر شدند	رد و هیرید را همه سر زدند
همه زند و اوستا بر افروختند	همه کاخ و ایوان همی سوختند

اوستا را معمولاً به دو حصه‌ی بزرگ تقسیم می‌کنند؛ حصه‌ی اول شامل کتب ذیل است:

یسنا، ویسپرد، وندیداد. این سه کتاب در اوراق قلمی به دو شکل دیده می‌شود، هر کدام تنها تنها یا هر سه یک‌جا. در صورت اولی هر کدام دارای ترجمه‌ی پهلوی و در صورت دوم بدون ترجمه. و از این جهت هر سه کتاب را «وندیداد ساده» گویند چون ساده است و ترجمه ندارد.

حصه‌ی دوم شامل دو قسمت است: یکی «خورده اوستا» دیگری یشتها یا سرودستایش.

به صورت دیگر که نام حصه‌ی اول و دوم را نگذاریم و محتویات هر دو را یک‌سر حساب کنیم، اوستا را بر پنج کتاب تقسیم می‌نمایند:

۱. یسنا

۲. ویسپرد

۳. وندیداد

۴. یشت

۵. خورده اوستا

۱. یسنا مهم‌ترین قسمت اوستا است، یعنی آن پرستش و ستایش است و مرکب از ۷۲ فصل می‌باشد و ۱۷ فصل آن سرودگات را تشکیل می‌دهد که از حیث لهجه و زبان قدیم‌ترین حصه اوستا است؛ و زبان آن با زبان سرودهای ویدی خیلی شباهت دارد و تشابه زبان ثابت می‌سازد که در جامعه‌ی بخدی چه‌طور رفورم اوستایی زردشت جای زبان اولی و مذهبی ویدی را گرفت و زردهشت منحیث «ریشی» واسطه بین اجتماع وید و اوستا گردید.

۲. ویسپرد مجموعه‌ای است که هنگام رسومات مذهبی و اعیاد خوانده می‌شود و آن را به ۲۷ جز تقسیم می‌کنند.

۳. وندیداد مرکب از ۲۲ فرگاد یا فصل است و از آفرینش خاک اوستایی - مبحث جغرافیایی اوستا که ۱۶ قطعه خاک آن سراسر خاک‌های افغانستان را تشکیل می‌دهد - و از مبادی اخلاقی بحث می‌کند.

۴. یشت‌ها که آن را «سرودستایش» می‌توان خواند، مجموع آن ۲۱ یشت است و داستان تاریخی آریانا و نام عموم پادشاهان کشور و جنگ‌های آن‌ها با تورانی و غیره در آن شرح یافته، قسمت مهمی که سینه به سینه و دست به دست شعرای متقدم بلخی به فردوسی رسیده، همین قسمتی است که می‌توان آن را «شاهنامه‌ی اوستایی» خواند. این شاهنامه اساس و شالوده‌ی تمام شاهنامه، خسرو نامه‌ها، پهلوان‌نامه‌ی باستان، نامه‌هایی است که به تدریج از ابوالمؤید بلخی، ابو شکور بلخی، دقیقی بلخی، به فردوسی رسید و افتخار همه بر او عاید شده‌است:

چو یک چند گاهی برآمد بر این	درختی پدید آمد اندر زمین
ز ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ	درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد	کسی کز خرد بر خورد کی مُرد
یکی پاک پیدا شد اندر زمان	به دست اندرش مجمر عودیان
خجسته پی نام او زردهشت	که اهریمن بدکشش را بکشت
به شاه جهان گفت پیغمبرم	ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز	بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان‌آفرین گفت بپذیر این	نگه کن بر این آسمان و زمین
که بی آب و خاکش برآورده‌ام	نگه کن به دو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس	مگر من کی هستم جهاندار و پس
گر ایدون که دانی من کردم این	مرا خواند باید جهان‌آفرین
بیاموز آیین دین بهی	که بی دین نه خو بست شاهنشاهی
چو بشنید ازو شاه‌میه دین به	پذیرفت ازو راه و آیین به

زردهشت سپتیمان که فردوسی او را به صفت «پاک» یاد می‌کند، در نزدیکی بارگاه گشتاسپ تولد یافته و به اصطلاح شاهنامه، چون درختی با بیخ و شاخ بزرگ و کهن در پیش کاخ و ایوان سلطنتی ظهور کرد و نام او زردهشت بود و مجمر پر از آتش و عود در دست داشت و شروع به ترویج مذهب یکتاپرستی و یزدانی نمود و همان «ریشی» حکیم

و دانشمند و مقنن اجتماعی پدیدار گشت. چون پادشاه وقت شاهنشاه بلخ گشتاسپ سخنان او را شنید فوراً به آیین یزدانی گرایید.

پدرش آن شه پیر گشته به بلخ	که گیتی به دلش اندرون بود تلخ
شده زار و بیمار و بیتاب و توش	به نزدیک او زهر همتای نوش
سران بزرگ از همه کشوران	پزشکان دانا و ناموران
ره بت پرستی پراگنده شد	به یزدان پرستی پراگنده شد
برو برنگارید جمشید را	پرستنده‌ی ماه و خورشید را
همه مهتران را بدان جا نگاهشت	نگر تا چنین کامکاری که داشت؟
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر	به دیوارها بر نهادش گهر
به گردش یکی باره‌ی آهنین	نشست اندر او کرد شاه زمین

سپس که گشتاسپ شاه آیین یزدان پرستی را قبول کرد و سالی چند از میان گذشت، بنای کاخ بزرگی گذاشت که چهل ارش بلندی و چهل ارش پهنای آن بود؛ و عوض آب و گل، زر ناب در آن کار می‌شد. زمین ایوان از سیم و به جای خاک عنبر خالص در آن گسترده می‌شد. و این کاخ سلطنتی بلخ یکی از آن قصوری است که آوازه جلال و شکوه آن را شاهنامه از زبان گشتاسپ چنین نقل می‌کند:

فرستاد هر سو به کشور پیام	که چون سر و کشمر به گیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای	مرا گفت از این جا به مینو برای
کنون جمله این پند من بشنوید	پساده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یک سر ره زردهشت	به سوی بت چین بر آرید پشت
پدید آمد آن فر ایزدی	برفت از دل بدسگالان بدی
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه	فرستاد هر سو به کشور سپاه
پراگند گرد جهان مؤبدان	نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد	به کشور نگر، تا چه آیین نهاد
که آن مهر برزین بی دود بود	منور نه از هیزم و عود بود

پدر گشتاسپ، لهراسپ که پیر سال خورده شده بود در بلخ کشته شد. [گشتاسپ شاه با ظهور زردشت] راه و رسم یکتا پرستی را در بلخ و سایر نقاط کشور عام کردند و فر ایزدی نمودار شد.

گشتاسپ آیین زردهشتی را قبول کرد عساکر به اکناف کشور فرستاد و آتشکده‌ی «مهر برزین» در بلخ بنیاد نهاد و آنرا با عود و بخور آگنده ساخت.

یکی سرو آزاده را زردهشت	به پیش در آذر اندر بکشت
نبشش بر آزاد سرو سهی	که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را	چنین گستراند خرد داد را
چو چندان برآمد بر این سالیان	بباید سرو سهی هم چنان
چنان گشت آزاد سرو بلند	که برگرد او برنگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ	بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل	نکرد از بنه اندرو آب و گل
چو ایوان برآوردش از زر پاک	زمینش همه سیم و عنبرش خاک
پراگند گفتارش اندر جهان	سوی نامداران و سوی مهان
همه تاج‌داران به فرمان اوی	سوی سرو کشر نهادند روی
چو چندی برآمد بر این روزگار	خجسته شد آن اختر شهریار
به شاه جهان گفت از دست پیر	که در دین ما این نباشد هزیر
که تو باژ بدهی به سالار چین	نه اندر خور آید به آیین و دین
نباشم بر این نیز هم داستان	که شاهان ما درگه باستان

قصری که گشتاسپ در بلخ بنیاد نهاد، چنان کاخ افسانوی بود که چشم روزگار نظیر آن را ندیده بود. چنان قصر که دیوارهای آن از سیم ناب و در کبل کاری زمین محوطه آن از عنبر استفاده شده بود. داخل آن چون بهشت تزیین شده بود و نقوش چهره‌ی پادشاهان «پاراداتا» - پیش‌دادیان بلخی - چون جمشید و دیگران در آن دیده می‌شد. از اولین کسی که تاج شاهی به سر نهاد [از] جمشید تا فریدون [با گزهی] گاوسار و دیگر مهتران و بزرگان بخدای تصویر همه در دیوارهای این کاخ کشیده شده و در میان قاب گوهرشان می‌درخشید. در [گرد] باغ [دیوار] وسیعی احداث کرده بودند و از هر جا نهال‌ها و درخت‌های زینتی و اشجار میوه‌دار و درخت خوش‌نمود سرو نشانیده بودند و مانند باغ بهشت محوطه و باغ اطراف قصر شاهی تزیین یافته بود. چهار گرد ماحول کاخ را کتاره‌ی آهنین نصب نموده بودند تا از رفت و آمد ناظرین در پناه باشد و شاه و خانواده‌اش به کمال آسودگی در این کاخ زندگانی نمایند.

زردهشت، به قدرت روحانی و گشتاسپ به نیروی بزرگ مادی و به دست‌یاری سفرای درباری، دین یزدانی را به بلخ و مضافات آن و دیگر نقاط آریانا و کشورهای مجاور پهن اشاعه و گسترش می‌دادند. مردم کم‌کم از آیین بت‌پرستی روگردانیده، به آیین یزدان‌پرستی رو آوردند. مؤلف شاهنامه می‌گوید که پرستش بت از دیار چین به سرزمین بلخ و سایر نقاط سرایت نمود. شبهه‌ای نیست که آیین بت‌پرستی «بودیزم» بعد از آیین یزدانی تقریباً چهار صد سال بعدتر با «ساکيامونی بودها» در «ملگره» یعنی بهار هندوستان متولد شد و اصلاً نام او «سی‌دارتا» و از خاندان «کوماتا» و از قبیله‌ی ساکیا بود، نشر شد؛ و به لقب «ساکيامونی بودها» شهرت یافت. مشارالیه در حقیقت شهزاده‌ای بود که به کمال عیش و نوش در قصر سلطنتی وقت خود را می‌گذرانید، ولی عادتاً از تمام سرگرمی‌های درباری بیزار بود و در تجسس حقیقت افتاد و مدت‌ها در جستجوی راستی در باغ‌های ولایت «بهار» سرگردان بود تا این‌که روزی تحت درخت بهی نشسته غرق در عالم تفکر بود، روشنی در ضمیر او پیدا شد و دل وی را روشن ساخت و از این تاریخ به بعد بودا یعنی الهام یافته‌شده و مغفور شده گردید به این مناسبت در زبان ما مرد یا زن پیر و جهان‌دیده را «بدهه» می‌گویند.

بودا چهل سال ریاضت کشید و تبلیغ کرد، در سن هشتاد سالگی چشم از جهان بست. بعد از وفات او سه نفر از همکاران او «یوپالی»، «کسیاپا» و «اناندا» سخنان وی را جمع کرده به نام «سه سبدگل» نشر نمودند. آیین بودها مدت‌ها در هند بود، تا عصر و زمانه «آشوکا» رسید و مطابق نوزدهمین سال پادشاهی او که مصادف به ۲۴۷ ق.م می‌باشد محفلی مذهبی در شهر «پارپاتا‌لا بوترا» که عبارت از «پتنه» باشد، دایر نمود.

این محفل مدت نُه ماه تحت ریاست «تی‌سا» نام دایر بود و در آن علاوه بر تنظیم قوانین مذهبی اعزام یک‌دسته مبلغین به تمام ممالک هم‌جوار تصمیم گرفته شد. مبلغینی که به طرف افغانستان فرستاده شدند «مجهان تیکا»، «داهاراکی ترا»، «ماهاکی تا» نام داشتند و در کشمیر و پیشاور، هند و کابل و به تدریج به اطراف قنهار و هیرمند و جانب دیگر تا بامیان، هزارسم، سمنگان، بلخ و قندوز پیش رفته، آیین مذکور را تبلیغ نمودند. چنان‌چه تذکار کتیبه‌ی «شوکا» در حوالی ۲۵۰ ق، م در شهر کهنه‌ی قندهار به دو زبان یونانی و آرامی اثبات قطعی است؛ و معلوم می‌شود که در حوالی ۲۰۰ ق.م دین بودایی در دو طرف هندوکش در شمال و جنوب منتشر بود. پس گفته می‌توانیم که بت و بت‌پرستی را که

فردوسی اشاره می‌کند؛ مخصوصاً در بلخ چیزی است تازه‌تر و به حساب خود ما که ظهور زردهشت را در هزار سال ق.م نسبت می‌دهیم «بودیزم» تقریباً ۴۰۰ سال بعدتر در سرزمین بلخ سرایت کرده است و این دین نه از دیار چین به باختر، بلکه از باختر و بخدی به سرزمین پهناور چین انتشار یافته‌است.

قراری که در جز ایبات فوق به ملاحظه رسید وقتی که [کیش] زردهشتی در بخدی پخش می‌شد؛ زردهشت می‌گفت که: بیش‌تر از این دولت بخدی نباید به کشور چین باج و خراج پردازد و برای دولتی که پابند آیین یزدانی می‌باشد سزاوار نیست که به چین که سرزمین بت‌پرستان است، تسلیم باشد و به آن‌ها باج بدهد.





## آگهی ارجاسپ شاه توران از آیین نو

### علت مخالفت با دولت آریایی باختری

#### (گشتاسپ و تبلیغ آیین مزدیسنا)

ارجاسپ، شاه توران بود و از مخالفین دولت باختری و گشتاسپ به شمار می‌رفت. اصلاً مخالفت این دو شاه روی مسایل مذهبی دورمی‌زد؛ و ارجاسپ آیین زردهشت را قبول نمی‌کرد و از مملکت توران زمین به سوی آن دیار لشکر کشید. وقتی لشکر ارجاسپ به بلخ نزدیک می‌شد، گشتاسپ مشغول تبلیغ آیین مزدیسنا در سیستان بود و بلخ پای‌تخت او خالی به نظر می‌رسید. ارجاسپ داخل بلخ شد و لهراسپ‌شاه سالخورده و معتکف را در آتشکده‌ی مهر برزین با هشتاد تن از ردان و موبدان کشته و بلخ را ویران کرد و به کشور خود بازگشت.

## آگاهی ارجاسپ شاه توران از آیین نو

### علت مخالفت با دولت باختری

### گشتاسپ و تبلیغ آیین مزدیسنا

پس آگاه شد نره دیوی از این  
بدو گفت کای شهریار جهان  
ببجا آوریدند فرمان تو  
مگر پور لهراسپ، گشتاسپ شاه  
ابا این همه دین دیگر نهاد  
بکرد آشکارا همه دشمنی  
مرا صد هزاران سوار است بیش  
بیا تا شویم از پی کار اوی  
چو ارجاسپ، بشنید گفتار دیو  
ز اندوه او، سست و بیمار شد

هم اندر زمان شد سوی شاه چین  
جهان یک سره کهتران و مهان  
نیاید کسی پیش پیکان تو  
که آرد همی سوی ترکان سپاه  
ره بت پرستی ز پس بر نهاد  
ابا چون تو شه کرد اهریمنی  
همه گر بخواهی بیارمت پیش  
نترسیم از جنگ و پیکار اوی  
فرود آمد از گناه ترکان خدیو  
ز شاه جهان پر ز تیمار شد

بعد از این که گشتاسپ، دین یزدانی را قبول کرد فوراً، به سمت دیار ترکان، به جانب کشور چین لشکر کشید. این جا باز داستان رنگ اساطیری به خود می گیرد. می گویند که خبر ظهور دین نو را یکی از پهلوانان دیو به دیار چین به ارجاسپ شاه رسانید و گفت که: گشتاسپ پسر لهراسپ پیرو آیین نو شده پیش از این که کار از کار بگذرد بیا که علیه او آمادگی بگیریم. من خودم در میان لشکر دیوان صدها هزار سوار جنگی دارم و اگر بخواهید فوراً ایشان را حاضر می سازم. ارجاسپ شاه اول از شاه بلخ و از اعزام سپاه او به خود لرزید و بیمار شد. بعد از تفکر، بزرگان توران بر این شدند که دو نفر از سران لشکر را انتخاب کنند و نامه ای به گشتاسپ شاه ارسال نمایند.

چنین ایستادند گردان چین  
چنین گفت هر کس به ارجاسپ شاه  
دو تن نیز کردند ایشان گزین  
که بیراه گشته است، گشتاسپ شاه  
شناسنده ی آشکار و نهان  
شاه خدای جهان

چنان چون بود، درخور شهریار  
 سزاوارگاه آن کی بافرین  
 خداوند گیتی نگه دار گاه  
 سوار جهانگیر کرد آفرین  
 نکو آفرین بر خط بیغوی  
 فروزندهی تخت شاهنشهان  
 مبادت کیانی کمرگاه سست  
 به خود روز روشن بکردی سیاه  
 بزرگان گیتی که بودند پیش  
 تو را دل پر از بیم کرد و نهیب  
 چرا ننگریدی پس و پیش را  
 بدو داد تاج از میان سپاه  
 ز جمشیدیان مر تو را داشت پیش  
 توانایی و فرو زیندگی  
 بسی لشکر و گنج برخواسته  
 همه مهتران مر ترا دوست دار  
 مهانت همه پیش بوده به پای  
 یکی پیر جادوت بیراه کرد  
 بزرگان گیتی که بودند پیش  
 تو را باشد آن همچو ایران زمین  
 که آورده‌ام گرد با رنج‌ها  
 کنم سر به سرکشورت را تباه

نوشتم من این نامه‌ی شاه‌وار  
 سوی گرد گشتاسپ شاه زمین  
 گزین و مهین، پور لهراسپ شاه  
 زارجاسپ، سالگردان چین  
 نبشت اندر این نامه‌ی خسروی  
 که ای نامور پور شاه جهان  
 سرت سبز بادا، تن و جان درست  
 شنیدم که راهی گرفتی تباه  
 بفگندی آیین شاهان خویش  
 بیامد یکی پیر مردم فریب  
 تبه کردی آن پهلوی کیش را  
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه  
 تو را برگزید از گزینان خویش  
 بزرگی و شاهی و فرخندگی  
 درفشان و پیلان آراسته  
 همه بودت ای نامور شهریار  
 ز گیتی تو را برگزیده خدای  
 از آن پس که ایزد تو را شاه کرد  
 بیفگندی تو آیین شاهان خویش  
 زمین «کشانی»<sup>۱</sup> و ترکان چین  
 به تو بخشم این بیکران گنج‌ها  
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه

۱. زمین کشانی: عبارت از سرزمین قبایل کوشانی است. پیش از مهاجرت وقتی که در ترکستان چینی بودویش داشتند از رود آمو گذشته به شمال و سپس به جنوب هندوکش در افغانستان پراکنده شدند و زمین کشانی وسعت اختیار کرد، آن‌گاه از افغانستان به طرف هندوستان فرود آمدند، یعنی از آمو دریا تا گنگا امپراطوری وسیعی تشکیل دادند و زمین کشانی به امپراطوری کشانی مبدل شد.

سپاهی بیارم ز ترکان چین  
 بینبارم این رود جیحون به مشک  
 بسوزم نگاریده کاخ تو را  
 از ایرانیان هر چه مرد است پیر  
 زن و کبودکان بیارم ز پیش  
 زن و کبودکان بیارم ز پیش  
 زمین تان همه پاک ویران کنم  
 بگفتم همه گفتنی سربه سر  
 ارجاسپ و بزرگان توران دو نفر از سران لشکر خود را که یکی بی درفش و دیگری  
 نامخواه نام داشت انتخاب نموده و نامه را به آن‌ها دادند، که به باختر زمین به گشتاسپ  
 ببرند:

چو پرداخت از نامه دستور شاه  
 که گشتاسپ لهراسپ‌شه را بگوی  
 گر این گفت من سربه سر بشنوی  
 بیاری بسوزی ورا پیش خویش  
 گر اهریمن است او و ناسازگار  
 همه موبدان و ردان را بخوان  
 بفرمای تا پیش ایشان دبیر  
 به زردهشت گوید که: این را جواب  
 بیاور تو حجت، بر این دین خویش  
 چو برهان، ببینم بدو بگروم  
 ز من بشنو، این راست نیکوسخن  
 فرستادگان را به ره کرد زود  
 به راه‌شان کرد سه صد سوار  
 چو او را ببینید بر تخت‌گاه  
 به‌آیین شاهان نمازش کنید  
 چو هر دو نشینید در پیش اوی  
 به پیش همه مهتران سپاه  
 که ز این سان چه ریزی همه آبروی  
 بدان پیر، با دین بد، نگروی  
 دگر باره تازه کنی کیش خویش  
 به دستور گویش ورا پیشم آر  
 به‌آیین ایشان بیارای بخوان  
 بخواند مرا این نامه‌ی دل‌پذیر  
 به ارجاسپ بنویس هم در شتاب  
 که تا من کشم روی از کین خویش  
 وگر بی‌هوده باشد آن نشنوم  
 تو بر پادشاهی، پادشاهی مکن  
 شتابید گفتا به مانند دود  
 همه جنگ‌جویان خنجرگذار  
 کنید آن زمان خویشان را دوتاه  
 به پیش و پس تخت او ننگرید  
 سوی تاج تابنده دارید روی

زمین را ببوسید و بیرون روید  
سوی بلخ بامی کشیدش درفش  
به درگاه او بر پیاده شدند  
بدان آستانه نهادند روی  
چو خورشید بود، از بر ماه‌بر  
به پیش کیان‌شاه فرخندگان  
نوشته برو بر خط یبغوی  
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد  
کجا رهنمون بود، گشتاسپ را  
بیاورد، اوستا؛ بنهاد پیش  
یکی نامه کرده‌است زی من چنین  
ولیکن مرا بود پنداشتی  
که مایه ندارد ز دانش بسی  
وی از تخمه تور جادو نژاد

چو پاسخش را سربه سر بشنوید  
شد از پیش او کینه‌ور بی درفش  
چو از شهر توران به بلخ آمدند  
پیاده برفتند، تا پیش اوی  
چو رویش بدیدند، برگاه بر  
نیایش نمودند، چون بندگان  
بدادندش آن نامه‌ی خسروی  
چو شاه جهان، نامه را باز کرد  
بخواند آن گران‌مایه جاماسپ را  
بخواند آن همه موبدان پیش خویش  
که ارجاسپ، سالار توران‌زمین  
چه گونه، بود در میان آشتی  
چو ناخوش بود دوستی با کسی  
من از تخمه‌ی ایرج پاک‌زاد

گشتاسپ، تصمیم‌گرفت با ارجاسپ تورانی روی عقیده‌ی مذهبی جنگ کند و به دیار چین لشکرکشی نماید. یکی از دیوان، ارجاسپ را خبر کرد و سپاه دیوان را در اختیار او نهاد، ارجاسپ بعد از هول و اضطراب؛ سران توران را احضار نمود و تصمیم‌گرفت. ابتدا مکتوبی که آغازش نصیحت باشد به شهنشاه آریانا به بلخ بنویسد؛ و آرزو می‌کند که شاه از آیین پدران خود برنگردد. در آخر لهجه‌ی مکتوب را تند می‌کند و پادشاه بخدی را تهدید می‌نماید و می‌گوید اگر به آیین قدیم خود برنگردد بلخ را به کلی ویران خواهد کرد.

این نامه را به «ایلچیان» مجرب به نام بی‌درفش نامخواه سپرد. عندالورود به بلخ با آدابی که به آن‌ها تعلیم داده بود به حضور شاه پیش شوند. شاهنشاه به مجرد خواندن نامه، فوری ارجاسپ وزیر را - که در خطه‌ی باخترزمین در سیاست و فراست نظیر نداشت - با وزیر برادر شاه و اسفندیار پسرش این سه تن را خواستند و به پنهان به مشوره آغاز کرد.

## نامه‌ی گشتاسپ به ارجاسپ

زریر گفت:

چو دستور باشد مرا شهریار  
 پسند آمد این، شاه‌گشتاسپ را  
 نکال تگینان خلخش کن  
 چو جاماسپ دستور فرخنده‌کار  
 شده رخ پر از چین و دل‌ها دژم  
 هم اندرخور آن کجا کو نوشت  
 چنان هم گشاده ببردش نبست  
 جهان‌دار گشتاسپ خیره‌بماند  
 ز جاماسپ و ز پورش اسفندیار  
 فرستادگان را بخواندند پیش  
 دگر ز این سپس راه من نسپرید  
 فرستاده را زی‌نهار از گزند  
 به‌خون و به‌خاکت نیاز آمده‌است  
 کنم کشور کرگسان را تباه  
 ز پیش جهان‌دار شاه‌زمین  
 جهان‌دارشان رانده و کرده‌خوار  
 زده بر سرش، بر درفش سیاه  
 شکسته دل و چشم‌ها گشته‌کور  
 سپه‌شان روان و شده زرد روی  
 به پاسخ نوشته زریر سوار  
 ز توران جوانان و پیرانش را  
 بخواندش بر آن شاه بیغونزاد  
 سرآهنگ مردان نبرده‌سوار  
 که بنوشته بودی بر شهریار

به شاه جهان گفت کای نامدار  
 که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را  
 هلاگفت: برخیز و پاسخش کن  
 زریر گران‌مایه و اسفندیار  
 ز پیشش برفتند هر سه بهم  
 نوشتند نامه، به ارجاسپ زشت  
 زریر سپهد گرفتش به دست  
 سوی شاه برد و برو بر بخواند  
 ز دانا سپهد زریر سوار  
 بست و نوشت از برش نام خویش  
 بگیریید گفتم بر او برید  
 اگر نیستی اندر اوستا و زند  
 بگویند هوش‌فراز آمده‌است  
 به‌توران‌زمین اندر آرم سپاه  
 فرستادگان سپهدار چین  
 برفتند هر دو شده خاکسار  
 چو از دور دیدند ایوان شاه  
 فرود آمدند از چمنده‌ستور  
 پیاده برفتند، تا پیش اوی  
 بدادندش آن نامه‌ی شهریار  
 بفرمود خواندن دبیرانش را  
 دبیرش مر آن نامه را برگشاد  
 نوشته در آن نامه‌ی شهریار  
 رسید آن نوشته فرومایه‌وار

شبنیدیم؛ با آن سخن‌ها کجا  
 چنین گفته بودی تو تا چند گاه  
 نه دو ما، باید همی نه چهار  
 تو بر خویشتن بر میفزای رنج  
 بیاریم گردان هزاران هزار  
 همه شاه‌چهر و همه ماهروی  
 همه نیزه‌داران ششمیر زن  
 همه نیز بر دست و باره بزین  
 چو جوشن بپوشند روز نبرد  
 از ایشان دو گرد گزیده سوار  
 تو جیحون مینبار، هرگز به مشک  
 اگر تاب تیغم به جیحون رسد  
 به هامون درون پیل گریان شود

نبودی تو مرگفتنش را سزا  
 سودی کشور خرم آرم سپاه  
 که ما خود بیاریم شیران کار  
 که ما خود گشادیم درهای گنج  
 همه کار دیده، همه نامدار  
 همه راست‌بالا، همه راست‌گوی  
 همه لشکر آرای و لشکر شکن  
 نشسته همه نام من بر نگین  
 ز چرخ برین بگذرانند گرد  
 زیر سینه سپهدار و اسفندیار  
 که من برگشایم در گنج خشک  
 و گرباد گرزم به هامون رسد  
 به جیحون درون آب بریان شود

زیر نامه را از طرف برادرش گشتاسپ نوشت و مفکوره‌های ارجاسپ و اسفندیار را هم در آن داخل کرد و برای شاه توران فرستاد. در این نامه از شهادت و دلیری سپاه تعریف زیاد کرد و از شاه توران گله نمود که بسی چیز نامناسب نوشته بودی که قلم من از تکرار آن عار دارد. گفته بودی که دو ماه بعد عازم توران خواهم شد، اینک خاطر شریف را مستحضر می‌سازم که رنج مکشی ما به سرعت به خدمت خواهیم رسید و لشکریان صف‌شکن را خواهی دید. گفته بودید که رود جیحون را به مشک خشک می‌کنم، ولی خیردار که لشکریان به درگنج خواهند رسید و برق شمشیرم به جیحون و هامون یک‌سان شعله‌ور خواهد شد.

### ارجاسپ و تیاری سپاه پهلوانان توران

چو سالار این‌گونه نامه بخواند  
 سپهبدش را گفت فردا پگاه  
 تگینان لشکر، گزینان چنین  
 فرود آمد از تخت خیره بماند  
 بخوان این‌همه پادشاهی سپاه  
 برفتند هر سو به توران زمین



یکی که هم و دیگر اندیرمان  
 بیاراسته، سرخ و زرد و بنفش  
 گوان گزیده و نبرده سوار  
 بزد نای رویین بنه برنهاد  
 بدو داد یک دست لشکرش را  
 خود اندر میانه ببستش کمر  
 گذشته بر او بسی روزگار  
 همان نام بادا فرهی توختن  
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش  
 پیاده برفتی بر نره شیر  
 درفشش کشیدند و شد پیشگو  
 به ساقه فرستاد ترکان خدیو  
 گر از ما کسی باز گردد ز راه  
 پر از خون بدش دل پر از آب چشم  
 درختان همی کند، با بیخ و شاخ

که سالار ترکان چین با سپاه  
 بیارای پیلان بیاور سپاه  
 که چندان نبد بر زمین برگیه  
 که بر مرز بگذشت بدخواه من  
 ببستند گردان گیتی میان  
 همه مرزداران به فرمان اوی  
 که آمد به درگه هزاران هزار  
 هر آن کس که شایسته؛ بد برگزید  
 دلش گشت خیره ز چندان سپاه  
 ردان و بزرگان و اسپهبدان  
 ببخشید هر کار بر هر سری

برادر بد او را دو اهریمنان  
 بدادندشان کوس و پیل و درفش  
 بدیشان ببخشید سی صد هزار  
 در گنج بگشاد و روزی بداد  
 سبک خواند کهر برادرش را  
 به اندیدمان» داد دست دگر  
 یکی ترک بد نام او گرگسار  
 شب و روز کارش بدی سوختن  
 برادرش را آن که بد بی درفش  
 یکی بود نامش خشاش دلیر  
 سپه دیده بان کردش و پیش رو  
 یکی ترک بد نام او هوش دیو  
 نگه دار، گفتا تو پشت سپاه  
 بدین سان همی رفت با تیز خشم  
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ

چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه  
 سپهبدش را گفت فردا پگاه  
 بیایید یک سر به درگاه شاه  
 بیایید یک سر به درگاه من  
 ز بهر جهان دار شاه کیان  
 به درگاه خسرو نهادند روی  
 نیامد برین بر بسی روزگار  
 به لشکرگه آمد، سپه را بدید  
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه  
 دگر رو ز گشتاسپ با موبدان  
 نشست و سکالید از هر دری

گشاد آن در گنج پرکرده جم  
بفرمود، بردن به پیش سپاه  
سوی رزم ارجاسپ، لشکر کشید  
ز تازیکی گرد و اسپ و سپاه  
ز بس بانگ اسبان و بانگ خروش  
درفشان بابر اندر افراشته  
چو رسته درخت از برکوه سار  
از این سان به فرمان گشتاسپ شاه  
چون سردار سپاه بلخ، تحت فرمانداری گشتاسپ شاه، آماده‌ی جنگ شد؛ به سپهدان  
لشکر خویش امر داد که پگاه همه پیلان و سپاه تیار شوند و به تمام مرزداران فرمان فرستاد  
که همه مردان جمع شوند؛ تا از میان ایشان افراد لایق انتخاب گردد. آن‌گاه فرمان داد که به  
تمام لشکر دو ساله تنخواه پیشکی طور بخشش اعطا گردد و لشکری آماده گردد که چشم  
نظیر آن را از نظر ساز و برگ ندیده باشد. سپس امر لشکربری داد و سپاه به طرف مرز  
توران به حرکت آمد:

چو از بلخ بامی به جیحون رسید	سپهدار لشکر فرود آورید
شد شهریار از میان سپاه	فرود آمد از اسپ و برشد به گاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را	کجا رهنمون بود، گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان	چراغ بزرگان و اسپهدان
چنان پاک دین بود و پاکیزه جان	که بودی بر او آشکارا و نهان
ستاره شناسی گران‌مایه بود	ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای	ترا دین به داد و پاکیزه رأی
که چون باشد انجام و فرجام جنگ	کرا پیش خواهد بد این جا درنگ

در میان تمام طبقه‌ی عالم و دانشمند بلخ باستانی، جاماسپ وزیر دربار شاهنشاهی  
کسی بود که نظیرش در آفاق پیدا نمی‌شد. جاماسپ از جمله‌ی طراز اول سیاست‌مداران و  
جامعه‌شناسان و ستاره‌شناسان بلخ به شمار می‌رفت و جاداشت که وی را از جمله‌ی  
سرآمد علمای بلخ به شمار آریم. خود گشتاسپ شاه [به] مقام بینش و دانش ستاره‌شناسی  
و پیشگویی‌های او ارج و اعتباری زیاد قایل بود؛ در تمام امور مملکت‌داری، از او یاری

می‌جست. حالا که ارجاسپ بنای جنگ را با او گذاشته‌است؛ گشتاسپ را احضار کرد، تا فرجام کار را به خود معلوم کند. چون عاقبت جنگ برای جاماسپ خوب نبود، با دل اندوهگین چنین اظهار داشت:

نیامدش خوش پیر جاماسپ را  
که ای کاشکی ایزد دادگر  
مرا گر نبودی خرد شهریار  
بگویم من این و نگویم به شاه  
اگر با من از پیش پیمان کند  
جهان‌دار گفتم به نام خدای  
به‌جان زیر آن نبرده‌سوار  
که هرگز بروی تو من بد کنم  
تو هرچه اندر این‌کار دانی بگوی  
خردمند گفت: ای گران‌مایه‌شاه  
بدان ای دل‌اورش‌ه نامجوی  
به پیش اندر آیند مردان مرد  
جهان‌بینی آن‌گاه گشته‌کبود  
وز آن زخم و آن گرزهای گران  
به‌مغز اندر افتد ترنگ‌ترنگ  
شکسته‌شود چرخ و گردون‌ها  
بسی بی‌پدر گشته‌بینی، پسر  
نخستین کس نام‌دار اردشیر  
به پیش افگند تازیان‌اسپ خویش  
پیاده کند ترک چندان سوار  
ولیکن سرانجام کشته‌شود  
سرانجام ترکان به تیرش زنند  
بسی آزاده شیدسپ فرزند شاه  
دژم گردد و تیغ را برکشد

بروی دژم گفت گشتاسپ را  
ندادی مرا این خرد و این هنر  
نکردی ز من بودنی خواستار  
کنند مرا شاه‌شاهان تباه  
که نی‌خود کند بد؛ نه فرمان کند  
بدین نام دین‌آور پاک رأی  
به‌جان گران‌مایه اسفندیار  
نه فرمان دهم بد؛ نه من خود کنم  
که تو چاره دانی و من چاره‌جوی  
همیشه به تو تازه باد این کلاه  
چو روی اندر آرند گردان بروی  
هوا تیره گردد ز گرد نبرد  
زمین پر ز آتش هوا پر زدود  
چنان پستگ پولاد آهن‌گران  
هوا پر کند ناله‌ی پور و جنگ  
درفشان بی‌الاید از خون‌ها  
بسی بی‌پسر گشته‌بینی، پدر  
پس شهریار آن نبرده دلیر  
به خاک افگند هر که آیدش پیش  
کز اختر نباشد مر آن را شمار  
نکو نامش اندر نوشته‌شود  
تن پیل‌وارش به خاک افگند  
به کینش کند تیز اسپ سپاه  
بتازد بسی اسپ و مردم کشد

برهنه شود آن سر تاجدار  
 بیسته میان بر میان بند من  
 چو رستم بیاید میان سپاه  
 که آن شیر گرد افگند بر زمین  
 شه خسروان را بگویم که چون  
 بیفگنده باشند ایـرانـیان  
 درفش همایون پر از خاک و خون  
 بگـیرد درفش و برآرد دلیر  
 بگـیرد بدانجا درفش بنفش  
 همی برکند، جان اهریمنان  
 یکی دست او افگند از ستیز  
 بدارد به دندان درفش بنفش  
 شگفتی تر از کار او کس ندید  
 به خاک اندر آرد سرو و افسرش  
 به پیش افگند اسپ چون نره شیر  
 ابر دشمنان دست کرده دراز  
 پس شهریار جهان نیزه دار  
 نماید یکی پهلوی دست برد  
 شه خسروان را بگویم که چون  
 تن پیلوارش به خاک افگند  
 سوار دلاور که نامش زیر  
 نشسته ابر اسپ تازی سهمند  
 بدواند روان خیره گشته سپاه  
 ستایش کند شاه گشتاسپ را  
 سپاه از پس پشت و یزدانش یار  
 ز اسفندیار آن کی بافرین  
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن

سرانجام بختش کند خاکسار  
 بیاید، پس آنگاه فرزند من  
 ابرکین شیدسپ فرزند شاه  
 بسی نامداران و گردان چین  
 بسی رنج بیند به رزم اندرون  
 درفش فروزنده ی کـاوـیان  
 گرامی که بیند ز اسپ اندرون  
 درآید از آن پشت اسپش به زیر  
 به یک دست شمشیر و دیگر درفش  
 از این سان همی افگند دشمنان  
 ز ناگاه دشمن به شمشیر تیز  
 گرامی به دندان بگیرد درفش  
 به یک دست دشمن کند ناپدید  
 یکی ترک تیری زند بر سرش  
 پس آزاده نستور پور زیر  
 چو آید سرانجام پیروز یاز  
 بیاید پس آن برگزیده سوار  
 از آن دشمنان بفگند شصت مرد  
 بسی رنج بیند به رزم اندرون  
 سرانجام ترکان به تیرش زنند  
 بیاید پس آن نر شیر دلیر  
 به پیش اندر آید گرفته کمند  
 ابا جوشن زرد درخشان چو ما  
 چو اندر میان بیند ارجاسپ را  
 بیاید پس آن فرخ اسفندیار  
 گریزد سرانجام سالار چین  
 بدان ای گزیده، سر خسروان

زببینی ز من یک سخن بیش و کم  
چو شاه جهان دار بشنید راز  
ز دستش بیفتاد زرینه گرز  
به روی اندر افتاد و بیهوش گشت  
چو با هوش آمد جهان شهریار  
به جاماسپ گفت ار چنین است کار  
که داد خدای است و ز این چاره نیست  
ز اندوه خوردن نباشدت سود  
مکن دلت را بیش تر ز این نژند

تو ز این پس مکن روی بر من دژم  
بر آن گوشه‌ی تخت خسپید باز  
تو گفتی برفتش همه فرو برز  
نگفتش سخن نیز و خاموش گشت  
فرو درآمد از تخت و بگریست زار  
به هنگام رفتن سوی کارزار  
خداوند گیتی ستمکاره نیست  
کجا بودنی بود، این کار بود  
به دادی خدای جهان کن پسند

جاماسپ وزیر با تدبیر شاه به خوبی می دانست که در نبرد بلخ، با ارجاسپ شاه توران حال گشتاسپ و لشکر بخدی به چه منوال خواهد بود. به این سبب می ترسید که حقیقت را آشکار کند و حقایق از روی ستاره شناسی و کشف هویدا ساخته است، بر شاه بگوید حال وی چه سان خواهد شد. گشتاسپ از بلا تکلیفی وزیر آگاه شده به دین و آیین و پسر و پسر زریب و فرزندش اسفندیار قسم کرد و گفت که جان در پناه من است، از درک من خاطر جمع باشید که آسیبی به شما نخواهد رسید. سپس جاماسپ تجربه ای که در علم ستاره شناسی داشت تمام کوائف را یکه یکه پیشگویی کرد و مختصر وقایع جنگی را بیان نمود و پیشگویی کرد که عده‌ی زیاد شاهزاده گان در میدان جنگ کشته می شوند. شیداسپ فرزند شاه در میدان نبرد سر برهنه بر زمین می افتد. زریب سپهد و سر عسکر سپاه شاه دستش قطع می گردد. درفش کاویانی گرد آلود می شود و زریب آن را به دندان گرفته با یک دست بر دشمن حمله می نماید نستور پسر زریب وارد میدان می گردد و ۶۰ نفر تورانی را تار و مار می کند. خلاصه چه بدبختی‌ها و چه کشتارها نیست که بر لشکر گشتاسپ وارد نمی شود؟ گشتاسپ هر چه در این نبرد واقع می شود همه را به خونسردی و دقت گوش می دهد. چون پیشگویی‌ها تمام شد و فرجام کار بر وی آشکار گشت، گرز طلایی از دستش افتاد و بیهوش گشت. چون به هوش آمد جاماسپ به عرض رسانید که چیزهایی گفتم همه بدون کم و کاست به وقوع خواهد آمد، تقدیر خداوند بر این رفته است.

ولی شاه باید پس بر تخت شاهی جلوس کند و به آن چه تقدیر رفته است راضی باشد، زیرا آن چه شدنی است، واقع خواهد شد.

## آغاز جنگ آریانا و توران

### ترتیب لشکر گشتاسپ و ارجاسپ

#### پیشگویی جاماسپ، قتل امرا و شهزادگان گشتاسپ

#### و فاتح بلخ اسفندیار در بند

جنگ میان دولت باختری و توران زمین در شرف وقوع است؛ گشتاسپ و ارجاسپ لشکرهای خود را سان می‌بینند و آن‌ها را ترتیب می‌دهند و تقسیم می‌نمایند. جنگ درمی‌گیرد سپهد جوان و کارآگاه زریر و نستور پسرش و تمام سران و بستگان گشتاسپ شاه در این جنگ شامل هستند و خود شاه همه را قیادت می‌کند. پادشاه بیرق سه رنگ - سرخ، سبز و بنفش - به آن‌ها می‌دهد. شاه توران، ارجاسپ سپاه، خود را معاینه می‌کند. صد هزار سوار به بی‌درفش پهلوان نامی قوای توران و صد هزار مرد جنگی به نامجو می‌دهد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع می‌شود، ولی طوری که جاماسپ وزیر دانشمند بلخی پیشگویی کرده بود همه دلاوران بلخ و جمیع شاهزادگان کشته می‌شوند؛ ولی در اثر دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح می‌شود. شاه به پایتخت خود بلخ مراجعت می‌کند؛ و در اثر سعایت درباریان پسر خود را بندی کرده در حبس می‌اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی به سیستان می‌رود و بلخ را خالی می‌گذارد.

## آغاز جنگ آریانا و توران ترتیب لشکر گشتاسپ و ارجاسپ

<p>فروغ ستاره شده ناپدید          فرود آورید آن گزیده سپاه          که هرگز چنان نامد از ترک و چین          به کوه و در و دشت خیمه زدند          سپهبدش را خواند فرخ زریر          بیارای پیلان و لشکر بساز          همه رزم سالار چین خواست کرد          سوار گزیده، به اسفندیار          که شیری دلش بود و پیلی برش          که فرزند او بود و همتای شاه          سرافراز و گردنکش و شام کام          سپهبدش را داد فرخ زریر          چراغ سپهدار فرخ نژاد          غمی گشته از رنج و گشته ستوه          همی کرد از آن جا به لشکر نگاه</p>	<p>چو جاماسپ گفتش سپیده دمید          از آن جا خرامید، تا رزمگاه          سپاهی است ای شهریار زمین          به نزدیکی ما فرود آمدند          پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر          درفش بدو داد و گفتا بتاز          سپهبد بشد لشکرش راست کرد          بدادش جهان دار پنجه هزار          بدو داد یک دست از آن لشکرش          به پورگرامی سپرد آن سپاه          کجا شاه شیدسپ خواندیش نام          چو پنجه هزار از سوار دلیر          پس پشت لشکر به نستور داد          چو لشکر بیاراست بر شد به کوه          نشسته بر آن خوب تابنده گاه</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جنگ میان گشتاسپ شاه باختر و شاه تورانی ارجاسپ نزدیک است؛ لشکر گشتاسپ که نظیر آن را از حیث تعداد و تجهیزات چشم روزگار ندیده بود، به کوه و دشت و بیابان خیمه زدند. سپهدار لشکر بخدی زریر بود و سرعسکر سپاه اسفندیار. پنجاه هزار سوار جرار به زریر و پنجاه هزار دشمن گذار به اسفندیار داد و پنجاه هزار سوار به شیدسپ پسر دیگر شاه و پنجاه هزار دیگر به نستور داد و او را در پشت لشکر موظف ساخت. به این سان گشتاسپ ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

پس ارجاسپ شاه سواران چین بیاراست لشکرش را هم چنین

جدا کرد از آن خلخی صدهزار  
فرستادشان بر سوی بی درفش  
بدو داد یک دست از آن لشکرش  
دگر دست را داد برگرکسار  
میان گاه لشکرش را هم چنین  
بدادش بدان جادوی خویش کام  
خود و صد هزاران سوار گزین  
نگاهش همی داشت پشت سپاه  
پسر داشتش یک گرانمایه مرد  
سوار گرانمایه نامش کهرم  
مر آن پور خود را نگه دار کرد  
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز  
بزین برنشستند هر دو سپاه  
چو از کوه دید آن شه بافرین  
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست  
ارجاسپ شاه توران هم چنین قشون خود را ترتیب و تنظیم نموده، سپاه خلخی را جدا  
نموده و تحت اداره‌ی بی درفش قرار داد؛ و صد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به  
گرکسار سپرد و راست و چپ سپاه را به آن‌ها تفویض کرد. قلب سپاه را به نامخوا تعیبه  
کرد و آن‌گاه خودش و پسرش با صد سوار انتخابی پیش‌داری لشکر را گرفت.

### شروع جنگ نستور، اردشیر شیدسب، گرامی، نیوزار،

#### زریر و تمام لشکر گشتاسپ کشته شدند

چو هر دو بدو بر فرود آمدند  
چو صف‌های گردان بیاراستند  
بکردند یک تیرباران نخست  
بیامد نخست آن سوار هژیر  
بر پیل برنای رویین زدند  
یلان، هم‌نبردان همی خواستند  
به سان تگرگ بهاران درست  
پس شهریار جهان اردشیر



تن پاکش آلوده در خون تپان  
 به زهر آب داده یکی خنجر  
 که آورد خواهد دمان گو وزیر  
 بکشت از سواران دشمن هزار  
 که روی زمین کرده بُد، رنگ رنگ  
 بیفتاد آن شاهزاده ز پنا  
 که نادیده او را پدر خود بمرد  
 که تابنده بُد روی او همچو ماه  
 به تگ همچو آهو، به تن همچو پیل  
 چو لختی بگردید و باره بداشت  
 کجا پیکرش، پیکر ببر و گرگ  
 که با گرسنه شیر دندان زخم  
 بزد ترک را نیزه‌ی شاهزاد  
 به خاک اندرافگند، زرین کمرش  
 به سان یکی کو بر پشت زین  
 پسر تهم جاماسپ دستور شاه  
 بماننده پور داستان سام  
 خداوند دادار را کرد یاد  
 که آید سوی نیزه‌ی جان گسل  
 بر آن اسپ گفتمی که کوه است راست  
 به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر  
 دل از کینه‌ی خستگان پرستیز  
 پس از دامن کوه برخاست باد  
 از آن زخم شمشیر و گرد سپاه  
 که افکنده بودند از پشت پیل  
 بیفشاند از خاک و بستر دپاک  
 که آن نیزه‌ی نامدار گزین

بیامد یکی ناوکش بر میان  
 به پیش اندر آمد به دست اندرا  
 غریوی برآورد بر سان شیر  
 ابر کین آن شاهزاده سوار  
 به هنگامه‌ی بازگشتن ز جنگ  
 بیامد یکی تیرش اندر قفا  
 دریغ آن نبرده گرانمایه کرد  
 بیامد پشش باز شیدسپ شاه  
 یکی باره‌ای پر نشسته چو نیل  
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت  
 بگفتا کدام است کهرم سترگ  
 بیامد یکی دیو و گفتا منم  
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد  
 ز اسپ اندر آورده ببرید سرش  
 همی گشت در پیش گردان چین  
 بیامد سواری برون از سپاه  
 نبرده سواری گرامیش نام  
 به پیش صف چینان ایستاد  
 کدام است گفت از شما شیر دل  
 برفت آن زمان پیش او نام خواست  
 بگشتند هر دو سوار هژیر  
 گرامی، خرامید با خشم تیز  
 میان صف دشمن اندر فتاد  
 بدان شورش اندر میان سپاه  
 گرامی، بدید آن درفش چو نیل  
 فرود آمد و برگرفت ز خاک  
 چو او را بدیدند گردان چین

به گردش گرفتند مردان مرد  
به شمشیر دستش بینداختند  
همی زد به یک دست گرز ای شگفت  
بدان گرم خاکش فگندند خوار

نبرده کیان زاده‌ی پور زیر  
که آمیخته اندر بد روزگار  
به پیش پدر باز شد ایستاد  
پس شـهـریار جهان نیوزار  
به آواز گفت ای گزیده‌ی سپاه  
جهان دیده و گرد نیزه‌گذار  
برافگسندش را همی ساختند  
چنین آمد و بودش از چرخ برخ  
بمرد و برفت این است فرجام جنگ  
کز ایشان سواری زمانی نخفت

که هم‌زمان همی تیزتر گشت کار  
سمند بزرگ اندر آورده زیر  
نه نبینم همی روی فرجام جنگ  
بسی نامداران لشکر تپاه  
چو گرگ دژآگاه و درنده شیر  
نه آياس ماند نه خلیخ نه چین  
که آید پدید از میان سپاه  
سپارم بدو لشکر خویش را  
که ترسیده بُد لشکر از سرفراز  
ز زیر سپهد جهان‌پهلوان  
همی کشت‌شان و همی کرد پست

از آن خاک برداشت بستر دگرد  
به گردش ز هر سو همی تاختند  
درفش فریدون، به دندان گرفت  
سرانجام کارش بکشتند زار

بیامد همانگاه نستور شیر  
بکشت او بسی دشمنان بی‌شمار  
سرانجام برگشت پیروز و شاد  
بیامد پس او گزیده‌سوار  
بیامد بدان تیره آوردگاه  
کدام است مرد از شما نامدار  
سواران چین پیش او تاختند  
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ  
بیفتاد از آن شولک خوب رنگ  
برآمد برین رزم کردن دو هفت

دو هفته برآمد بر این روزگار  
به پیش اندر آمد، زیر دلیر  
دو هفته برآمد بر این درنگ  
بگردند گردان گشتاسپ شاه  
کنون اندر آمد میان‌تان زیر  
که این‌گر بدارد زمانی چنین  
کدام است مرد از شما نام‌خواه  
مر او را دهم دختر خویش را  
سپاهش ندادند، پاسخش باز  
پس آن‌گه در آمد چو گرگ ژیان  
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست

چو ارجاسپ دید آن چنان، خیره شد  
 دگر باره گفت: ای بزرگان چنین  
 کدام است مرد از شما چیره دست  
 بیامد پس آن بی درفش سترگ  
 به ارجاسپ گفت: ای بلند آفتاب  
 به پیش تو آوردم این جان خویش  
 ازو شاد شد، شاه و کرد آفرین  
 همان تیر ژوبین زهرآبدار  
 چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم  
 به دست اندرش گرز چون سام یل  
 نیارست رفتش در پیش روی  
 گذاره شد از خسروی جوشنش  
 بیفتاد از اسپ اندرون شهریار  
 فرود آمد آن بی درفش پلید  
 سوی شاه برداشت اسپ و کمرش  
 سپاهش همه بانگ برداشتند  
 چو گشت اسپ از کوه سر بنگرید  
 نبرده برادرم فرخ زریر  
 نیاید همی بانگ شهزادگان  
 ببیند، کان شاه من؛ چون شد دست؟  
 بدین اندرون بود شاه جهان  
 به شاه جهان بگفت ماه تو را  
 جهان پهلوان آن زریر سوار  
 سر جادوان جهان بی درفش  
 همه جامه تا پای بدرید پاک  
 چنین گفت: داننده جاماسپ را  
 چه گونه فرستم، فرسته‌ی پدر

که روز سپیدش همی تیره شد  
 تکینان و گردان توران زمین  
 که بیرون شود پیش آن پیل مست  
 پلیدی، سگی، جنادوی پیر گرگ  
 به بیخ و به بن همچو افراسیاب  
 سپر کردم این جان شیرین پیش  
 بدادش بدو باره‌ی خویش و زین  
 که بر آهنین کوه کردی گذار  
 پر از خاک روی و پر از گرد چشم  
 بزین اندرون گشته چون کوه تل  
 ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی  
 به خون ترشد آن شهر یاری تنش  
 دریغ آن چنان شاه زاده‌ی سوار  
 سلیحش همه پاک بیرون کشید  
 درفش و نکو افسر پر گهرش  
 درفش از بر پیل بگذاشتند.  
 بگرد اندرون ماه گردان ندید  
 که شیر ژبان آوریدی به زیر  
 مگر کشته شد، شاه آزادگان؟  
 که از داغ او دل، پر از خون شد دست  
 که آمد یکی خون ز دیده چکان  
 نگه دار تخت و سپاه تو را  
 سواران ترکان بکشند خوار  
 مر او را بیکفند و برد آن درفش  
 بدان خسروی تاج، پاشید خاک  
 چه گویم کنون شاه لهراسپ را  
 چه گوید بدان پیر گشته پدر

چه گویم، چه کردم، نگار تو را  
به لشکر بگفتا کدام است شیر  
که کشت، آن نبرده سوار تو را  
که بازآورد کین فرخ زریر  
پذیرفتم این از خدای جهان  
پذیرفتن راستان و مهان  
جنگ شروع شد و نبرد به متتهای شدت و حدت رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر  
گشتاسپ و اکثر شهزادگان و سپهسالار سپاه بلخ، زریر، به دست دلاوران توران به قتل  
رسیدند و آن طوری که جاماسپ پیشگویی نموده بود، تمام واقعات بی کم و کاست به  
وقوع پیوست؛ و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بلخ و بلخیان گردید. تنها یک نفر برای  
احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن اسفندیار بود.

### آخرین پیکار

پس آگاهی آمد به اسفندیار  
پدرت از غم او بکاهد همی  
که کشت آن چنین پیل نستوه را؟  
درفش و پس لشکر و جای خویش  
به قلب اندر آمد، میان را ببست  
برادر بُدش پنج زیبای گاه  
همه ایستادند در پیش اوی  
بدین اندرون بود، اسفندیار  
که ای نامداران و گردان من  
بدین خدای و گو اسفندیار  
که کشته شد آن شاهزاده سوار  
کنون کین او خواست خواهد همی  
که کند از زمین آهنین کوه را؟  
برادرش را داد و خود رفت پیش  
گرفت آن درفش همایون به دست  
همه نامداران و همتای شاه  
که لشکر شکستن بدی کیش اوی  
که بانگ پدرش آمد از کهسار  
همه مر مرا چون تن و جان من  
به جان زریر آن گرامی سوار

منم گفت نستور، پور زریر  
کجا باشد آن جادوی بی درفش  
بکشت از تکینان لشکر بسی  
وزین سوی دیگر گو اسفندیار  
چو سالار چین، دید نستور را  
پذیره نیاید مرا نره شیر  
که او دارد آن کاویانی درفش  
پذیره نیامد مر او را کسی  
همی کشت شان، بی مر و بی شمار  
کیان تخمه و پهلوان پور را

بگفتند او را که این شیرگیر  
 چو بشنید ارجاسپ گفتا درست  
 کجا باشد آن بی درفش گزین  
 بیامد اندر زمان بی درفش  
 خرامید، تا نزد نستور شاه  
 گرفته همان تیغ زهرآبدار  
 بکشند هر دو پژوبین و تیر  
 پس آگاه کردند، از آن کارزار  
 همی تاختش تا بدیشان رسید  
 نیامد برو تیغ زهر آبدار  
 زدش، پهلوانی یکی بر جگر  
 از آن جادوی زشت بیرون کشید  
 چنان دان که او هست پور زیر  
 همی بدگمانم، بدو از نخست  
 هم اکنون سوی منش خوانید هین  
 گرفته به دست، آن درفش بنفش  
 چراغ همه لشکر و پور شاه  
 که فکنده بدو زیر سوار  
 سر جا دوان ترک و پور زیر  
 پس شاه را، فرخ اسفندیار  
 سر جا دوان چون مر او را بدید  
 گرفتش همان تیغ اسفندیار  
 چنان کز دگر سو برون کرد سر  
 سرش را از تن نیمه اندر برید

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شدند؛ در روزهای اخیر جنگ پریشانی بیش تر به لشکر گشتاسپ رخ نمود. دلاوران و شهزادگان تقریباً همگی کشته یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپه سالاری قوا را بگیرد، جز اسفندیار که با وجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار برانزدهی سپاه بود. اسفندیار درفش کایوانی را گرفت و پیش رفت و پنج نفر از برادران خویش را که افراد قابل اطمینان بودند، به همراه خود وارد نبرد ساخت. نستور پسر زیر را که تعلیمات نظامی دیده بود؛ صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم بر قصد کین و انتقام خون پدر به کمال بی صبری از خیمه بیرون آمد و می خواست یکبار وارد میدان نبرد شود و خود را بالای نعش پدر رساند.

چون جدش گشتاسپ او را دید عرق انتقام جویی اش به شور آمده، خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود، اما جاماسپ او را از این کار ممانعت کرد. نستور و اسفندیار یکی از یک سو و دیگر از دیگر سو وارد میدان شدند و جنگ های شدید تن به تن شروع و هر دو به مقابل بی درفش که پهلوان نامدار توران بود می جنگیدند؛ تا این که اسفندیار نیزه بر جگرش زد و او را نقش زمین ساخت و فوراً از اسب فرود آمد و سلاح زیر که او لجه کرده بود از جان او بیرون کرد؛ سپس دلاوران سپاه گشتاسپ عهد کردند که، تا آخرین قطره ی خون که در بدن دارند، جنگ کنند؛ و از میدان نروند. ارجاسپ دید

که از پهلوانان سرکش و خون‌آشام او کسی نمانده کارش به ضعف کشیده راه گریز پیش گرفت و رو به فرار نهاد، در حالی که از سپاه گشتاسپ سی هزار کشته و صد و شصت و شش نامداران سپاه و صاحب‌منصبان نامی به قتل رسیدند و از سپاه توران صد هزار کشته شدند که از آن هشت صد نفر پهلوانان برجسته بودند.

## مراجعت گشتاسپ از بلخ

### (پیروزی بلخیان)

سوی گاه بازآمد از رزمگاه	کی نامبردار، فرخنده‌شاه
سوی کشور نامورکش سپاه	به‌نستور گفتا که فردا پگاه
بزد کوس و لشکر بنه برنهاد	بیامد سپهد هم از بامداد
به‌پور مهین داد فرخ همای	چو شاه جهان باز شد باز جای
عجم را چنین بود آیین و داد	سپه را به نستور فرخنده داد
بکش هر که یابی به کین پدر	بآیاس خلخ همی برگذر
سپه را همه یک‌سره بار داد	نشست و کیی تاج بر سر نهاد
سپه را همی کردش آراسته	در گنج بگشاد وز خواسته
بگاه شهنشاهی اندر نشست	خرامید بر گاه و باره ببست
برو عود هندی همی سوختند	بفرمود، تا آذر افروختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک	زمینش بکردند از زر پاک
پسش خوان گشتاسپی نام کرد	همه کارها را به اندام کرد
نهادند جاماسپ را موبدش	بفرمود تا بر در گنبدش
که مان بر همه کام‌پیروز کرد	شبان سیه تیره‌مان روز کرد
که داند چنین جز جهان‌آفرین؟	به‌نفرین شد ارجاسپ و ما بافرین
گزیتی به آذرپرستان دهید	چو پیروزی شاهتان بشنوید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم	چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
غلامان و اسپان آراسته	فرسته فرستاد با خواسته
گزیتش بدادند و شاهان سند	شه‌بت‌پرستان و شاهان هند

گو نامبردار زان روزگار  
 ز پیش اندرآمد گو اسفندیار  
 نهاده به سر بر کیانی کلاه  
 چو شاه جهان روی او را بدید  
 بخندید و گفت ای یل اسفندیار  
 یل تیغزن گفت: فرمان تو راست  
 کی نامور تاج زیرینش داد  
 درفشی بدو داد و گنج و سپاه  
 بدو گفت پایت بزین اندرآر  
 از آن شهرها بت پرستان بکش  
 بروم و به هندوستان بریگشت  
 شه روم و هندوستان و یمن  
 مر این دین به را بیاراستند  
 گزارش همی کرد اسفندیار  
 چو آگه شدند از نکو دین اوی  
 بتان از سحرگاه می سوختند  
 همه نامه کردند، زی شهریار  
 به یاد تو هستیم و خوانیم زند  
 چو آن نامه‌ی شهریاران بخواند  
 فرستاد زندی به هر کشوری  
 بفرمود، تا نامور پهلوان  
 به هر جای کانشاه بنهاد روی  
 چو گیتی همه راست شد بر پدرش  
 کیی وار بنشست بر تختگاه  
 برادرش را خواند، فرشید ورد  
 بدو داد دینار و گوهر بسی  
 چو یک چند گاهی برآمد بر این

نشسته به تخت کیی نامدار  
 به دست اندرون گرزه گاو سار  
 به زیر کلاهش همی تافت ماه  
 ز جان و جهانش به دل برگزید  
 همی آرزو نایدت کارزار  
 که تو شهریاری و کیهان تو راست  
 در گنجها را برو برگشاد  
 هنوزت نشد گفت هنگام گاه  
 همه کشوران را بدین اندرآر  
 پس آشکده کن، به هر جا بهش  
 ز دریا و تاریکی اندرگذشت  
 همه نامه کردند، زی پیلتن  
 از این دین گذارش همی خواستند  
 به فرمان یزدان پروردگار  
 گرفتند ازو راه و آیین اوی  
 به جای بت، آتش برافروختند  
 که ما دین گرفتیم، از اسفندیار  
 فرستد به ما شهریار بلند  
 نشست از برگاه و یاران بخواند  
 به هر نامداره، بهتر مهتری  
 همی گشت بر چارگوشه‌ی جهان  
 نیامد کس اندر برش جنگجوی  
 گشاد از میان باز زرین کمرش  
 بیاسود یک چند خود با سپاه  
 سپاهی برون کرد مردان مرد  
 خراسان بدو داد و کردش گسی  
 جهان ویژه گشته بدو پاک دین

فرسته فرستاد نزد پدر      که ای نامور شاه پیروزگر  
 جهان پاک‌کردم به فرخدای      به‌کشور پراگنده سایه‌ی همای  
 فروزنده گیتی به سان بهشت      جهان گشته آباد و هر جای کشت

گشتاسپ‌شاه با این‌که در برخورد، اول با ارجاسپ‌شاه تورانی بسی کشته داد؛ با کرو فر زیاد به میهن خود، باختر، مراجعت کرد و سراسر به بلخ وارد شد. اول از همه، به آتشگاه برزین مهر بلخ رفته، آیین نیایش به جا آورد؛ آتش را برافروخت، آتشکده را پاک کرد و فرمان داد، که زمین این‌جا را خشت طلا فرش کنند؛ و عوض هیزم عود هندی برافروزند و این عمل را «خوان گشتاسپی» نام نهاد و در مدخل آن حجره‌ای برای جاماسپ دانای بلخ بسازند و او را افتخار سرخازن برزین مهر اعطا نمود. آن‌گاه به کاخ شهنشاهی که نزدیک آتشگاه بود مراجعت کرد و اولین کارش سررشته‌ی امور سپاه بود و چون سپه‌سالار او زیریر پسر شاه در جنگ کشته شده بود فرزند او نستور را به جایش نشاند و به سپاه پول و بخشش زیاد داد و به ارجاسپ‌شاه توران نفرین زیاد کرد و آن‌گاه خبر فتح خود را با نامه و بیان به اطلاع تمام شاهان به کشور بربرستان و هند و روم و یمن فرستاد. و آن‌گاه رو به اسفندیار کرد و فتحی را که به ضرب شمشیر او حاصل نموده بود؛ با او تبریک گفت و علاوه کرد، که با این کارزار، سزاوار دیهیم پادشاهی نمی‌شوی و دریافت اعلان ولیعهدی بسیار دور است. این‌جا احساسات درونی گشتاسپ شاه نسبت به اسفندیار معلوم می‌شود و معلوم می‌گردد که شاه نسبت به او نظر خوش ندارد. باری به ظاهر او را تشویق به مسافرت می‌نماید و می‌گوید که حالا باید به چهار کنج جهان سفر نمایی و برای ترویج دین یزدانی کوشش کنی و به روم و هندوستان و بربرستان و یمن روی و به برادرت فرشیدورد درفش و سپاه می‌دهم و خراسان را بر او عرضه می‌دارم. اسفندیار به حکم پادشاهی، گردن‌نهاد و نامه‌ها گرفت، مردم جهان را به دین یزدانی دعوت کرد و بسا شاهان گیتی دعوت او را پذیرفتند و آن‌گاه به پدر خود نامه نوشت و گفت: جهان و همه به فر خداوندی آیین راستی و روشنی را قبول نموده و امید می‌کنم که دیار ما بلخ بامی چون بهشت زیبا و خوش آیند باشد.



## بدگمانی گشتاسپ به اسفندیار

### (بندی شدن اسفندیار)

یکی روز بنشست گو شهریار ورامش همی کرد با چند یار  
 یکی سرکشی بود، نامش گرزم گوی نامبردار فرسوده رزم  
 به دل کین همی داشت ز اسفندیار ندانم چه سان بود آغاز کار  
 شنیدم که گشتاسپ را خویش بود پسر را همیشه بد اندیش بود  
 این گرزم که از ندیمان و خویشان شاه بود به اسفندیار پسر شاه کینه می‌ورزید؛ و  
 خبرکشی می‌کرد و از دربار شاهی علناً از شهزاده بدگویی می‌کرد؛ روزی به شاه گفت که:  
 شاهزاده خیال پادشاهی به سر دارد و می‌خواهد شما را بردارد و خود تاج شاهنشاهی  
 برنهد.

هم آن‌گه یکی دست بردست زد چو دشمن بود گفت فرزند بد  
 رهی کز خداوند سربرکشید از اندازه، پس سرش باید برید  
 شاه که نسبت به فرزند خود اصلاً و ذاتاً دل‌خوشی نداشت و احساسات او را حین فتح  
 بلخ مشاهده نمودیم، تحت تأثیر این مرد شریر واقع شد، فردا صبح وزیر دانشمند  
 جاماسپ را بخواند:

بخواند آن جهان‌دیده جاماسپ را که دستور بد شاه گشتاسپ را  
 و گفت که وی را بگیرد و بیاورد؛ در این فرصت اسفندیار مشغول شکار بود، همین که  
 جاماسپ را از دور بدید دلش آگاه شد که پدرش چرا وی را می‌طلبد، غرض در میان  
 است، تا این که جاماسپ نزدیک رسید و شهزاده را از کم و کیف آگاه ساخت. اسفندیار  
 چهار پسر داشت ایشان را احضار کرد: یکی بهمن، یکی مهرنوش دیگر آذر افروز و چهار  
 می‌نوش آذر آن‌ها را گفت، که پدرم مرا احضار کرده و غرضی در بین است، شما می‌دانید  
 که من ابداً فکر سوئی ندارم، حالا چه کنم بروم یا نروم؟ بالاخره حاضر شد، که با جاماسپ  
 وزیر، نزد پدر خود برود، زیرا او پادشاه است و من غلام و خدمت‌گار او می‌باشم. چون به  
 دربار رسید؛ گشتاسپ غل زنجیر خواسته حکم کرد، تا شانه و بازوی وی را ببندد و او را  
 اول به کهستان دور از اجتماع مردم نگه دارند.

به پیش آوریدند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران

ز سر تا به پایش بستند سخت  
نهادند زنجیر دست و پای  
چنانش بستند پای استوار  
فرستاد سوی دژ گنبدان  
سپس آهنگران را خواسته سراپای او را زنجیریچ نمودند و به محبس گنبدان دژ  
فرستادند.

### رفتن گشتاسپ به زابلستان، مهمانی برای دو سال، استقبال گشتاسپ، آگاهی مردم از بندی‌گری اسفندیار، روگردانی مردم از گشتاسپ

برآمد بسی روزگاران به روی  
که آن‌جا کند، زند اوستا روا  
چو آن‌جا رسید گران‌مایه شاه  
شه نیمروز آن‌که رستمش نام  
ابا پیر دستان که بودش پدر  
به راه آوریدند، رامشگران  
به شادی پذیره‌شدنش به راه  
به زابلش بردند جهان خویش  
از و زند استاد بیاموختند  
برآمد بر این مهمانی دو سال  
به هر جا کجا شهریاران بودند  
که او پهلوان جهان را بست  
به زابلستان شد به پیغمبری  
بگشتند یک‌سر ز قرآن اوی  
به پیش گو اسفندیار آمدند  
مر او را برامش همی داشتند

که خسرو سوی سیستان کرد روی  
کند موبدان را بدان برگوا  
پذیره‌شدش پهلوان و سپاه  
سوار جهان دیده همتای سام  
ابا مهتران و گزینان در  
ابا روده‌ها از کران تا کران  
از آن شادمان گشت فرخنده‌شاه  
همه بنده‌وار ایستادند پیش  
نشستند و آتش برافراوختند  
همی خورد گشتاسپ با پور زال  
چو از کار گشتاسپ آگه شدند  
تن پیلوارش به آهن بخت  
که نفرین کند بر بت آذری  
به هم بر شکستند پیمان اوی  
کیان زیادگان زار و خوار آمدند  
به زندانش تنها نه‌بگذاشتند

### خبر شدن ارجاسپ از بندی‌گری اسفندیار - خالی شدن... بلخ

پس آگاهی آمد بسالار چین  
 برآشفت خسرو به اسفندیار  
 خود از بلخ زی زابلستان کشید  
 به زابل نشستند، مهمان زال  
 مگر هفت صد مرد آتش‌پرست  
 جز ایشان، به بلخ اندرون نیست کس  
 مگر پاسبانان کاخ همای  
 مهان را همه خواند شاه چگل  
 بدانید گفتا که گشتاسپ شاه  
 به زابل نشست است با لشکرش  
 پسرش آن گران‌مایه اسفندیار  
 یکی جادویی، بود نامش ستوه  
 پژوهنده‌ی راز پی‌مودراه  
 نمی‌داند او شاه گشتاسپ را  
 تهی دید بلخ از گوهر اسفندیار  
 بشد هم‌چنان پیش خاقان بگفت  
 که گشتاسپ رفت است و لشکر همه  
 جز آذرستان ندیدم کسی  
 سراسر سخن پیش مهتر بگفت  
 چو ارجاسپ آگاه شد، شاد شد  
 برفتن گردان لشکر همه  
 چو گرد آمدش خلخی سه هزار  
 به‌آواز خسرو نهادند گوش

که مار از کمان آمد اندر کمین  
 سوی گنبدان دژ فرستاد خوار  
 به‌مهانی پور دستان کشید  
 بدین روزگاران برآمد دو سال  
 همه پیش آذر برآورده دست  
 از آن نامداران همین است بس  
 هلا زود برخیز و چندین مپای  
 ابر جنگ لهراسپ‌شان داد دل  
 سوی سیستان رفت خود با سپاه  
 سواری نه اندر همه کشورش  
 به‌بندگران اندرست استوار  
 گذارنده‌ی نهفته پژوه  
 به بلخ گزین شد، سوی کاخ شاه  
 پرستندگان دید لهراسپ را  
 ز شادی رخس تازه چون بهار  
 به رخ پیش او مر زمین را برفت  
 تهی‌کرده از مرو کشور همه  
 بگشتم به بلخ اندرون من بسی  
 چنان‌چو بدانست اندر نهفت  
 از انده دی‌رینه آزاد شد  
 به‌کوه و بیابان و جاری رمه  
 گزیده‌سواران نیزیه‌گذار  
 سپردند او را همه هوش و نوش

در این وقت گشتاسپ به ظاهر مصروف تبلیغ مذهبی به نیمروز و سیستان بود و از طرف رستم امیر نیمروز با ساز و آواز رامشگران استقبال می‌شد، تمام مهتران و ملکان و کلان‌شوندگان زابل و نیمروز پیش‌دار او برآمده و فوق‌العاده اظهار فدویت می‌نمودند، مردم در اول خیلی گرم مصروف مهمان‌نوازی بودند، لیکن چون کم‌کم خبر توقیف اسفندیار منتشر شد، دل‌شان از شاه سرد شد و دسته‌دسته به جانب گنبدان دژ رو آوردند؛ تا از شاهزاده دیدن نمایند و مراتب دوستی خود را اظهار نمایند.

در این زمان بلخ خالی شده و حالت افسرده، به خود گرفته بود؛ و جز هفت صد تن آذیرستان به دوره لهراسپ‌شاه معتکف و منزوی در آتشکده‌ی برزین مهر کس دیگر در شهر نبود. در این وقت یکی از جاسوسان به ارجاسپ‌شاه توران خبر برد که گشتاسپ دو سال است که به ظاهر به غرض تبلیغ امور مذهبی، به سیستان و زابل و نیمروز رفته و مصروف مهمانی خوردن است. و پیش از این که بدان سمت حرکت کند پسر خود اسفندیار را زنجیربند و حبس نمود این همان شهزاده است که فتح بلخ و شکست تورانیان و ناکامی ارجاسپ به ضرب شمشیر او صورت گرفته است. از این سعایت مردم همه از شاه ناراضی شدند و بلخ پایتخت مملکت آهسته‌آهسته خالی شد، ارجاسپ از این خبر نهایت خوش شد و برای گرفتن انتقام از بلخ و گشتاسپ و اسفندیار به حرکت آمد.



## کشته شدن لهراسپ در آتشکده‌ی مهر برزین

### یا نوش آذر در بلخ

بلخ در حال اضطراب و بی‌قراری است؛ شاه جوان گشتاسپ به طرف سیستان رفته، تا تبلیغ آیین یزدانی را به جا آورد.

در بلخ، شاه سابق، پیر و زمین‌گیر و با عده‌ی موید و موبدان در آتشکده‌ی مهر برزین معتکف شده و مشغول عبادت است. در این وقت پسر کارآگاه گشتاسپ در اثر سوی ظنی که بین شا و شهزاده پیدا شده بود؛ در محبس گنبدان دژ سخت محبوس گرفت. حمله‌ی ارجاسپ با شدتی هر چه تمام‌تر می‌رسد. لهراسپ سلاح می‌گیرد و هزار مرد از کوچه و بازارهای بلخ جمع می‌کند و بسیار مردانه با سپاه توران می‌جنگند و آخر تورانیان غلبه می‌یابند و لهراسپ شاهنشاه پیر و متدین را تا آتشکده‌ی مهر برزین با هشتاد تن دیگر از موبدان شهر سر می‌برند.

### آمدن لشکر ارجاسپ به سوی بلخ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم  
 چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه  
 بفرمود تا کهرم تیغ زن  
 که ارجاسپ راپور مهتر پسر  
 بدو گفت بگزين ز لشکر سوار  
 از ايدر برو تازيان تا به بلخ  
 مگر تا کرا يابی از دشمنان  
 سران شان بپر خان هاشان بسوز  
 از ايوان گشتاسپ بايد که دود  
 اگر بند بر پای اسفنديار  
 هم آن که سرش را ز تن باز کن  
 بدو گفت: کهرم که فرمان کنم  
 من اکنون ز خلخ به اندک زمان  
 بخوانم سپاه پراگنده را  
 چو خورشید تیغ از میان برکشید  
 به گرد آمدش خلخی صد هزار  
 چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ  
 ز کهرم، چو لهراسپ آگاه شد  
 به یزدان چنین گفت: کای کردگار  
 توانا و دانا و بخشنده ای  
 نگه دارد یمن و تن و توش من  
 که من بنده بر دست ایشان تباه  
 به گیتی درون گم مکن نام من

به طبع روان باغ بسی خو کنم  
 که رفت او سوی سیستان با سپاه  
 برو پیش سالارچین انجمن  
 به خورشید تابان بر آورد سر  
 ز گردان شایسته ی کارزار  
 که از بلخ شد روز ما تار و تلخ  
 ز آتش پرستان و اهریمنان  
 بر ایشان شب آور درخشنده روز  
 زمانه بر آرد به چرخ کبود  
 بسینی سر آور بر او روزگار  
 وز این روی گیتی پر آواز کن  
 به گفتار تو جان گروگان کنم  
 دمادم بیایم پس اندرد مان  
 برافشانم این گنج آگنده را  
 شب تیره زو دامن اندر کشید  
 گزیده سواران خنجرگذار  
 گشاده زبان ها به گفتار تلخ  
 غمی گشت و با رنج همراه شد  
 تویی برتر از گردش روزگار  
 خداوند خورشید رخشنده ای  
 همان نیز بینا دل و هوش من  
 نگردم نه از بیم فریاد خواه  
 به خنجر میاور سرانجام من

به‌زان گرزداران سواری نبود  
چنان‌چون نه‌زیبنده‌ی کارزار  
بنوشید لهراسپ خفتان جنگ  
بشد بر‌نهاد آن‌کیانی‌کلاه  
یکی‌گرزه‌ی گاوپیکر به‌دست  
زمین را سپردی به‌گرزگران  
ندارد مگر زخم اسفندیار  
همان خاک با خون برآمیختی  
به‌تنش اندرون زهر بشکافتی

می‌آید با او یک‌ایک به‌جنگ  
خروش هژیر ژبان آورید  
خروش سواران پرخاش‌خر  
به‌بیچارگی نام یزدان بخواند  
نگون‌سار شد مرد یزدان‌پرست  
برو انجمن شد فراوان‌سوار  
به‌شمشیر شد پاره‌پاره‌تنش  
چو خود از بر‌شاه برداشتند  
ز آهن سیاه آن بهشتیش روی  
که این پیر شمشیر چون برگرفت  
سپه را بدین دشت کار آمدی  
همین بود و رنج اندرین کارزار  
که باب جهان‌دار گشتاسپ است  
همه کار او رزم و میدان بود  
دل از تخت و از تاج برکنده بود  
بپیچید ز دیهیم شاهنشی

به‌بلخ اندرون نامداری نبود  
بیامد ز بازار مردی هزار  
چو توران‌سپاه اندرآمد به‌تنگ  
ز جای پرستش به‌آوردگاه  
به‌پیری بغرید، چون پیل مست  
به‌هر حمله‌ی جادویی زان سران  
همی‌گفت هر کس که این نامدار  
به‌هر سو که بار، برانگیختی  
هر آن کس که آواز او یافتی

### کهرم گفت:

به‌ترکان چنین گفت: کهرم که جنگ  
بکشید و اندرمیان آورید  
برآمد چکاچاک زخم‌تبر  
چو لهراسپ اندرمیان بازماند  
جهان‌دیده از تیر ترکان بخست  
به‌خاک اندرآمد سر تاج‌دار  
بگردند چاک آن‌کیی جوشنش  
همی‌نو سواریش پنداشتند  
بدیدند رخ لعل و کافور موی  
بماندند یک‌سر از او درشگفت  
بدین جاگر اسفندیار آمدی  
به‌یازان چنین گفت: کهرم که کار  
که این تاجور‌شاه، لهراسپ است  
جهان‌دار با فر یزدان بود  
چنین پیر گشته پرستنده بود  
کنون تخت گشتاسپ شد زو تهی



وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه  
 نهادند سر سوی آتشکده  
 همه زند و اوستا برافروختند  
 از ایرانیان بود هشتاد مرد  
 همه پیش آذر بکشتند شان  
 ز خونشان بمرد آتش زردهشت  
 ندادنم چرا هیربد را بکشت

جهان شد ز تاراج و کشتن تباه  
 بدان کاخ و ایوان زر آژده  
 همه کاخ و ایوان همی سوختند  
 زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد  
 ره گبرکی برنوشتند شان

قبل بر این در جنگ اول گشتاسپ و ارجاسپ به ملاحظه پیوست که چه طور فضا یا به فتح و پیروزی بلخیان و شکست تورانیان تمام شد؛ لشکریان ایاس و خلخی پراکنده شده سر به صحرا و کوه و بیابان گذاشتند و ارجاسپ تورانی از میدان جنگ گریخت و گشتاسپ فاتح و منصور به بلخ بازگشت و پایتخت کشور شاهنشاهی غرق در شادی و شادمانی شد. فاتح این جنگ پسر شاه، اسفندیار بود که جام پیروزی در اثر لیاقت و کاردانی او نصیب باختر گردید، ولی گشتاسپ شاه دل صافی چندان به این بسر نداشت و رقابت درباریان به آن افزوده، کار به سعایت کشید و قراری که دیدیم شاه فرزند لایق خود را به غل و زنجیر بسته کرده او را به زندان افگند و کشور را از سپهد کارآگاه و مجرب محروم ساخت.

ایلخیان و جاسوسان توران در بلخ آمده، معلومات مخفی به دست آوردند، از قصر شاهی تا آتشکده‌ی برزین مهر و باغ اختصاصی کانون یزدان پرستی همه جا سرکشی کردند و دیدند که غیر از لهراسپ پیرو منزوی نه گشتاسپ شاه و نه دلاوران بلخی وجود دارد و اسفندیار به زیر غل و زنجیر در زندان گنبدان دژ زندانی است و خود شاهنشاه در زرنج و نیمروز و سیستان مصروف تبلیغ و مهمانی است؛ و تنها پدرش و هشتاد تن هیربدان در بلخ مشغول نیایش می‌باشند و از سپاه و نظم یک نفر هم نیست که از شهر دفاع کند.

چون کهرم، با صد هزار سوار خلخ به بلخ وارد شد؛ شور و غوغای عظیم برپا گشت و نهیب سوران و غلغله‌ی ترکان به گوش شهنشاه عابد معتکف رسید. ناچار از کنج اعتکاف از برزین مهر برآمده، توکل به یزدان پاک کرده، و رخ به طرف اهل بازار نمود و هزار نفر از مردم ایله جاری و بازاری که از فنون جنگ بهره‌نداشتند، به دور او جمع شدند. لهراسپ پیر، مردانه و جسورانه می‌جنگید و بسیاری از سپاه مخالف را به خاک افگند. کهرم، به سپاه خود گفت که: جنگ تن به تن با این مرد شمشیرزن فایده ندارد، دسته‌جمعی بر سر او

هجوم آوردید، لشکر چنین کرد و لهراسپ در زیر چکاچک تیر و باران بر زمین افتاد و نام یزدان پاک را بر زبان همی راند. کهرم گفت که: این پیرمرد شمشیرزن غیر از لهراسپ پدر گشتاسپ نمی باشد و متعجب شدند که مردی بدین سن و سال چه طور شمشیر در دست می گیرد و چه سان می جنگد. تورانیان در حالی که از شادی و شمع سر از پا نمی شناختند به آتشکده های پایتخت هجوم آوردند و هشتاد تن موبدان و یزدان پرستان را سر بریدند و بلخ را در آتش بیداد یکسر بسوختند.

### خبر بردن زن گشتاسپ از بلخ به نیمروز، خرابی مملکت، کشته شدن لهراسپ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند	خردمند و داننا رایش بلند
ز آخر چمان باره ای برنشست	به کردار ترکان میان را ببست
ز ایوان، ره سیستان برگرفت	وزان کارها مانند اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی	دو روزه به یک روز بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسپ شد	به آگاهی و درد لهراسپ شد
بدو گفت: چندین چرا ماندی؟	خود از بلخ بامی چرا راندی؟
سپاهی ز توران بیامد به بلخ	که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است	و از یدر تو را روی برگشتن است
بدو گفت: گشتاسپ کاین غم چراست؟	به یک تاختن در دو ماتم چراست؟
چو من با سپاه اندر آیم ز جای	همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که: یاوه مگوی	که کار بزرگ آمدستت به روی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ	بکشتمند و شد روز ما تار و تلخ
وز آن جا به نوش آذر اندر شدند <sup>۱</sup>	رد و هیبرد را همه سر زدند
ز خونشان، فروزنده آش بمرد	چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببرند پس دختراوت اسیر	چنین کار دشوار، آسان مگیر

۱. کشته شدن لهراسپ را بعضی در آتشکده‌ی برزین مهر و بعضی به آتشکده‌ی نوش آذر نسبت می دهند.

اگر نیستی جز شکست همای  
 دگر دختر شاه به آفرید  
 که از تخت زرینش برداشتند  
 چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد  
 همه زار گشتند و گریان شدند  
 همی گفت: هر کس که لهراسپ شاه  
 هزار آفرین باد، بر خاک اوی  
 نویسنده‌ی نامه را خواند شاه  
 درم داد و از سیستان بسرگرفت  
 تهمتن یکی روز با او برفت  
 همی گفت کای شهریار زمین  
 به گیتی نه فرزند ماند، نه باب  
 پذیرفته بادا تو را زندگی

تورانیان با استفاده از موقع طلایی، با سپاه صد هزار نفری به بلخ حمله کردند؛ لهراسپ را با هشتاد تن موبدان کشتند، تا توانستند از زدن و کشتن و شکستن غوغا و چور و چپاول خودداری نکردند و دختران گشتاسپ را به اسارت بردند. در این فاجعه‌ی بزرگ یک تن از زنان شاهنشاه که در جهان بینی و کشورداری بی نظیر بود، در تاریکی شب از کاخ پادشاهی برآمده و خود را به نزد گشتاسپ به سیستان رسانید و آنچه به چشم دیده بود، به شاه برد. شاه تصور نمی کرد که چنین فاجعه به وقوع رسیده باشد. و می گفت اگر به بلخ بروم در مقابل یک حمله‌ی کوچک تورانی‌ها ایستادگی نخواهند کرد، ولی زن احساس واقعه‌ای را که در باختر پدید آمده بود خیلی بزرگ می پنداشت و می گفت که شاه بی جهت موضوع را خورد نگیرد. بلخ ویران، لهراسپ مقتول و موبدان کشته شدند و آتشکده‌ها خاموش، کاخ‌های سلطنتی خراب و برزین مهر و نوش آذر و دیگر آتشگاه‌ها و زند و اوستا و همه آثار مدنی و جهان‌بانی از یک سر در آتش عقب تورانیان بسوخت. پادشاه از این پیش آمد سو، خیلی در رنج افتاد و بالا و لشکر از سیستان، جانب بلخ رهسپار شد.

## جنگ دوم آریایی باخترزمین و تورانی توران زمین

اسفندیار محبوس گنبدان دژ، فتح بلخ بار دوم

اسفندیار و رستم در سیستان

در آغاز جنگ گشتاسپ شاه تلفات زیادی را متحمل شد و نزدیک بود که مغلوب شود، اما در اثر دخالت اسفندیار شکست به فتح مبدل شد. شاه با این پیروزی مغرور شده، به بهانه تبلیغ آیین «مزدیسنا» روانه‌ی نیمروز سیستان شد و دو سال در آنجا مشغول عیش و ساعت تیری شد و بلخ به کلی از وجود اشخاص با کفایت عاری شد و ارجاسپ از موقع استفاده و به بلخ حمله کرد و آنجا را به خاک یکسان نمود. گشتاسپ فوری خود را به بلخ رسانید و به جانب توران رفت، ولی مایوس شده در قلعه‌ی کوه قلعه‌بند گردید. در این وقت پسرش اسفندیار که او را می‌توان محبوس گنبدان دژ لقب داد و از جانب پدر زندانی شده بود به داد پدرش رسید. گویی که باز کلید پیروزی در دست او بود. شاه، فاتح شد و ارجاسپ کشته شد و دختران گشتاسپ آزاد گردیدند.

## جنگ دوم آریایی و تورانی اسفندیار محبوس گنبدان دژ

چو گشت انجمن لشکر و کشورش  
 درم داد و از سیستان برگرفت  
 چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه  
 ز توران بیاورد چندین سپاه  
 ز دریا به دریا سپه گسترد  
 دو رویه سپه بر کشیدن صف  
 ابر میمنه شاه فرشید ورد  
 سوی میسره گرد نستور بود  
 بدین سان همی لشکر آراستند  
 جهان دار گشتاسپ در قبله گاه  
 وزان روی کندر سوی میمنه  
 سوی میسره کهرم تیغ زن  
 برآمد ز هر دو سپه بوق کوس  
 ز آواز اسبان و زخم تبر  
 همه دشت سر بود بی تن به خاک  
 درخشیدن تیغ و باران تیر  
 پسر بود گشتاسپ را سی و هشت  
 بکشتند یک سر بران رزمگاه  
 ز اندیشه آن همه پور خویش  
 پدر گشته و کشته چندان پسر  
 همه دشت و شمشیر از کار شد  
 گشتاسپ از سیستان به بلخ آمد و فوری سران سپاه را جمع کرد و تصمیمات فوری

سواران جنگ آور از لشکرش  
 سوی بلخ بامی راه اندرگرفت  
 جاندار گشتاسپ با تاج و گاه  
 که تاریک شد روی خورشید و ماه  
 ز لشکر کسی روی هامون ندید  
 همه نیزه و تیغ و ژوبین به کف  
 که با شیر در نه جستی نبرد  
 ازیرا سپه دار را پور بود  
 ز دادار نیکی و هش خواستند  
 همی کرد هر سو به لشکر نگاه  
 پیاده پس پشت او با بنه  
 به قلب اندر ارجاسپ با انجمن  
 زمین آهنین شد هوا بندوس  
 همه کوه خارا فرو برد سر  
 سرگرداران همه چاک چاک  
 خروش یلان برده و دار و گیر  
 دلیران کوه و سواران دشت  
 به یکبارگی تیره شد بخت شاه  
 به تن سست شد شاه و دل کرد ریش  
 بماند اندران درد و غم خیره سر  
 جهان و شهبی بر دلش خوار شد

گرفت. نستور پسر زریر را به سپه‌سالاری قشون خود مقرر کرد فرشیدورد، برادر اسفندیار را در میمنه و نستور را در میسره گماشت، خودش قلب سپاه را به دوش گرفت، جنگ به شدت شروع و سی و هشت پسر شاه کشته شد. بی‌چاره شاه از یک‌سو پدرش در بلخ کشته شد و از جانب دیگر در طی حملات جنگ دوم با توران، رزندان خود را از دست داد و نمی‌دانست که چه کند.

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت	بدان‌گه که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی‌تاختند	مر او را گرفتن همی‌ساختند
یکی کوهش آمد بر یرگیا	بدو اندرون چشمه و آسیا
که برگرد آن کوه یک‌راه بود	وزان راه گشتاسپ آگاه بود
چو از جاسپ با لشکر آن‌جا رسید	به‌گرد ید و بر کوه راهی ندید

گرفتند گرد اندرش چار سوی  
از آن کوهسار آتش افروختند  
جهان‌دیده جاماست را پیش خواند  
که باشد در این بد مرا دست‌گیر  
چو شنید جاماسپ بر پای خواست  
جاماسپ عرض نمود که اگر شاه می‌خواهد که از این قلعه‌بندی خلاص شود یگانه  
فرزند خود اسفندیار را از قید و بند و زنجیر خلاص کند و این‌جا درس کوهسار  
بخواهد(؟).

به فرمان تو فرخ اسفندیار	همی‌بند سایه بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند	نماند بر این کوهسار بلند
بران لشکر آنگه شود کامگار	که بگشاید از بند اسفندیار

گشتاسپ از بیانات وزیر خود سخت خوشحال شد و گفت خودت باید روی و او را دل‌آساکنی و برایش بگویی که هر وقت این‌جا، نزد ما، بیایی تخت و تاج را برای تو می‌دهیم.

گر او را ببینم در این روز کین	بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
جاماسپ، تغییر لباس داده در تاریکی شب به قصد ماموریت جدید خود برآمد.	

### محبوس گنبدان دژ

یکی نامور پور اسفندیار      که نوش آذرش خواندی شهریار  
 چو جاماسپ را دیده پویان به راه      به سر بر یکی نغزتری کلاه  
 بیامد به دادش پیام پدر      پیامی که آورد بد سر به سر  
 چنین پاسخش داد اسفندیار      که ای از یلان جهان یادگار  
 کسی را که بر دست و پا آهن است      نه مردم نژاد است اهریمن است  
 جاماسپ از نزدیک در زندان پیش می‌رود و باب گفتگو و اندرز می‌گشاید و می‌گوید  
 که برادرانت یکی بعد دیگر، به چه ظلم و بیداد از دست عساکر تورانی کشته شدند و  
 خواهرانت اسیر لشکریان ارجاسپ شدند؛ پدرکلانت لهراسپ پیر به چه قساوت در بلخ  
 کشته شده و شهزادگان گشتاسپی همه بر خاک و خون آغشته گشتند، زیر سپهد [از]  
 لشکریان ما به قتل رسید، بیا و برخیز تا غل و زنجیر تو را بگسلانم؛ و بیا که پدرت در  
 قلعه‌ی کوه قلعه‌بند است و چشم انتظار به تو دارد. برادران فرشیدورد نایب‌السلطنه  
 خراسان که تازه در سلک سپاه‌داخل شده بود و میمنه لشکر به دست او بود آخر از  
 سرزمین بر زمین افتاد و داغی بر دل برادر نهاد.

اسفندیار گوش می‌کرد و نمی‌خواست از ظلم پدر بگذرد، ولی آخر کشته شدن  
 برادرش فرشیدورد دل او را به سوز آورده و حاضر شد که غل و زنجیر از او کنده شود و با  
 جاماسپ خدمت پدر در کوه رود.

بی‌آورد جاماسپ آهنگران	چو سوهان پولاد و پتک گران
بی‌فشرد پای و بجنید دست	غل و بند و زنجیر درهم شکست
بیاورد جاماسپ هرچه بخواست	بپوشید آن‌گاه بر پای خاست
که بر جان ما بود زان شهریار	ز دستش نیابم به پروردگار
به فرمان یزدان نشسته بدم	نه از بهر این بنده فتنه بدم
به‌استا و زند اندرون زردشت	بگفته است و بنمود نرم و درشت
که هر کوه ز فرمان بند پدر	بیامد برون هست جادو پسر
پسر با پدر گر به زندان کند	از آن به که دشمن گل‌افشان کند
یکی جامه‌ی خسروانی بخواست	همان جوشن پهلوانی بخواست
همی‌گفت: اگر من گنه کرده‌ام	ازیرا بسند اندر آورده‌ام

فرستاد کس نزد آهنگران  
هر آن کس که استاد بود اندر آن  
برفتند و چندی زره ساختند  
سلاحش یکایک بپرداختند  
بعد از این که دلایل جاماسپ کارگر افتاد و محبوس گنبدان دژ اسفندیار که سال‌های  
چندی مزه‌ی زندان کوه‌های غرجستان خسته‌اش ساخته از گناه گشته و بعد از این که  
آهنگران زنجیرها را شکستند، لباس خسروانی به جان کرده و زره نو ساخت را پوشید و  
آماده‌ی رفتن شد.

### جاماسپ و اسفندیار و رفتن نزد گشتاسپ

چو شب تیره‌تر گشت اسفندیار  
سواران تن چند گرد آمدند  
خود و بهمن و آذر سرفراز  
ورا راهبر پیش جاماسپ بود  
سپهبد سوی آسمان کرد روی  
تویی آفریننده‌ی کامگار  
گرایدون که پیروز گردم به جنگ  
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه  
برادر جهان‌بین من سی و هشت  
پذیرفتم از ایـزد دادگر  
به گیتی صد آتشکده‌نو کنم  
نبیند کسی پای من بر بساط  
کنم چاه آب اندرون ده هزار  
بسببم ز گنج درم صد هزار  
پرستش کنم پیش یزدان به پای  
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد  
ورا زار بر خاک برخفته دید  
ز دیده ببارید چندان سرشک  
سلیحش بپوشید و برخاست کار  
به نزد سرافراز خسرو شدند  
برفتند پیویان به راه دراز  
که دستور فرخنده گشتاسپ بود  
چنین گفت: کای داور راستگوی  
فرو زنده‌ی جان اسفندیار  
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ  
همان خون چندان سر بی‌گناه  
که از خون‌شان لعل شد خاک دشت  
که کینه نگیرم ز بند پدر  
جهان از ستمگاه بی‌خو کنم  
مگر در بیابان کنم صد ریاط  
نشانم درخت از بر چاهسار  
به درویش و هر کو بود خواستار  
نبیند مرا کس به آرام جای  
بیامد به نزدیک فرشیدورد  
تن خفته از زخم آشفته دید  
که خیره فروماند دانا پزشک



بدو گفت: ای شیر پرخاشجوی  
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان  
 مرا این ز گشتاسپ آمد به روی  
 که گروی نکردی تو را پای بند  
 همان شاه لهراسپ با پیره سر  
 زگفت گرزم آنچه بر ما رسید  
 به درد من اکنون تو خرسند باش  
 که من رفت خواهم به دیگر سرای  
 چو رفتی ز گیتی مرا یاد دار  
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان  
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد  
 بزد دست به جوشن اسفندیار  
 همی گفت: کای پاک برتر خدای  
 کجا آورم کین فرشیدورد  
 بریزم ز تن خوان ارجاسپ را  
 برادرش مرده بدین درنهاد  
 ز هامون برآمد به کوه بلند  
 که دشمن دانا بود به، که دوست  
 بر اندیشه آن کس که دانا بود  
 ز چیزی که باشد برو ناتوان  
 تو بردی از این پادشاهی فروغ  
 از آن دشت گریان سر اندر کشید  
 سپه دید بر هفت فرسنگ دشت  
 چو آگاهی آمد به کهرم ز دشت  
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد  
 بیفگند از ایشان فراوان به راه

تو را این گزند از که آمد به روی  
 ز گشتاسپ من خلیده روان  
 از آن بی هنرمرد و آن گفتگوی  
 ز ترکان نبود، به ما برگزند  
 همه بلخ ازو گشت زیر و زیر  
 ندیدست هرگز کسی نشنید  
 به گیتی درخت برومند باش  
 تو باید که مانی همیشه به جای  
 بسبخشش روان مرا شاد دار  
 که جاویدبادی و روشن روان  
 شد آن نامور شیر فرشیدورد  
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار  
 به گیتی تو باشی مرا رهنمای  
 برانگیزم از سنگ در آب گرد  
 شکبیا کنم جان لهراسپ را  
 دلی پر ز کینه، سری پر ز باد  
 برادرش بسته بر اسبی سمند  
 ابا دشمن و دوست دانش نکوست  
 ز کاری که بر وی توانا بود  
 به جستش رنجه ندارد روان  
 همی چاره جستی و گفتی دروغ  
 به انبوه گردان ترکان رسید  
 کزیشان همی آسمان تیره گشت  
 که اسفندیار از شما برگذشت  
 همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد  
 وز آن جای که شد به نزدیک شاه

## بندی گنبدان دژ و بندی در کوه (اسفندیار و گشتاسپ)

برآمد بر آن کوه خارافراز  
پدر داغ دل بود بر جای جست  
بدو گفت: یزدان سپاس، ای جوان  
پذیرفتم از کوردگار جهان  
که گر من شوم شاد و پیروزبخت  
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه  
چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
نه ارجاسپ مانم، نه آیاس و چین  
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد  
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

چو روی پدر دید بردش نماز  
ببوسید و بسترد رویش به دست  
که دیدم تو را شاد و روشن روان  
شناسندهی آشکار و نهان  
سپارم تو را کشور و تاج و تخت  
که خشنود باشد جهان دارشاه  
که خشنود باد از من شهریار  
نه کهرم، نه خلخ، نه توران زمین  
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

اسفندیار که در زندان گنبدان دژ به امر پدر بندی بود، حالا که پدر در کوه قلعه بند است؛ به امر همان پدر رهایی یافته و در کوه حاضر شده است. پدر چون چشمش بر اسفندیار افتاد به گریه شد و برخاست و روی فرزند را بوسید و گفت: اگر از این مشکلات و قلعه بندی رهایی یافته ام، تخت و تاج پادشاهی را به تو می بخشم. اسفندیار با بلندهمتی که داشت جواب داد، که هرچه که فرمان شاه باشد منت گذارم و جز رضای شاه آرزویی ندارم.

## آخرین حمله، رزم اسفندیار با فرار ارجاسپ (فتح بلخ)

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ  
 به پیش سپاه آمد اسفندیار  
 به قلب اندرون، شاه گشتاسپ بود  
 همان نیز نستور پور زریبر  
 راست بر میمنه جای خویش  
 چو گرکوی، جنگی سوی میسره  
 وز آن روی ارجاسپ صرف برکشید  
 برآمد ز هر دو سپه گیر و دار  
 چو ارجاسپ دید آن سپاه گران  
 شکوه آمد اندر دلش، ز آن سپاه  
 چو اسفندیار از میان دو صف  
 گران شد رکاب یل اسفندیار  
 صد و شصت مرد از دلیران بکشت  
 بکشت از دلیران صد و شصت و پنج  
 چنین گفت: کاین کین آن سی و هشت  
 غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت  
 خود و ویژگان بر هیونان مست  
 سپه را بدان رزمگه بر بماند  
 خروشی برآورد اسفندیار  
 بیفشرد ز آن لشکر کینه خواه  
 به خون غرقه شد، خاک و سنگ و گیا

جهان دار، اسفندیار سترگ  
 بدین اندرون گرزهی گاوسار  
 روانش پر از کین ارجاسپ بود  
 کزو بیشه بگذاشتی نره شیر  
 سپهد بدو لشکر آرای خویش  
 بیامد چو خور پیش برج بره  
 ستاره همی روی هامون ندید  
 به پیش اندر آمد، یل اسفندیار  
 گزیده سواران نیزه وران  
 به چشمش جهان گشت یکسر سیاه  
 چو شیرزیان بر لب آورده کف  
 بغرید بسا گرزهی گاوسار  
 چو کهرم چنان دید بنمود پشت  
 همه نامداران با تاج و گنج  
 گرامی برادر که اندر گذشت  
 هیون خواست و راه بیابان گرفت  
 برفتند اسپان گرفته به دست  
 خود و مهتران سوی خلیج برانند  
 بستوفید از آواز او کوهسار  
 سپاه اندر آمد به پیش سیاه  
 بگشتی به خون، گر بدی آسیا

پراز خون برو تیغ و روسی کلاه  
 که ریزنده‌ی خون لهراسپ بود  
 سوار و پیاده شد آراسته  
 ز هرگونه انداخت با شاه‌رای  
 که چون خواستم کین لهراسپ را  
 پدر زین سخن بر سر خشم داشت  
 تویی شاد دل خواهرانت به بند  
 به مغز اندرون آتش آگنده‌ام  
 که گر تو به توران‌زمین بی‌گزند  
 کنی خواهران را ز ترکان رها  
 همان گنج بی‌رنج و تخت جهی  
 که این گنج مرد به هر دیگر کست  
 که بی تو میناد کس روزگار  
 نه از بهر شاهی پژونده‌ام  
 نخواهم سر تخت، فرمان خویش  
 نمانم بر و بوم توران‌زمین  
 به بخت جهان‌دار شاه بلند  
 که با تو خرد باد همواره جفت  
 به باز آمدن تخت‌گاه تو باد  
 ز جایی که بد موبدی یا گوی  
 سواران اسب‌افگن و نامدار  
 نکرد ایچ دل را ببخشش دژم  
 یکی تاج پر گوهر شاه‌وار  
 سپاهی بسدید از در کارزار

خود و لشکر آمد به نزدیک شاه  
 به لشکرگه آمد که ارجاسپ بود  
 ببخشید از آن رزمگه خواسته  
 زان پس بیامد به پرده‌سرای  
 بگفتا جهان‌دار گشتاسپ را  
 به امید تاج از پدر چشم داشت  
 بدو گفت: گشتاسپ کاری زورمند  
 بگیریم، بدین ننگ، تا زنده‌ام  
 پذیرفتم از کوردگار بلند  
 بمردی شوی در دم ازدها  
 سپارم تو را تاج شاهنشهی  
 مرا جایگاه پرستش بس است  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 تو را ای پدر من یکی بنده‌ام  
 فدای تو دارم تن و جان خویش  
 شدم باز خواهم ز ارجاسپ کین  
 به تخت آورم خواهران را ز بند  
 برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت  
 به رفتنت یزدان‌پناه تو باد  
 بخواند، آن‌زمان لشکر از هر سوی  
 گزین کرد از ایشان ده و دو هزار  
 بر ایشان بپرداخت گنج و درم  
 ببخشید تختی به اسفندیار  
 ز ایوان به دشت آمد اسفندیار

اسفندیار به غرض خلاصی خواهران خود روانه‌ی توران‌زمین شد و بعد از طی مشکلات راه و مقابله با گرگ و شیر ازدها و سیمرخ و دشواری‌های طبیعی مانند، برف و آب و دریا و مقابله با پهلوانان، خود را به تغییر لباس به دروازه‌ی کاخ شاه توران رسانیده و

پنج نفر خواهران خود ضمناً «به آفرید» را شناخت و با ارجاسپ درآویخت و او را به خنجر پاره پاره کرد.

سراسر به خنجر تنش پاره کرد	ز خونش همه گل شده خاک و گرد
خواهران را گرفت و روانه‌ی بلخ شد و پیش گشتاسپ شاه شتافت.	
هزار اشتر از گنج و دینار شاه	چو سی صد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران	صد از تاج و ز نامور افسران
چو سه صد شتر جامه‌ی چینیان	ز مخروط و مدهون و از پرنیان
عماری بسیچید زیبا جلیل	کنیزک ببرند چینی دو خیل
ابا خواهران یل اسفندیار	برفتند بت روی سد نامدار
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید	وزان خرمی جام می درکشید
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت	دلش گشته خرم از آن نیک‌بخت

اسفندیار، از بند گنبدان دژ به امر پدر رهایی یافت و باز سرکرده‌ی سپاه شد، و باز ترتیب لشکر را گرفت، نستور و گرکوی دو نفر از سپهبدان لایق را در میمنه و میسره‌ی سپاه برانگیخت. اسفندیار انتقام سی و هشت برادران خود را با کشتن سه صد و شصت و پنج سران تورانی گرفت، کهرم و ارجاسپ تاب مقاومت نیاورده در بیابان رو به فرار نهادند.

از طرف گشتاسپ شاه مامور شد که عقب ارجاسپ رفته، خواهران اسیر خود را خلاص کند و آن‌ها را به بلخ آورد. اسفندیار آخرین وظیفه‌ی خویش را به کمال موفقیت انجام داد. ارجاسپ را در قصر شاهی او بکشت و خواهران خویش را به کاخ سلطنتی به بلخ بازآورد.

چون گشتاسپ از جنگ با تورانیان فارغ شد و به بلخ بازگشت و به اصلاح امور پرداخت ضمناً پسر شاه اسفندیار، باز نزد پدر آمد و حسب وعده‌ای که به او شده بود، آرزوی تخت و تاج کرد. شاه موافق به دستور جاماسپ، او را به سیستان فرستاد؛ تا عجلتاً کمی دور باشد و انجام وعده را به آینده موکول نمود. سیستان ولایت زرخیز و رستم جهان پهلوان همیشه نسبت به شاهنشاه و بلخ وفادار بود، لیکن گشتاسپ بهانه گرفته و آن ولایت را سرکش معرفی می‌کرد، حالانکه خودش دو سال مهمان شاهی این ولایت بود و جان‌نثاری رستم را به چشم دیده بود، لذا به اسفندیار امر کرد که رستم را دست‌بسته

بیاورد.

چون اسفندیار کنار هیرمند رسید، دید که رستم کماکان به دودمان شاه بلخ و گشتاسپ و لهراسپ پای‌بند است و حاضر است که برای عذرخواهی به دربار گشتاسپ حاضر شود و دست و پای‌شان را ببوسد و پوزش بخواهد، ما در جریان این مبحث تمام این مسایل را خواهیم دید.

### کتایون، اسفندیار و گشتاسپ

تورانیان به بلخ خرابی زیادی وارد کردند؛ و آتشگاه‌ها و کشته شدن دسته‌جمعی سی و هفت نفر از شاه‌زادگان و قتل و قتل سروران و موبدان به حالت نیمه ویرانه درآمده بود. در این فرصت یک کار بزرگ دیگر که همیشه فکر وی را مشغول می‌داشت، موضوع دادن تخت و تاج به اسفندیار بود که چندین دفعه وعده داده بود. اسفندیار باز هم به احراز آن بی‌میل نبود. اسفندیار که جز مادرش، کتایون دختر قیصر روم، کسی نداشت که با وی راز و نیاز کند شبی از شب‌ها به مادرش چنین گفت:

کتایون قیصر که بد مادرش	شب تیره بگرفت اندر برش
چنین گفت: با مادر اسفندیار	که با من همی‌بد کند شهریار
مراگفت: چون کین لهراسپ شاه	بنخواهی به مردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند	کنی نام ما را به گیتی بلند
همه پادشاهی و لشکر تو راست	همان گنج با تخت و افسر تو راست
بگویم بدو آن سخن‌ها که گفت	ز من راستی‌ها نسباید نهفت

مادرش که زن هوشیار و به رموز سیاست آگاه بود فهمید که این خواهش، امر پیش از وقت است، شاه حاضر نیست که تخت و تاج را به رایگان از دست بدهد؛ پس به پسرش چنین گفت:

بدوگفت: کای رنج‌دیده پسر	ز گیتی چه جوید دل تاجور
بدانست کان گنج و تخت کلاه	نبخشد بدو نامبردار شاه
چو او بگذرد تاج و تختش تو راست	بزرگی و اورنگ و بختش تو راست

بالاخره شاه از قضیه آگاه شد:

سوم روز گشتاسپ آگاه شد  
 که فرزند جوینده‌ی گاه شد  
 همی در دل اندیشه بفزایدش  
 همی تاج و تخت آرزو آیدش  
 گشتاسپ در فکر فرو رفت و برای مشوره جاماسپ را بخواند و این راز به او گفت؛  
 جاماسپ عرض کرد که فرزندت در دل شوق زابلستان را دارد. بگذار که بدانجا رود.  
 ورا هوش<sup>۱</sup> در زابلستان بود  
 به چنگ یل پور دستان بود  
 شاه در حیرت افتاد و گفت فرضاً که این کار را بکنم، نه زابلستان را اداره خواهد کرد،  
 بلکه کابلستان [را] هم به شاهی می‌خواهند...

نسیند بر و بوم زابلستان	نداند کس او را به کابلستان
آخر اسفندیار نزد پدر آمده و چنین عرض کرد:	
پس اسفندیار آن یل پیلتن	برآورد از درد آن‌گه سخن
تو را ای پدر من یکی بنده‌ام	همه به‌آرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ ناپاک دین	بیامد به کین، با سواران چین
میانش به خنجر کنم بر دو نیم	نباشد مرا ز کسی ترس و بیم
مرا خوار کردی بگفت گرزم	چه جام کیی داشت روز بزم
ببستی تن من به بندگران	به‌زنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم	ز خواری به بیگانگان دادیم
به زابل شدی بلخ بگذاشتی	همی رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسپ را	فگندی به خون شاه‌لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته‌دید	وزان بستگی‌ها مرا خسته‌دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت	بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بنده‌های گران	به‌زنجیر و مسمار آهنگران
به یزدان نمایم به روز شمار	بنالم ز بدکن؛ به پروردگار
در آن رزم‌گه خسته تنها به تیر	همان خواهران را که بردند اسیر
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را	برافراختم نام لهراسپ را

۱. در این بیت هوش به معنای مرگ است؛ پس معنی بیت این است که، مرگ اسفندیار به دست رستم در زابل است، نه جزء آن (کاشفی).

زن و کودکانش بدین بازگاه  
همه نیکویی‌ها نهادی به گنج  
همی‌گفتی ار بساز بینم تو را  
مرا از بزرگان همی شرم خاست  
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام  
شما گفته‌ی خود به جای آورید  
اسفندیار، تمام گفتنی‌های خود را بیان می‌کند و آخر می‌گوید که شما حالا از وعده و عهد و پیمان خود نگذردید.

### جواب گشتاسپ

به فرزند پاسخ چنین داد شاه  
به گیتی نداری کسی را همال  
که او راست، تا هست زابلستان  
بمردی همان ز آسمان بگذرد  
بسپیچد ز رأی و ز فرمان من  
به شاهی ز گشتاسپ راند سخن  
همانا شنیدی که لهراسپ شاه  
به آواز گفت آن بد بدنشان  
به آن کس همی خاک باید فشاند  
چو رستم از این‌گوید همی  
نهانی به دل کینه دارد به ما  
ندیدی چو ارجاسپ آمد به بلخ  
ز ره باز گردید و نامد به جنگ  
ز دشمن چه آید جز این‌ها بگوی  
سوی سیستان رفت، باید کنون  
برهنه کنی تیغ و گویال را

که از راستی بگذری نیست راه  
مگر پر هنر نامور پور زال  
همان بست و غزنین و کابلستان  
همی خویشتن کهنتری نشمرد  
سر اندر نیارد به پیمان من  
که او تاج تو دارد و من کهن  
چو کیخسروش داد تخت و کلاه  
به نزدیک آن شاه گردن‌کشان  
که لهراسپ را شاه بایدش خواند  
به فرمان و رایم نپوید همی  
شده پیش خود شاه فرمان‌روا  
به ما بر همه کام‌ها کرد تلخ  
تو گفستی که از من ورا بود ننگ  
چو این است آیین و پندار اوی  
به کار آوری جنگ و رنگ و قشون  
به بسند آوری، رستم زال را



به زند و به زرهشت و دین بهی  
 که چون این سخن‌ها به جا آوری  
 سپارم تو را تخت و گنج و سپاه  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 اگر عهد شاهان نباشد درست  
 به‌نوش آذر و آذر فرهی  
 ز من نشنوی زان سپس داوری  
 نشانمت، با تاج در پیشگاه  
 که ای پر هنر نامور شهریار  
 نباشد ز گشتاسپ منشور جست

### گشتاسپ می‌گوید:

اگر تخت خواهی همی با کلاه  
 چو آن جا شدی دست رستم ببند  
 پیاده دوان‌شان بدین بارگاه  
 از آن پس نیچد سر از ما کسی  
 چو رفتی همه سیستان را بسوز  
 ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 بیارش به بازو فگنده کمند  
 بیاور همی تا ببیند سپاه  
 اگر کام و گر رنج یابد بسی  
 بر ایشان شب آور، به رخشنده روز

گشتاسپ یک دفعه‌ی دیگر می‌خواهد که برای اسفندیار مشغولیتی پیدا کند، او را به بهانه از خود دور سازد، تا موضوع تخت و تاج را فراموش کند. برای این مطلب می‌خواهد، وی را به سیستان اعزام کند. شاه خودش پیش از جنگ با چین، دو سال در این ولایت بود و از فدویت و جان‌نثاری رستم و سام خبر داشت، اما حالا برای این‌که آتش نفاق را تازه کند وضعیت را طور دیگر برای اسفندیار شرح می‌کند و احساس جهان پهلوان را بر می‌انگیزد: [و می‌گوید] وقتی با توران محاربه داشتیم، رستم از راه برگشته و به جنگ همراه ما نیامد و این‌کار از طریق دوستی و همکاری دور است. [او] با پادشاه ما... طرف خوبی نداشت و حتی در قلمرو سلطنت رخنه وارد می‌کرد و می‌خواست بست و غزنین و کابلستان را تصاحب کند. چنین معلوم می‌شود که رستم به فرمان و رأی من راه نپوید. باید که تو راه سیستان را پیش‌گیری و رستم را دست و بازو بسته بیاوری تا کس دیگر از ما سرپیچی نکند و اگر این‌کار بجا کردی، یقین بدان که تخت و تاج از آن تست.

اسفندیار که پهلوانی بی‌همتا بود و دل صاف داشت، چندین مرتبه سخنان پدر او را نرم ساخته بود، این دفعه باز به اطاعت مجبور شد و راه سیستان پیش گرفت.

اسفندیار سخنان پدرش را به کتابون مادرش می‌رساند، و منتظر او می‌باشد.

کتابون خورشید رخ پر ز خشم به پیش پسر شد پر آب چشم

مده از پی تاج، سر را به باد  
پدر پیرگشت است و برنا تویی  
پدر بگذرد، تخت و تاجش تو راست  
جز از سیستان در جهان جای هست  
اسفندیار جواب می دهد:

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
همان است رستم که دانی همی  
مر او را بیستن نباشد سزا  
چه گونه کشم سر ز فرمان شاه  
کای مهربان این سخن یاد دار  
هنرهای چون زند خوانی همی  
چنین بد، نه خوب آید از پادشاه  
چه گونه گذارم چنین پیشگاه

مادر! من و تو خوب می دانیم که رستم کیست و سیستان کجاست؟ در تمام خاک آریانا نظیر رستم جهان پهلوان پیدانمی شود. سخنان رستم را چون زند به گوش می شوند و به یاد می سپارند. سیستان هم بهترین ایالت نشو و نماست. من کوچک ترین حرفی با رستم نردم و نمی زنم، ولی چه کنم که سخن شاه بالاتر از سخن ها است، اگر نروم باید که از این پیشگاه بیرون روم.

### حرکت اسفندیار جانب سیستان

اسفندیار لشکر زیادی گرفت و خودش بر پیل کوه پیکر سوار است و پیش می رود.  
همی راند تا پیش آمد دو راه  
دژ گنبدان بود راهش یکی  
دگرسوی زابل کشید اندکی  
تو گفتمی که با خاک گشت است جفت  
ز رفتن بماند آن زمان کاروان  
بفرمود کش سر ببرید و یال  
گرفت آن زمان اختر شوم خوار  
همی بود ترسان ز بیم گزند  
از آن پس بیامد سوی هیرمند  
اسفندیار در حرکت است، خودش بر پشت پیل نشسته و قافله ی بزرگی از شتران بلخی یا دو کوهانه که بر هر کدام پهلوانی نشسته و از دور راکب و مرکوب چون گوهرا ن به

نظر می خورد، می روند تا نزدیک گنبدان دژ می رسند. آن جا جایی است که در جوانی به حکم پدر چند سالی را به زندان گردانیده بود. این گنبدان دژ جایی بود در افغانستان شمال غربی که امروز محل آن را غرجستان گرفته و شاهان غوری و غزنوی از آن حکایت ها دارند و سرگذشت مسعود سعد سلمان که سالیان درازی به تنهایی در آن گنبدان دژ) و نامی بسر می بردند، بعضی به یاد می دهند.

باری، چون نزدیک گنبدان دژ رسیدند، در سر دو راهی که یکی جانب محبس و دیگری طرف زابل می رفت، سر قافله که اشتر اول بود، ایستاده شد و نقش زمین شد. کاروان چپ هرچه او را به چوب می زد، حرکت نمی کرد. این جا اسفندیار به قهر شد و امر داد تا او را بکشند و یالش را قطع نمایند.

### بر کناره‌ی رود هیرمند

از آن پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم و گزند
بر آیین ببستند پرده سرای	بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار	نشسته پشتون بر شهریار
به راهش دل خویشان شاد کرد	دل رادمردان پر از باد کرد
فرستاده‌یی باید اکنون دلیر	خردمند و با دانش و یادگیر
رود سوی رستم به پیغمبری	بگوید همه، هرچه شد داوری

اسفندیار برای این مطلب مهم، پسر خویش بهمن را انتخاب می کند و چون آدم جوان است، او را نصیحت می کند و مقام شاهنشاهی بلخ را به او گوشزد می نماید.

ز توران برو تا در سند و روم	جهان شد مر او را چو یک مهره موم
نباید که این خانه ویران شود	کنام پسلنگان و شیران شود
سخن های آن نامور پیشگاه	چو بشنید بهمن بیامد به راه
پس پشت او خوار مایه سوار	تن آسان گذشت از لب رود یار

### اولین تماس با رستم

نگه کرد از آن سو به نخجیرگاه  
چنین گفت: بهمن که این دشمن است  
به گیتی کسی مرد زین سان ندید  
پیاده شد از اسب بهمن چو دود  
بفرمود رستم که تا نام خویش  
چنین گفت: من پور اسفندیار  
ورا پهلوان زود در بر گرفت  
رستم بهمن را بالای سفره نشانید و آنچه آماده داشت، بر مهمان عزیز خود تقدیم کرد.

بهمن پیام را به رستم داد.

بدادش یکایک درود و پیام

ز اسفندیار آن یل نیک نام

### جواب رستم

به مردی و فرهنگ و رأی خرد  
چو پیداست نامت به هندوستان  
از این پندها دارم از تو سپاس  
ز یزدان همی آرزو خواستم  
که بینم پسندیده چهر تو را  
نشینیم یک با دگر شادکام  
به پیش تو آیم بی سپاه  
بیارم برت عهد شاهان داد  
کنون ای، تهمتن تو در کار من  
کزان نیکویی ها که من کرده ام  
پرستیدن شهریاران همان  
گر از من گناهی بیاید پدید  
بسبدم به بازو یکی پالهنگ  
همی بر نیاکان خود بگذرد  
به چین و به روم و به جادوستان  
ستایش کنم روز و در شب سپاس  
که اکنون بدان دل بیاراستم  
بزرگی و مردی و مهر تو را  
به یاد شهنشاه گیریم جام  
ز تو بشنوم آنچه فرموده شاه  
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد  
نگه کن به گفتار و کردار من  
همان رنج و سختی که من دیده ام  
از امروز تا عهد پیشین زمان  
کزان بد سر من ببايد برید  
پیاده بیایم بچرم پلنگ

مدار ایچ با دیو نر دست راست  
 تو را بادا ز پاک یزدان درود  
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد  
 خرامان بیایم به نزدیک شاه  
 ببوسم سر و پا و چشم و را  
 بگو پیش پر مایه اسفندیار

تو آن کن که از پادشاهی سزاست  
 به دل خرمی دار و بگذار زود  
 چنان چون بدم کهنتر کیقباد  
 عنان از عنانت نه پیچم به راه  
 به پوزش کنم نرم خشم و را  
 همه هرچه گفتم کنون یاد دار

### اسفندیار و بهمن

که پاسخ چه دادت گو نامدار  
 نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند  
 ندانم چه دارد به دل با تو راز

بپرسید ازو فرخ اسفندیار  
 بیامد کنون تالب هیرمند  
 به دیدار شاه آمدستش نیاز

### رستم و اسفندیار

به فتراک برکند پیچان کمند  
 به بالاش برزین زرین کنند  
 بر رفتند با فرخ اسفندیار  
 پیاده شد و داد یل را درود  
 به بالا و چهرت بنازد پدر  
 پرستند و بیدار بخت تو را  
 فرود آمد از باره‌ی شاه‌وار  
 فراوان برو آفرین برگرفت  
 که دیدم تو را شاد و روشن روان  
 که باشم بدان آرزو کامگار  
 به دیدار روشن کنی جان من  
 بکوشیم و با آن بساییم دست  
 بدو شاه ایران بود شادکام

بیامد دمان تالب هیرمند  
 بفرمود کاسپ سپه زین کنند  
 پس از لشکر نامور رسد سوار  
 تهمتن ز رخس اندر آمد فرود  
 خنک شاه کو چون تو دارد پسر  
 خنک شهر ایران که تخت تو را  
 چو بشنید گفتارش اسفندیار  
 تن پیلتن را ببر در گرفت  
 که یزدان سپاس آن جهان‌پهلوان  
 یکی آرزو دارم ای نامدار  
 که آیی خرامان سوی خان من  
 سزای تو گر نیست چیزی که هست  
 هر آن‌کس که او چون تو باشد بنام

نشاید گذر کردن از رأی اوی  
ولیکن ز فرمان شاه جهان  
تو خود بند بر پای نه بی درنگ  
دو گردن فرازیم پیر و جوان  
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم  
مگر بند کز بند عاری بود  
نبیند مرا زنده پابند کس  
به پاسخ چنین گفت: اسفندیار  
همه راست گفתי، نگفتی دروغ  
ولیکن پشوتن شناسد که شاه  
مرا گفت بر کار رستم بسیج  
اسفندیار و لشکر همه در کرانه رود هیرمند خیمه‌های خود را برپا کردند، اسفندیار پسر خود بهمن را انتخاب کرد که پیام او را به رستم برساند؛ رستم به کمال مهربانی او را استقبال کرد و او را در آغوش گرفت و چون دانست که پسر روین تن اسفندیار است از دیدن او بی نهایت شاد شد و هر دو به سفره‌ی طعام نشستند و گرم گفتگو شدند. سپس رستم بدون سلاح برخاسته در کناره‌های هیرمند به دیدن برادر رشید خود رفت و بسیار تواضع کرد و نسبت به او و نسبت به گشتاسپ شاه اظهار بندگی نمود و گفت اگر از من گناهی سرزده باشد، سرم را باید برید. از عهد کیقباد تا این دم همیشه نمک‌خوار این دودمانم، اگر شما خود بند به پای و پالهنگ برگردنم اندازید بفرمایید از فرمان‌شان ننگ و عار ندارم، لیکن برای چون منی در نزد مردم سخت شکست و بی حرمتی است اگر خواسته باشید که مرا نزد گشتاسپ شاه به بلخ ببرید، به کمال خوشی می‌روم و با بوسیدن سر و پا و چشم شاه پوزش می‌طلبم، ولی اسفندیار اوامر شاه را دست‌آویز قرار داده، پشوتن را گواه خود ساخت و می‌گفت به امر شهنشاه جز بند و رزم با تو کاری ندارم. به این طریق چون هوا به سختی گرایید، هر دو پهلوان نامی جهان به معرفی دودمان و پدران خود پرداختند.

گذشت از بر و بوم وز جای اوی  
نه پیچم روان آشکار و نهان  
نباشد ز بند شهنشاه ننگ  
خردمند و بیدار دو پهلوان  
ز دیدارت آسایش جان کنم  
شکستی برو زشت‌کاری بود  
که روشن روم برین است و بس  
که ای از گوان جهان یادگار  
ز کژیی نگیرند مردان فروغ  
چه فرمود چون من برفتم به راه  
به جز بند و رزمش مخواهی تو هیچ

## نکوهش اسفندیار از نژاد رستم

چنین گفت: با رستم، اسفندیار  
 من ایدون شنیدستم از موبدان  
 که دستان بدگوهر از دیوزاد  
 تنش تیره و روی و مویش سپید  
 بفرمود تا پیش دریا برند  
 مر او را چنان خوار بگذاشتند  
 رها کرد وی را به پیش کنام  
 همی خورد افکنده مردار اوی  
 از آن پس که مردار چندی چشید  
 پذیرفت شاهش ز بی‌بچگی  
 یکی سر و بد تا به سودی سرش  
 بر این‌گونه بر پادشاهی گرفت  
 ز فرمان شاهان کنون بگذرد

که ای شیردل مهتر نامدار  
 بزرگان و بیدار دل بخردان  
 به‌گیتی فزون زین ندارد به یاد  
 چو دیدش، دل سام شد نا امید  
 مگر مرغ و ماهی و را بشگرند  
 وزو روی یک باره برگاشتند  
 به دیدار او کس نبُد شادکام  
 ز جامه برهنه تن خوار اوی  
 برهنه سوی سیستانش کشید  
 ز ناداری و پیری و غرچگی  
 چو با شاخ شد رستم آمد برش  
 ببالید و نا پارسایی گرفت  
 همی راه فرزانیگی نسپرد

## رستم جواب اسفندیار را می‌دهد و نژاد خود را تعریف می‌کند

بدو گفت: رستم که آرام‌گیر  
 دلت سوی کژی ببالد همی  
 جهان‌دار داند که دستان سام  
 نیاکانت را پادشاهی ز ماست  
 قباد‌گزين را ز البرز کوه  
 وگرنه یکی بت‌پرستنده و مرد  
 همان مادرم دخت مهرباب بود  
 چو من برگزیدم ز جیحون بر آب  
 ز شش‌صد همانا فزون است سال

چه‌گویی سخن‌های نادلپذیر  
 روانت ز دیوان بنالد همی  
 بزرگ است و با دانش و نیک‌نام  
 وگرنه کسی نام ایشان نخواست  
 من آوردم اندرمیان گروه  
 نه با گنج و لشکر، نه با دار و برد  
 کزو کشور سند شاداب بود  
 ز توران به چین رفت افراسیاب  
 که تا من جدا گشتم از پشت زال

## اسفندیار نژاد خود را پیش رستم تعریف می‌کند

ز گردن‌کشان، سر بر آورده‌ام  
 شنو کارهایی که من کرده‌ام

تهی کردم از بت پرستان زمین  
 که گشتاسپ از پشت لهراسپ است  
 جهان دیده جاماسپ شد لشکری  
 که او را بدی آن زمان نام و جاه  
 که کردی پدر به پیشین آفرین  
 خردمند شاهی دلش پر ز داد  
 که اصل کیان بود زیبا کلاه  
 که او بر سر رومیان افسر است  
 نژادی به آیین و با فرو داد  
 بزرگان و فرخنده پاکان من  
 بجویم همی زین سخن کیمیا  
 چو در بندگی نیز بشتافتی  
 میان بسته دارم به مردی و سخت  
 بکشتم به میدان توران و چین  
 جهان دیده جاماسپ شد لشکری  
 کسه از برتری دور از انبوه بود  
 سراسیمه برسان مستان بدند  
 نه بتخانه‌ها، نه برهنه نماند

نخستین کمر بستم از بهر دین  
 نژاد من از پشت گشتاسپ است  
 سوی گنبدان دژ به پیغمبری  
 که لهراسپ بد پور ارونند شاه  
 هم ارونند از تخمه‌ی کی پیشین  
 پیشین بود از تخمه‌ی کیقباد  
 همی رو چنین تا فریدون شاه  
 همان مادرم دختر قیصر است  
 همان قیصر از سلم دار نژاد  
 تو آنی که پیش نیاکان من  
 پرستنده بودی تو و خود نیا  
 بزرگی ز شاهان من یافتی  
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت  
 هر آن کس که برگشت از راه دین  
 سوی گنبدان دژ به پیغمبری  
 یکی دژ همان بر سر کوه بود  
 بر آن جا همه بت پرستان بدند  
 که ما را به هر جای دشمن نماند

### ستایش رستم از پهلوانی خود

از ایمن نامبردار پیر کهن  
 که آوردی او را به تخت بلند  
 مباش ایمن از گردش روزگار  
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن  
 که او راه دانش نپوید همی  
 بیه آتشکده رفت با آبروی

کنون دار گوش و بشنو سخن  
 که کاؤوس کی را گشودی ز بند  
 ز من بشنو ای گورد اسفندیار  
 تو تکیه چنین بر جوانی مکن  
 مکن آنچه گشتاسپ گوید همی  
 چو دیدش مر او را کنون کینه جوی



بیامد به زابل پدر را به بلخ  
 سرانجام از چین برون تاختند  
 کسی کو پدر را چنین خوار کرد  
 بخواهد به دل مرگ اسفندیار  
 مکن ای پسر بشنو از من درست  
 مرا بود این گنج آباد و بوم  
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی  
 به ایران و توران تو را شه کنم  
 ز تیزش خندان شد اسفندیار  
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون  
 بخندید آن فرخ اسفندیار  
 تو امروز می خور که فردا به رزم  
 ز نیزه ز اسپت نهم بر زمین  
 دو دستت ببندم برم پیش شاه  
 باشم به پیشش به خواهشگری  
 بخندید رستم ز اسفندیار  
 ز کویه به آغوش بردارم

رستم به سخن آمد و به اسفندیار گفت: از حرف‌های نامطلوب دست بردار و بی جهت طرف کژی مرو. هر کسی می‌داند که سام نریمان آدم بزرگ و نام‌آوری است. شما اشخاص گم‌نامی بودید و کس به نام، شما را نمی‌شناخت پادشاهی را ما و خاندان ما به شما ارزانی کرده‌ایم؛ وگرنه بت پرستی بیش نبودید. مادرم رودابه دختر مهرباب‌شاه کابلی است که بر تمام کابلستان و سند حکمروایی دارد.

اسفندیار این سخنان را شنوده به جواب رستم مبادرت می‌کند و می‌گوید: من کسی هستم که از بهر ترویج دین کمر بستم و بیخ بت پرستی را از جهان کندم. من پسر گشتاسپ، لهراسپ، ارون و پشین و کیقباد هستم که تخمه آن به فریدون می‌رسد و او از دودمان پیش دادیان بلخ است. مادرم کتایون دختر قیصر پادشاه رومیان است و رومیان هم از پشت سلم و فریدون هستند. تو، رستم و پدرت زال در حقیقت غلام سرای ما هستید. رستم

می‌بیند که از لاف‌زدن و خودستایی کردن کاری پیش نمی‌رود. تغییر تکتیک جنگی می‌دهد و زبان به لابه و نصیحت می‌گشاید و می‌گوید که ای اسفندیار این قدر جوانی مکن و سخنان پیر جهان‌دیده‌ی خود را بپذیر. جهان می‌گذرد و جوانی و غرور هیچ‌کس نمی‌ماند. تو باید به سخنان گشتاسپ گوش ندهی. کسی که، با پدر خود کاری نکرد و او را تنها در بلخ در جنگ تورانی‌ها گذاشت، بر پسر خود کاری نخواهد کرد. او به بلخ آمد تا به مهمانی و عشرت‌گذراند و پدرش در دست دشمن کشته شد. چنین پدر از دل و جان خواهان مرگ پسر جوانش اسفندیار است. حقیقت این است که تخت و تاج شاهی وقتی که به دست ما بود گشتاسپ در دیار بیگانه در روم آهنگری می‌کرد. اسفندیار به متهمی درجه‌ی غلیظ و غضب‌رسید و از قهر بسیار خنده‌اش گرفت و به رستم گفت: می‌خور که فردا در رزم، بزم را فراموش خواهی کرد. فردا به نوک نیزه از اسپ بر زمین می‌آریمت و دست‌بسته تو را به دربار گشتاسپ شاه در بلخ خواهم فرستاده.

رستم در مقابل او خنده کرد و یک کلمه گفت: فردا تو را در آغوش گرفته و به پیش زال خواهم رسانید.

چون سخن به این جا رسید هر دو پهلوان دست به قبضه‌ی شمشیر بردند و به جنگ تن به تن آغاز کردند.



## آریانا

(آریانا انتی کوا، آریانای باستان، آریانای کهن، آریانای قدیم)

نامی که در دوره‌های قدیم پیش از اسلام از اواسط قرن سوم ق.م بار اول توسط «اراتس تنس» برای مملکت ما احیا شد «آریانا» بود. سپس «استرابو» حدود آن را معین نمود. و «بطلیموس» ولایات هفت‌گانه و باشندگان داخل آن را معرفی نمود. نویسندگان قرن ۱۸ و ۱۹ اروپایی از روی کتاب «آریانا انتی کوا» تألیف «ویلسن» این نام فراموش شده را زنده نمودند. بیلو با نگارش آثار خود نام آریانا را در زبان‌ها افگند. بنده ۳۴ سال قبل از روی منابع یونانی و نوشته‌های مؤرخین و نویسندگان اروپایی اسم آریانا را توسط کتاب «آریانا» به حیث اسم باستانی کشور معرفی نمودم. ایران فردوسی همان آریانای «اراتس تنس» و «استرابو» است.

## آریانا

### (آریانا انتی‌کوا، آریانای باستان، آریانای کهن، آریانای قدیم)

بنده ۳۴ سال قبل کتاب کوچکی به نام «آریانا» نوشتم و در آن راجع به دو کتله‌ی قدیم آریا و «داسیو» یعنی سفیدپوستان و سیاه‌پوستان «آریاورته» و «آریا ورشه» یعنی مسکن مردان جلیل به اساس سرود ویدی «آریانم ویجو» - سرزمین اولیه‌ی آریایی - از نظر اوستا جغرافیه قدیم اوستا و ۱۶ قطعه خاک مبارک «وندیداد» شرحی نوشتم، هکذا راجع به نویسندگان کلاسیک یونانی اراتس تنس Eratosthenes استرابو Strabo بطلمیوس Ptolemy آرین Arrian پلینی Pliny کورتیوس Cortius بحثی نگاشته متذکر شدم که «اراتس تنس» بار اول نام قدیم مملکت ما آریانا را در حوالی وسط قرن سوم ق.م ذکر کرده و استرابو جغرافیه‌نگار و مؤرخ یونانی (۶۰ ق.م - ۱۹ ب.م) به اساس گفتار «اراتس تنس» حدود و ثغور آریانا را شرح داد و بطلمیوس و پلینی ولایات و باشندگان و برخی شهرهای آریانا را به قید تحریر درآورد.

### جغرافیه اوستا

۱. آریانم ویجو - حصه شمالی پامیر و فرغانه؛
۲. سغده - سغدیان؛
۳. مورو - حوزه‌ی مرغاب؛
۴. بخدی - بلخ و باختر؛
۵. نیسایا - نسایا میمنه؛
۶. هریو - حوزه‌ی هریرود، هرات؛
۷. هراویتی - حوزه‌ی ارغنداب؛
۸. هیتو منت - حوزه‌ی هیرمند و پشت رود؛
۹. ویکر تا - حوزه‌ی رود کابل کابلستان؛

۱۰. کخره - ککرک غزنی، ککرک بامیان، کرخ هرات؛
۱۱. اوره - روه سرزمین پکتیکا؛
۱۲. ره‌گه - راغ بدخشان؛
۱۳. وارونا - بامیان و هزاره؛
۱۴. خننه - معلوم نشد؛
۱۵. رانکا - معلوم نشد؛
۱۶. هسپه هند - منطقه هفت دریا، پنجاب.

### اراتس تنس و استرابو و حدود اربعه‌ی آریانا

حدود شرقی آریانا رود اندوس - سند - حدود جنوبی آن اوقیانوس بزرگ - بحیره‌ی هند - به طرف شمال بلخ مروارید آریانا و کوه پاروپامیزوس و رشته‌جبال‌ی که از شمال هند تا دربند خذر می‌رود. قسمت غربی آن را خطی معین می‌کند که «پارتیا» را از «مدیا» و «کرمان» را از «فارس» و «پارتاکنه» جدا می‌سازد.

بنابراین، نظر نویسندگان کلاسیک یونانی نسبت، به حدود آریانا قرار آتی است: شرق، از کلکت تا اوقیانوس هند رود اندوس - اباسین. جنوب، اوقیانوس یا بحیره‌ی هند. شمال، اکسوس - رود آمو - از سرچشمه تا نقطه‌ای که در آن وقت در بحیره‌ی اورال می‌ریخت.

غرب، سه طرف فوق با خطوط معینی معین بود. طرف آن را خط فرضی تعیین می‌کند که از کنار بحیره‌ی خزر تا بحیره‌ی هند منبسط بود.

و فارس و «مدیا» به فارس منسوب می‌ساخت به این ترتیب قراری که ملاحظه می‌فرمایند حدود آریانا از نقطه‌ی نظر اوستا و نویسندگان کلاسیک یونانی یک چیز است و فرقی نداشت.

## بطلیموس و ولایات آریانا

بطلیموس آریانا را به هفت ولایت تقسیم می‌کند:

۱. مارجیانا - حوزه‌ی مرغاب؛
  ۲. بکتریانا - بلخ و بدخشان؛
  ۳. آریا - ولایت هرات؛
  ۴. پاروپامیزوس - هزاره‌جات و کابل تا سواحل اندوس نورستان و ارستان؛
  ۵. درانجیا - سیستان؛
  ۶. اراکوزیا ولایت قندهار و سلسله کوه سلیمان تا «اندوس»؛
  ۷. گدروزیا - کچ و مکران یا بلوچستان.
- در عصر اسلامی در تقسیمات فوق بعضی نام‌های قدیم این مملکت را داخل نمودند: حصه‌ی شمالی - کابلستان، حصه‌ی جنوبی - زابلستان، شمال شرقی - باختر، شمال غربی - غور، جنوب شرقی - روه، جنوب غربی - نیمروز. قدری منبسط‌تر چنین می‌شود
- کابلستان: مارجیانا، آریا و قسمتی از پاروپامیزوس؛  
زابلستان: درانجیانا «اراکوزیا» کدروریا؛  
بکتریانا: باختر و قسمتی از پاروپامیزاد شرقی؛  
غور: قسمت غربی پاروپامیزاد و قسمتی از آریانا؛  
روه: کهسار جنوبی و شرقی کوه‌های سلیمان؛  
اراکوزیا: قندهار، کچ، مکران، بلوچستان؛  
نیمروز: قسمت غربی درانجیانا و سیستان.

## نویسندگان اروپایی قرن ۱۸ و ۱۹

در زمان سلطنت شاه شجاع چون انگلیس‌ها وارد پیشاور شدند مستر «سنس تورات الفنتن» در ۱۸۱۵ کتابی راجع به مملکت ما نوشت و در لندن چاپ شد. در حقیقت این کتاب مختص به سلطنت درّانی بود و نامش را «سلطنت کابلستان» نهاد و پایان‌تر، خاک‌های تابع آن در فارس و تاتارستان و هند، علاوه‌نمود. راجع به نفس کتاب این‌جا

بدان کاری نداریم، اما راجع به ... کابلستان که در شاهنامه تکرار آمده است مختصراً متذکر می‌شویم که حدود و ثغور آن با آنچه اوستان و نویسندگان یونان داده یک چیز است، بلکه از آن خیلی بزرگ‌تر است. کابلستان عین امپراطوری پهناور غزنوی یا ابدالی است. مشارالیه چرا چنین کرده؟ برای این که اولین تماس و اولین کتاب را مربوط به مملکت ما نوشته و هنوز هم از نام آریانا اطلاعی نداشت.

### ویلسن و آریانا انتی‌کوا

مستر ویلسن معاون انجمن همایونی آسیایی بنگال که شخص نهایت مدقق بود و معلومات دقیقی راجع به مسایل آسیایی داشت و مسکوکات زیادی درباره‌ی افغانستان در دسترس خود داشت کتابی به عنوان «آریانا انتی‌کوا» نوشته، که در آن عکس‌ها، نقشه‌ها و آثار باستانی مملکت ما را جمع نموده و منتشر ساخت و کتاب خیلی مفید درباره‌ی وطن ما شایع کرده‌است. مشارالیه بعد از تحلیل و تفحص، نام زیبای قدیم آریانا را پیدا کرده؛ این نام سه قرن پیش از عهد مسیح بود و آن را به صورت «آریانا انتی‌کوا» یعنی «آریانای عتیق»، «آریانای کهن» و «آریانای قدیم» نشر نموده و بعد از او جمعی از نویسندگان قرن ۱۸ - ۱۹ تأیید کرده‌اند.

### بیلیو و سرحدات آریانا

بیلیو شخص نژادشناس و مردم‌شناس مشهور انگلیس در قرن ۱۸ - ۱۹ است. مشارالیه دو اثر راجع به افغانستان نوشته: یکی «نژادهای افغانستان The Races of Afghanistan» و دیگری «An Inquiry into the Autography of Afghanistan» که در سال‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۱ نشر شده‌است.

اگرچه هر دو کتاب «نژادهای افغانستان» و «مردم‌شناسی افغانستان» قراری که از نام‌های آن‌ها مستفاد می‌شود، مربوط افغانستان است، ولی چون مدقق می‌خواهد از دوره‌های باستان هر قوم را مطالعه کند، به نگارش نویسندگان کلاسیک یونان می‌پردازد؛ مجبور می‌شود که از «آریانا» اسم برد و شرح حدود آن را از آثار «اراتس تنس»، «استرابو»، «بطلیموس»، «اریان» کوبینوس پلینی که مختصراً شرح یافت، بگیرد. به این ترتیب «بیلیو»



دو اثر او برای نام «آریانا» و حدود و ثغور آن و اسمای صدها قوم و عشیره نهایت مفید است.

راویلسن در کتاب «بکتريا» Bactaria که در ۱۹۱۲ در لندن به طبع رسیده، دانشمندی است بنام، در صفحه دوم کلمه‌ی «آریانا» را از زبان «استرابو» استعمال کرده و چنین می‌گوید:

«استرابو بلخ باختر را فخر آریانا خوانده‌است».

موسیو فوشه A.Foucher در صفحه‌ی ۴۰۸ جلد دوم کتاب «صنعت گریکو بودیک» گندهارا کلمه‌ی «آریان» Arian را در مورد قلمرو کشور ما استعمال کرده‌است. مشارالیه در صفحه ۴۲۹ همین اثر «بکتريان» باختر را مروارید آریان Perled Arian خوانده‌است.

بیلیو در صفحه ۵۹ کتاب «نژادهای افغانستان» در مورد کشور ما می‌گوید: «بهتر است اول نگاهی به اوضاع جغرافیایی قدیم کشوری بیندازیم که نزد پارسی‌ها به اسم «آریا ورته» نزد یونانی‌ها به اسم آریانا و بعدها به اسم خراسانپ معروف بوده و در این تازه‌گی‌ها به نام افغانستان شهرت یافته است».

پس ملتفت باید بود که اسم آریانا و آریانی به صفت آریانی Ariani همه توسط «فوشه» و «بیلیو» استعمال شده‌است.

در شاهنامه و سایر مأخذهای قدیم هر جای که کلمه‌ی ایران به کار رفته، مراد از آن سرزمین آریانا است و مراکز قدرت در آریانا و کانون‌های فرهنگی آن و اماکنی که نهضت‌های بزرگ ملی و اجتماعی در آن‌ها جا گرفته تقریباً همه در خاک افغانستان بوده‌است. چون کلمه‌ی ایران در قدیم مراد با کلمه‌ی آریانا بود به همین سبب است که بزرگان شعر و ادب، فرمان‌روایان بزرگ کشور ما را شاهنشاه ایران نامیده‌اند. فردوسی و فرخی به سلطان بزرگ خراسان محمود غزنوی - شاه ایران - و ایرانشاه و شاهنشاه ایران خطاب کرده‌اند.

کلمه‌ی ایران در این سال‌های اخیر متأسفانه، معنی اختصاصی گرفت و تسمیه‌ای از نوع کل بر جز صورت بست، ولی در هر حال آن‌چه مسلم است، این است که سرزمین افتخارپرور آریانا که نام متداول‌تر از آن در آثار اسلامی همان... خراسان است که خاک افغانستان از آن امروز نمایندگی می‌کند.

## سپهد اسفندیار و سپهد رستم (رویین تن و تهمتن)

### (در کناره‌های رود هیرمند)

لشکر بلخ در کناره‌های رود هیرمند خیمه و خرگاه برپا نموده است؛ از آن طرف رستم از زابل برخاسته و هر دو سپاه در دو طرف هیرمند مقابل می‌شوند. رستم به جنگ مایل نیست و نمی‌خواهد بی‌جهت خانه‌جنگی شود. در برخورد اولی پسران اسفندیار - نوش آذر و مهرنوش - کشته می‌شوند. سپس جنگ‌های تن به تن اسفندیار و رستم شروع می‌شود. اسپ پر می‌کشد و پنج یا هشت جای رستم زخمی می‌شود و مقابله بیش غیر ممکن می‌شود؛ [او] از میدان جنگ می‌گریزد و به کوه پناه می‌برد. از این جا آهسته‌سوی بارگاه زال پناه می‌برد. خانواده‌ی او رودابه و زال به گریه می‌افتند، رستم چاره‌می‌جوید، تا از معرکه نجات یابد. آخر زال به سیمرغ پناه می‌برد و «پر» او را آتش می‌کند. سیمرغ به ساختن تیری مخصوص دو شاخه هدایت می‌دهد و می‌گوید به این تیر به چشمان اسفندیار نشان بست. اسفندیار کشته می‌شود و جسد او را رستم به احترام زیاد به بلخ نزد گشتاسپ شاه می‌فرستد.

## سپهد اسفندیار و سپهد رستم (رویین تن و تهمتن) (در کناره‌های رود هیرمند)

دو پهلوان رویین تن و تهمتن بعد از رجزخوانی و یاد نمودن دودمان خویش که در حقیقت هر دو عبارت از شاخ‌های یک درخت کهن سال است و شرح پهلوانی‌ها و نیروها و کارنامه‌های طولانی که باز خود در اثر جانبازی و کارستان‌های هر دو و امثال دیگر آن‌ها کاخ شاهنشاهی بلخ ساخته شده و در اثر مساعدت آن‌ها سیستان و زابلستان و کابلستان به بلخ و باختر و باختران جمع شده بود، دولت آریانا قرین آرامش شده بود.

نباید که این خانه ویران شود      کنام پلنگان و شیران شود

گشتاسپ شاهنشاه آریانا، محض در اثر پاره‌ای ملاحظات شخصی بنای لشکرکشی را به جانب سیستان ولایت زرخیز جنوب غربی باز نموده و با وجود این‌که به دفعات اظهار وفاداری و تابعیت خود را اظهار می‌نمود، به ایبات رستم توجه شود، اسفندیار با لشکر گران بدان سمت سوق نمود و علت این قشون‌کشی‌های بی‌موجب باز دور کردن پسرش از بلخ و خلق کردن سرگرمی جدید برای او بود، تا موضوع تخت و تاج فراموش خاطرش گردد.

به هر حال هر دو طرف اجبار رجزخوانی نموده آهسته‌آهسته کار ایشان به جنگ کشید و روز دوم آماده نبرد شدند:

چو فردا بیایی به دشت نبرد	شوی آگه از کار مردان مرد
تو فردا بینی که بر دشت جنگ	چه کارآورم پیش جنگی نهنگ
بیامد چنین تا لب هیرمند	همه لب پر از باد و جانش نژند
چو بشنید اسفندیار این سخن	از آن شیر پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم	بدان‌گه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین و اسپ سیاه	نهادند و بردند نزدیک شاه
چنین گفت: رستم به آواز سخت	کای شاه شادان دل و نیک‌بخت
بدین‌گونه مستیز و تندى مکوش	سوی مردمی یاز و بازار هوش

بدین سان تکاپوی آویختن  
 که باشند با جوشن کابلی  
 که چندین چه گویی همی نابکار  
 دگر جنگ ایران و کابلستان  
 مرا نیست این کار در دین من  
 نبرد یلانی بسیاراستند  
 چپ و راست هر سو همی تاختند  
 به شمشیر بردند ناچار دست  
 فروماند از کار دست سران  
 دو اسپ تکاور برآورده بر  
 دگر بُد به دست گو نامدار  
 دو گرد سرافراز دو پیلتن  
 نجنید یک شیر بر پشت زین  
 غمی گشته گردان و اسبان تباہ

اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
 بگو تا سوار آورم زابلی  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 چه باید مرا، جنگ زابلستان  
 مبادا چنین هرگز آیین من  
 از آن پس همی جنگ را خواستند  
 فراوان به نیزه برافراختند  
 چنین تا سنانها بهم بر شکست  
 چو از دسته بشکست گرزگران  
 گرفتند از آن پس دوال کسمر  
 یکی بُد به دست یل اسفندیار  
 به نیرو کشیدند زی خویشتن  
 همی زور کرد این بر آن، آن بر این  
 پراگنده گشتند از آوردگاه

دو پهلوان نامی انواع سلاح را به جان یکدیگر استعمال کردند؛ شمشیرها و نیزه‌ها و گرزها شکست و از دسته برآمدشده و از گرز یکدیگر گرفتند و بر همگان زور آوردند کسی غلبه نیافت. آخر دست از نبرد کشیدند و به پهلوانی آغاز کردند و تمام روز بهم درآویختند. روز شام شد و کشتی و پهلوانی را برای فردا گذاشتند. چون فردا شد دو نفر جوانان باختری نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار وارد میدان شدند و مبارز خواستند:

سرافراز و جنگ آور شادکام  
 چنین با سکان ساختن کارزار  
 بشد نزد نوش آذر آواز کرد  
 به خاک اند آمد همانگه برش  
 به ناگه به یک زخم بیداد را  
 جوانی که بد نام او مهرنوش  
 ز خون لعل شد نیلگون پیکرش  
 زمین زیرشان چون گل آغشته دید

جوانی که نوش آذرش بود نام  
 بفرمود ما رایبل اسفندیار  
 زواره برانگیخت اسپ نبرد  
 زواره یکی نیز زد بر سرش  
 بکشت آن چنان شاه آزاد را  
 برادرش گریان و دل پرخروش  
 فرامرز تیغی بزد بر سرش  
 چو بهمین مران هر دو را کشته دید

بیامد به نزدیک اسفندیار  
 بدو گفت: کی باب روشن روان  
 دو پور تو نوش آذر و مهرنوش  
 به جایی که بود آتش کارزار  
 سپاهی به جنگ آمد از سکزیان  
 به زاری به سکزی سپردند هوش  
 اسفندیار درد کشته شدن فرزندان خود را تحمل می‌کند؛ چون اسفندیار از میدان نبرد  
 برمی‌گذشت از راه خود را به بالای نعش فرزندان خود رسانید و هدایاتی برای تجهیز و  
 تکفین آنان داد:

فرود آمد از باره اسفندیار  
 ز نوش آذر گرد و از مهرنوش  
 پس نعش‌های هر دو جوان را صندوقه کرد و به بلخ نزد گشتاسپ فرستاد:  
 به تابوت زرین و در مهد ساج  
 فرستاد پیغام نزد پدر  
 تو بر تخت‌تازی و من در گداز  
 ستایش گرفتم به پروردگار  
 نهاد آن سرکشگان در کنار  
 خروشیدنی بود و با درد و جوش  
 فرستادشان زی خداوند تاج  
 که آن شاخ رأی تو آمد پسر  
 نماند تو را جاودان تخت‌تاز  
 کز وی است امید و ز وی است کار

### گریختن رستم از دست اسفندیار به کوه

چو تیر از کف شاه رسته شدی  
 بدو تیر رستم نیامد به کار  
 بگفتا آن‌گهی رستم نامدار  
 تن رخس از آن تیر ماگشت سست  
 چو مانده شد از کار رخس سوار  
 فرود آمد از رخس رخشان چو باد  
 همان رخس خسته سوی خانه شد  
 ز اندام رستم همی رفت خون  
 بخندید چون دیدش اسفندیار  
 چرا گم شد آن نیروی پیل مست  
 کجا رفت آن مردی و گرز تو  
 تن رستم و رخس خسته شدی  
 فروماند رستم از آن کارزار  
 که رویین تن است، آن یل اسفندیار  
 نبد باره مرد جنگی درست  
 یکی چاره سازید بیچاره‌وار  
 سر نامور سوی بالا نهاد  
 چنین با خداوند بیگانه شد  
 بشد سست و لرزان که بیستون  
 بدو گفت: ای رستم نامدار  
 ز پیکان چرا کوه آهن بخت  
 به رزم اندون فره و برز تو

چو آواز شیر ژیان بشنیدی  
 دد از تف تیغ تو بریان شود  
 ز چنگش چنین دست کوتاه ست  
 که از دور با خستگی در رسید  
 خروشان همی رفت تا جای جنگ  
 همه خستگی های نابسته دید  
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین  
 که از دوره ی سام شد رنگ و بوی  
 بر این خستگی ها پر آزار کیست  
 شبی را سر آرم بدین روزگار  
 ز مادر بزادم در این انجمن  
 خروشید کای رستم نامدار  
 که خواهد بدون مر تو را رهنمای  
 به آمیخ و بگشای بند از میان  
 کزین پس نیابی تو از من گزند  
 ز کردارها بی گناهت برم  
 اسفندیار، چنان به قهر شد، هم چنان پیهم پیکان حواله ی رستم می ساخت که رخس  
 رستم چون خیره برکشیدند، اسپ پهلوان جهان آخر به ستوه آمد و صاحب خود را یله کرد  
 و از میدان جنگ برگشت و راه فرار را سوی خانه برگزید. رستم از تنش خون می ریخت و  
 نمی دانست که چه کند و کجا بگریزد. هر چند برادرش زواره برو فریاد می کرد که اینک  
 اسپ مرا سوار شو، رستم نمی شنید و گفت برو به دودمان زال بگو که کارم به آخر رسیده  
 چاره ی مرا بکن. از چاشگاه که زخم پیکان اسفندیار به من رسیده و خود را زنده احساس  
 می کنم گویی از مادر نو تولد شده ام (۴). همی گفت کاین را نخواند مرد یکی ژنده پیل  
 است، گاه نبرد اسفندیار از این صحنه پیکار خوشش آمده خنده می کرد و به رستم می گفت  
 چرا به کوه می گریختی و بالاترها می رفتی؛ شاید که جای امان می خواستی. تو کسی بودی  
 که دیوان از تو به گریه می شدند و پرندگان هوا از تف دم تو بریان بودند. بیا و تسلیم شو  
 دست های خودت را در بند بده تا تو را دست و شانه بسته پیش گشتاسپ شاه بلخ ببرم بیا و

گریزان به بالا چرا بر شدی  
 تو آنی که دیو از تو گریان شود  
 چرا پیل جنگی چو روباه گشت  
 زواره پی رخس ناگه بدید  
 سیه شد چنان پیش چشمش به رنگ  
 تن پیلتن را چنان خسته دید  
 بدو گفت: خیز اسپ من بر نشین  
 بدو گفت: رو پیش دستان بگوی  
 نگه کن که تا چاره ی کار چیست؟  
 گر از زخم پیکان اسفندیار  
 چنان دانم ای زال کامروز من  
 زمانی همی بود اسفندیار  
 به بالا چنین چند مانی به پای  
 کمان بفگن از دست و گرز گران  
 پشیمان شو و دست را ده ببند  
 بدین خستگی پیش شامت برم

از کوه پایان شو من و شاهنشاه تو را اذیت نخواهیم کرد و من از تو شفاعت خواهم کرد. در این فرصت زواره برادر رستم خود را پیش زال رسانیده و خبر زخمی شدن و فرار رستم را به کوه بیان می‌کرد و رودابه، دختر مهرباب شاه کابلی زن رستم، که این ماجرا را شنید فوری خود را به محفل رسانید، فغان می‌زد و موی می‌کند.

ز سر بر همی‌کند رودابه موی      به‌آواز ایشان همی‌خست روی  
جهان‌دیده دستان همی‌کند موی      بران خستگی‌ها بمالید روی

سپس علت این زبونی‌های او را زن و پدرش پرسان می‌کردند و رستم جواب می‌داد: که من همچو روین تن اسفندیار      ندیدم به مردی که کارزار  
بستابم همی‌سر ز اسفندیار      از آن زور و آن بخشش روزگار  
به‌جایی روم کسو نیابد نشان      به‌زابلستان گر کند سر افشان  
شب است، اسفندیار روحاً خفه در غم فرزندان خود است. از طرف دیگر رستم زخم برداشته، پیر شده و می‌ترسد که فردا باز چه‌طور با روین تن روبه‌رو شود. از زخم‌های خود تیمارداری می‌کند در عین حال قصه‌ی خود را [برای] پهلوانان نامدار، یعنی زال و سام بیان می‌کند. این دو خیلی خفه و دلگیر می‌شوند. و برای آخرین علاج، سیمرغ به یاد زال می‌آید و یک پر آن را دود می‌کند:

چو گشتند هر دو بران رأی مند      سپهبد برآمد به بالای بلند  
به‌مجمر یکی آتشی بر فروخت      بر آتش از آن پرش لختی بسوخت  
چو یک پاس از تیره شب درگذشت      تو گفתי که روی هوا تیره گشت  
چو سیمرغ را دید زال از فراز      ستودش فراوان و بردش نماز  
بدو گفت: سیمرغ، شاها چه بود      که آمد بدین سال نیازت به دود  
تن رستم شیر دل خسته شد      ز تیمار او کار من بسته شد  
بدین کشور آمد یل اسفندیار      نگوید همی‌جز در کارزار  
کسی سوی رستم فرستاد زال      که لختی به چاره برافراز یال  
چرا رزم جستی ز اسفندیار      همی‌آتش افگندی اندر کنار  
بدو گفت: زال ای خداوند مهر      چو اکنون نمودی به ما پاک چهر  
گرایدون که رستم نگردد درست      کجا خواهم اندر جهان جای چست  
همه سیستان پاک ویران کنند      کنام پلنگان و شیران کنند

چو رستم از آن تند بالا رسید  
بدو گفت: کی ژنده پیل بلند  
نگه کرد مرغ اندران خستگی  
به منقارزان خستگی خون مکید  
بر آن خستگی هایش مالید پر  
بدو گفت: این خستگی ها ببند  
یکی پر من تر بگردان به شیر  
به بینی همان گاه پیوستگی  
بدو گفت: سیمرغ کای پیل تن  
چرا رزم جستی ز اسفندیار  
سر او را زره اندر بر است  
به گشتاسپ دادست آن زردهشت  
چنین داد پاسخ به اسفندیار  
کسه او هست شهزاده و رزمزن  
همی مرغ روشن روان را بدید  
ز دست که کشی چنین دردمند  
بسجست اندرو روی پیوستگی  
وزو هشت پیکان، به بیرون کشید  
هم اندر زمان گشت با زور و فر  
همی باش یک هفته دور از گزند  
به مال اندران خستگی های تیر  
بر انسان که گویی نبُد خستگی  
تویی نامبردار هر انجمن  
که او هست رویین تن نامدار  
هم از دست زردشت پیغمبر است  
نبرد و را تیر و ژوبین و خشت  
اگر سر به خاک آوری نیست عار  
فر ایزدی دارد آن پاک تن

سیمرغ با نول خود هشت پیکان تیر را از بدن رستم بیرون کشید و جاهای زخم را از شیری که با پرهای او تر شده بود مالید و یک هفته استراحتش داد(؟) و گفت تو پهلوان نامبردار جهانی چرا و برای چه با اسفندیار به جنگ پرداختی. زره که به جان او هست، همان زره ای است که زردهشت به گشتاسپ شاه تحفه داده و به جان یل توانای جهان است و هیچ تیر و ژوبین و خشت برو کارگر نمی افتد. از این جهت او را «پیل رویین تن» گویند. سام و زال در اندیشه شدند. گفتند سیستان را به کلی ویران خواهد ساخت. سیمرغ گفت اندیشه بسیار مکنید و علاج این درد جانکاه را همین امشب می کنم، رو به رستم نمود و گفت:

همین امشب باید سفری به دریای چین کنی و آن جا از درختی معروف به درخت «گزن» چند خمچه بگنی و از آن ها تیر بسازی. یک تیر که سه پر و ده پیکان داشته باشد مخصوص بسازی. آنگاه چون با اسفندیار مواجه شدی، سعی کنی و بسیار مهارت به کاربری که همین تیر و دو پیکان به چشمان وی اصابت کند، به دیگر صورت کشتن او ناممکن است. آنگاه رستم اسپ خود رخش را، که در اثر تداوی سیمرغ جور شده بود، با خود گرفت و



آماده سفر چین شد و بر تارکش از پر سیمرغ مالید و بران سوار شد. و به طرفه‌العین به کشور چین قدم گذاشت. آن‌گاه به کنار دریای چین رسید، هوا سخت تاریک شده، ناگهان سیمرغ را دید که در هوا پیداشد و فرود آمد و پهلوی رستم نشست و درخت بسیار کهن که بیخش در زمین و شاخه‌هایش سر اندر هوا کشیده شده بود در نزدیکی ایشان نمودار گشت. رستم به اساس هدایت سیمرغ چند خمچه‌ی راست و صفا از آن درخت برید و تیر دو شاخ از آن درست کرد. بعد به ترتیبی که آمده بود پس به کرانه‌های هیرمند رفت و سیمرغ ناپدید گشت:

کاین کرد گشتاسپ با این چنین	برو برنخوانم ز جان آفرین
مرا گفت او: سیستان را بسوز	نخواهم کزین پس بود نیمروز
تهمتن چو بشنید بر پای خاست	بیرزد به فرمان او دست راست
که گر بگذری ز این سخن نگذرم	سخن هرچه گفתי به جای آورم
نشانش بر نامور تخت عاج	نهم بر سرش دل افروز تاج
به پیشش ببندم کمر بنده‌وار	خداوند خانمش هم شهریار

آخر کار به دست یاری سیمرغ افسون‌کار تیر مخصوص کار اسفندیار را بساخت و پهلوان روین تن بر زمین افتاد و جان داد و قراری که می‌بینیم ولایت سیستان و سرزمین باختران ابداً مایل چین جنگ نبودند، بلکه هر دو خطه تاریکی دم از دوستی و یک‌جهتی می‌زدند و رستم و اسفندیار پهلوان کابل و بلخ از یک دیار بودند و جز یگانگی، آرزویی نداشتند و این احساسات از گفتار همگی هویدا است:

### تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

#### تأسف بزرگان بلخ از کشته شدن پهلوان روین تن

یکی نغز تابوت کرد آهنین	بگسترده فرشی ز دیبای چین
ببندود یک روی آهن به قیر	پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن	خروشان بدو نامدار انجمن
وزان پیش بپوشید روین برش	ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
چهل شتر آورد رستم گزین	ز بالا فروهشته دیبای چین

یکی اشتری زیر تابوت شاه  
چپ و راست اشتر پس اندر سپاه  
نگون کرده کوس و دریده درفش  
همه جامه کرده کبود و بنفش  
به این طریق رستم سلاح نبرد به جان کرد و تیر مخصوص را با خود گرفت و در میدان  
جنگ حاضر شد، اسفندیار گفت:

شنیدم که دستان جادو پرست  
تو از جادویی زال گشتی درست  
بکوبمت از آن‌گونه امر و زیال  
چو دانست رستم که لابه به کار  
بدو بانگ برزد یل اسفندیار  
ببینی کنون تیر گشتاسپی  
در این وقت رستم... طبق رهنمایی سیمرغ تیر دو شاخه را گرفته و چشمان اسفندیار  
را نشانه بست.

تهمن کز اندر کمان راند زود  
بزد راست بر چشم اسفندیار  
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت  
خم آورد بالای سر و سهی  
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست  
گرفتش فش و یال اسپ سیاه  
همان‌گه سر نامبردار شاه  
تن ژنده پیل اندر آمد به خاک

#### از زبان اسفندیار

چنین گفت: با رستم اسفندیار  
پشوتن همی رفت پیش سپاه  
برو بر نهاده نگون‌سار زرین  
همان نامور خود و خفتان اوی  
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه  
که از تو ندیدم بد روزگار  
ببریده فش و دم اسپ سیاه  
ز زین اندر آویخته گرز کین  
همان ترگش و مغفر جنگجوی  
نگون شد سر نامبردار شاه

مردم گریه می‌کردند و به آواز بلند به شاه خطاب می‌نمودند:

به آواز گفتند کای شوربخت  
به زابل فرستی به کشتن دهی  
بگفت این و رخ سوی جاماسپ زد  
تو آموختی شاه را راه بد  
تا گفتی که هوش یل اسفندیار  
آخر گفتند:

نه سیمرخ کشتش، نه رستم، نه زال  
تو کشتی مرا و را چو کشتی منال

## رستم

### (رستم کابلی، زابلی تهمتن، پهلوانان نامی جهان)

شاعر حماسه‌سرای توس، شاهنامه‌ی خویش را بیش‌تر بر یک نقطه استوار نموده و آن عبارت از «حماسه‌ی رستم» است. درست است که فردوسی نام کتاب خود را «شاهنامه» گذاشته، ولی به حقیقت نزدیک‌تر است، اگر آن را «پهلوان‌نامه» یا «رستم‌نامه» بگوییم. شبهه نیست که رستم را بزرگ‌ترین، نام‌آورترین، شایسته‌ترین تمام پهلوانان داستانی شاهنامه بخوانیم. این پهلوان نامی جهان، از طرف پدر منسوب است به زال زر و سام - سور و سام دو برادر از اولاد فریدون در غور بودند - و از طرف ما در سلسله‌ی انساب او به رودابه - دختر مهرباب‌شاه کابلستان و سنیدخت زن آن پادشاه - می‌باشد و بعد از این که زال و رودابه عاشق یکدیگر شدند ازدواج آن‌ها صورت گرفت.

وقتی که رودابه - عروس زال - درد زایمان احساس نمود و فرزندش به دنیا نمی‌آمد، زال زرکنه خود پرورش‌یافته‌ی سیمرغ و قلعه‌ی بلند البرز کوه بود، حقیقت را گفت. زال که قبل از رخصت شدن و مراجعت نزد سام چند قطعه شاهپر سیمرغ را گرفته بود؛ یادش آمد و یکی از آن شاه‌پر‌ها را دود کرد، سیمرغ فوراً حاضر شده هدایت داد که چه‌طور بطن مادر را بشگافند و خودش پس به جایگاه خود رفت. بعد از مختصر عملیات رستم به دنیا آمد و نام رستم را «تستم» یعنی درشت پیکر گذاشتند.

به این قرار رستم در کابل متولد شده و در خاندان کابل‌زمین بزرگ شده و مادرش رودابه دختر پادشاه کابل است. زال در بلخ یا در البرز کوه و یا در چهل ابدال غور پرورش

یافته و چون بزرگ شد، حیثیت سپهسالاری غور را یافت. پس رستم جهان پهلوان «روتستخم» یا تهمتن، پهلوان نامدار کابل است و کابل عیار پهلوانی و زورآورترین تمام پهلوانان دیار ماست.

چون زال زر با رودابه ازدواج کرد و یک هفته مراسم جشن و سرور پایان یافت، زال و پدرش رودابه و مادرش سیندخت و پدرش مهرباب همه خوشی و خوشحالی به دیدن ولایت سیستان مرکز آن نیمروز حرکت نمودند. سیستان و زابلستان و کابلستان از ولایات کشور ما بودند و همه هر کدام شاهانی محلی داشتند و تابع مرکز مملکت یعنی بلخ بامی بودند، چنانچه در فرمانی که اسفندیار به غرض گوشمالی و بندساختن [رستم] به کناره‌های هیرمند می‌رسد، رستم برایش به تکرار می‌گوید:

به پیش تو آیم همی بی سپاه	ز تو بشنوم آن‌چه فرمود شاه
پرستیدن شهریار جهان	از امروز تا عهد پیشین زمان
تو را زین گناهی بیاید پدید	کزان بد سر من ببااید برید
عنان از عنانت نییچم به راه	خرامان بیایم به نزدیک شاه
به پوزش کنم نرم خشمم ورا	ببوسم سر و پا و چشمم ورا

به این سان واضح می‌گردد که رستم چه در کابل و چه در زابل هر جا که بوده، پهلوان این دیار بوده و غیر از عظمت شاه و مردم آرزویی نداشت.

## سهراب پسر رستم و ته‌مینه دختر شاه سمنگان

### رستم مهمان شاه سمنگان

سمنگان سر راه غوری و خلم و بلخ قرار دارد، مثلی که در زوایای آن سمنگان، بامیان و هزارسم قرار دارد از دوره‌ی قبل التاریخ، تا عصر مغول مهم‌ترین خطه‌ی افغانستان به شمار می‌رود.

سمنگان در دامنه‌های شمالی هندوکش واقع است، رستم از سیستان برآمده راه صفحات شمال را پیش گرفته، خسته و مانده در حوالی سمنگان رسید. سپاهیان شاه سمنگان از ورود او آگاه شدند و به شاه خود خبر دادند؛ شاه از او استقبال خوبی نموده، مهمانش نمود.

شب هنگام ته‌مینه دختر شاه سمنگان با ندیمه‌ی خود وارد خوابگاه او شد و عاشق او گردید، فوری مویدی را حاضر کردند و شاه از این قضیه خوش شد و مسأله‌ی مزاجت صورت گرفت. صبح پیش از این‌که از سمنگان برود مهره‌ی قیمتی به زن خود داد، تا اگر دختر به دنیا آورد، بر پیشانی‌اش آویزان کند و اگر پسر بود، در بازوی او ببندند. از قضا طفل نوزاد پسر بود و سهراب نام نهادند و مهره‌ی قیمتی را در بازوی وی بسته کردند.

کنون رزم سهراب گویم درست	از آن کین که او با پدر چون بجست
زگفتار دهقان یکی داستان	بپیوندم از گفته‌ی باستان
سوی مرز تورانش بنهاد روی	چو شیر دژآگاه نخجیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید	بیابان سراسر پر از گور دید

به تیر و کمان و به گرز و کمند بیگفند بر دست نخجیر چیند  
 رستم از ولایت سیستان می برآید و بدون این که مقصدش معلوم باشد، راه صفحات  
 شمال هندوکش را پیش می گیرد و از حوالی غوری و دهنه شیر وارد ولایت سمنگان  
 می شود. این جا در اراضی تپه زار هر طرف که نگاه می کند نخجیر و گور را می بیند که در  
 گردش اند. رستم که مانده و گرسنه شده بود، نخجیری را شکار نموده، اسپ خود را به  
 شاخساری بسته و خودش نزدیک پیشه ی به خواب می رود. آن گاه سپاهیان شاه سمنگان  
 فرا می رسند. اسپ را می بینند، کوشش می کنند که آن را بگیرند، سه نفر ایشان را به لگد  
 می زند و می کشد. بالاخره اسپ را به اسطبل شاهی می برند، در این وقت رستم از خواب  
 بیدار می شود:

سراسیمه سوی سمنگان شتافت  
 خبر زو به شاه و بزرگان رسید  
 کسی کو بسر برنهاده کلاه  
 برو انجمن شد فراوان سپاه  
 که یارست با تو نبرد آزمود  
 ستاده به فرمان و راه تو ایم  
 ز من دو رشد بی لگام و فسار  
 از آن سو کجا جویبار و نی است  
 بیایی تو پاداش نیکی شناس  
 ز دل بدگمانیش کوتاه دید  
 به کام تو گردد سراسر سخن  
 وز اندیشه آزاد داریم دل  
 روانش ز اندیشه آزاد شد  
 شد از مژده دلشاد مهمان اوی  
 ز ترکان چینی قدح خواستند  
 سیه چشم و گلرخ بتان طراز  
 بیاراست و بنهاد مشک و گلاب  
 غسنوده شد از باده و رنج راه

غمی گشت چون بارگی راه نیافت  
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید  
 پذیره شدنش بزرگان شاه  
 پیاده بشد پیش او زود شاه  
 بدو گفت: شاه سمنگان چه بود  
 در این شهر ما، نیک خواه تو ایم  
 بدو گفت: رخس اندرین مرغزار  
 کنون تا سمنگان نشان پی اسپ  
 تو را باشد از بازجویی سپاس  
 چو رستم به گفتار او بنگرید  
 تو مهمان ما باش و تندی مکن  
 یک امشب همی شاد داریم دل  
 تهمتن به گفتار او شاد شد  
 سزادید رفتن سوی خان اوی  
 یکی بزم خرم بیاراستند  
 گسارنده ی باده و رود و ساز  
 سزارا ورا و جای آرام و خواب  
 بر آسود رستم ابر خوابگاه

سمنگان یا سمنگان‌زمین خطه‌ای است واقع در شمال مملکت ما سر راه غوری دهنه‌ی شیر، و خلم و بلخ. اگر بین بامیان و دختر نوشیروان و سمنگان یک مثلث رسم کنیم منطقه‌ای به دست می‌آید که در یک رأس آن سمنگان واقع می‌شود. این مثلث بزرگ از نقطه‌ی نظر فرهنگ و آیین و آرت و هنریکی از نقاط افغانستان است که آیین «مزدیسنا» و آیین «بودایی» در آن حدود رونقی به سزا داشت.

سمنگان در عصر زردهشت از مراکز مهم بوداییان در داخل یک تپه در سمنگان یک دهکده ساخته بودند، که اصلاً سموچ‌ها، غرفه‌ها و مجسمه‌های خورد و کلان بسیاری داشت و امروز بقایای آن به صورت تزئینات باقی مانده، در بیرون تپه‌ی مذکور «استوپه» از یک پارچه سنگ تراشیده‌اند به نام «توپ رستم» و بالای آن اتاق کوچکی آن‌هم از سنگ دیده می‌شود.

در این مثلث که گفتیم نقاط مهم بودایی مثل: فندقستان، بامیان، کگرک، هزارسم سمنگان واقع است و این جا را از نظر فرهنگ و هنر بودایی زیاد بخشیده‌است. «ایک» و «زوب» به طرف جنوب خلم، مقدسی گوید که سمنگان از خلم بزرگ‌تر است. مسجد جامع دارد. یاقوت نیز از سمنگان و خلم یاد می‌کند. حمدالله مستوفی می‌نویسد که سمنگان شهر کوچکی است و به طرف شرق آن سه محله است، قلعه‌ی مستحکم دارد، آب آن وافر و باغ‌های بسیار دارد. انگور، انجیر و شفتالو زیاد دارد و میوه‌های آن نهایت شیرین و پرآب است. بعضی از مؤرخین آن را «سیمنجان» و «سمنگان» یاد کرده‌اند. راه موجوده کابل - مزارشریف از آن می‌گذرد.

رستم مهمانی شاه سمنگان را قبول کرد؛ شراب آوردند، گلرخان سیه‌چشم و نوای رود و ساز حال دیگری به حاضران مجلس تولید کرد. چون رستم خسته شده بود جای وی را در اندرون کاخ پادشاهی معین کردند و به خواب رفت.

### رستم به اتاق خواب

چو یک بهره زان تیره‌شب درگذشت	شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفته آمد نهفته به راز	در خوابگاه نرم کردند بار
یکی بنده شمعی معنبر به دست	خرامان بیامد به بالین مست



پس بسند اندر یکی ماهروی      چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

### دختر زیبای شاه سمنگان

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند	به بالا بکردار سر و بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت	دو شمشاد عنبرفروش از بهشت
بناگوش، تابنده خورشیدوار	فروهشته زو ز حلقه‌ی گوشوار
لبان از طبر زد، زبان از شکر	دهانش مکّالّ به دُر و گهر
ستاره نهان کرده، زیر عقیق	تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ	دهان چو دل عاشقان گشته تنگ
روانش خود بود و تن جان پاک	تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند	برو بر جهان آفرین را بخواند

### گفت و شنید بین آن دو

بپرسید ازو گفت نام تو چیست؟	چه جویی شب تیره، کام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام	تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم	ز پشت هژبر و پلنگان منم
به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست	چو من زیر چرخ برین، اندکی است
ز پرده برون کس ندیده مرا	نه هرگز کس آواز شنیده مرا
به کردار و افسانه از هر کسی	شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ	نترسی و هستی چنین تیزچنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ	هر آن‌گه که گرز تو بیند به چنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب	نیارد به نخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر	ز بیم سنان تو خون بارد ابر
سخن‌های آن ماه آمد به بن	تهمتن سراسر شنید آن سخن

## ازدواج

ز هر دانشی نژد او بهره دید  
 بیامد خرامان بر پهلوان  
 بیاید بخواهد ورا از پدر  
 از آن شادمانی دلش آرمید  
 به سان یکی سرو آزاد گشت  
 بدان سان که بودست آیین و کیش  
 به خوبی بیاراست، پیمان اوی  
 همه شاد گشتند، پیر و جوان  
 بر آن پهلوان آفرین خواندند  
 سر بدسگالان تو کونده باد  
 نبود آن شب تیره تا دیر باز  
 تهمتن به دل مهرش اندر گرفت  
 که آن مهره، اندر جهان شهره بود  
 گرت دختر آید از روزگار  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 ببندهش به بازو نشان پدر  
 به مردی و خوی کریمان بود  
 نتابد به تندی برو آفتاب  
 همی گفت از هر سخن پیش اوی  
 بیاراست روی زمین را به مهر  
 بسی بوسه دادش به چشم و به سر  
 ابنا انده و درد انباز گشت  
 بپرسیدش از خواب و آرامگاه  
 بپرسیدش از خواب و آرامگاه  
 ازو شادمان شد دل تاج بخش  
 ز یزدان به نیکی دهش کرد یاد

چو رستم بدان سان پری چهر دید  
 بر خویش خواندش چو سرو روان  
 بفرمود تا موبدی پر هنر  
 خبر چون به شاه سمنگان رسید  
 ز پیوند رستم دلش شاد گشت  
 بدان پهلوان داد آن دخت خویش  
 به خشنودی و رای و فرمان اوی  
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان  
 به شادی همه جان برافشانند  
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد  
 چو انباز او گشت با او براز  
 بدانست رستم که او برگرفت  
 به بازوی رستم یکی مهره بود  
 بدو داد گفتن که این را بدار  
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز  
 وریدون که آید ز اختر پسر  
 به بالای سام نریمان بود  
 فرود آرد از ابر پیران عقاب  
 همی بود امشب با ماهروی  
 چو خورشید، رخشنده شد؛ بر سپهر  
 بی درود گفتن گرفتش بسبر  
 پری چهره گریان ازو بازگشت  
 بر رستم آمد گرانمایه شاه  
 چو این گفته شد مژده دادش شاه  
 چو این گفته شد، مژده دادش به رخس  
 بیامد بمالید و زین بر نهاد

وز آن جا سوی زابلستان کشید  
 چو نُه ماه بگذشت بر تخت شاه  
 تو گفتی گو پیل تن رستم است  
 چو چندی شد و چهره شاداب کرد  
 چو یک ماه شد همچو یک سال بود  
 چو سه ساله شد ساز میدان گرفت  
 به نخجیر شیران برون ساختی  
 چو ده ساله شد، زان زمین کس نبود  
 بر مادر آمد برسد از اوی  
 ز تخم کیم و ز کدامین گهر  
 چو بشنید تهمینه، گفت: ای جوان  
 بدو گفت، مادر که بشنو سخن  
 تو پورگو پیل تن رستمی  
 از ایرا سرت ز آسمان برتر است  
 جهان آفرین، تا جهان آفرید  
 دل شیر دارد، تن زنده پیل  
 چو سام نریمان به گیتی نبود  
 آن جا مادر برخاسته، سه دانه یاقوت و سه بدره زر را که پدر سهراب فرستاده بود، آورده و پیش فرزندش گذاشت و گفت: این هم نشانی پدر تو است. سهراب گفت: مادر نمی دانم چرا این مسأله را از من پنهان کردی؟ حالا من پهلوان جهانم و دشمنان آریایی را از پا درخواهم آورد، افراسیاب را از تخت پایان خواهم افکند:

نه گو در زمانم نه نیکو سران  
 بگیرم سر از تخت افراسیاب  
 چو رستم پدر باشد و من پسر  
 تو را بانوی شهر ایران کنم  
 نه گردان جنگی و نام آوران  
 سر نیزه بگذارم از آفتاب  
 نماند به گیتی یکی تاجور  
 به جنگ اندرون کار شیران کنم

### افراسیاب و تشویق سهراب به جنگ

افراسیاب پادشاه تورانی، چون از پهلوان نوخیز آریایی و رشادت او آگاه شد، فوراً در صدد برآمد که وی را چه سان رام کند و به جنگ پدری که او نمی‌شناسد، اعزام نماید:

خبر شد به نزدیک افراسیاب	که افگند سهراب کشتی برآب
زمین را به نخجیر شوید همی	کنون رزم کاؤوس جوید همی
چو افراسیاب این سخن‌ها شنید	خوش آمدش خندید و شادی نمود
ده و دو هزار ز دلیران گرد	گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
ز لشکر گزید از دلاور سران	کسی گو گراید به گرزگران
سپهدار بشنیده بود این خبر	ز تهمینه و رستم زال زر
سپهد چو هومان و چون بارمان	که در جنگ شیران نجستی زمان
برفتند بیدار دل پهلوان	به نزدیک سهراب روشن‌روان
به پیش اندرون هدیه‌ی شهریار	ده اسپ و ده اشتر به زین به بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج	سر تاج در پایه‌ی تخت عاج
به یکی نامه بالا به و دل‌پسند	نیشته به نزدیک آن ارجمند
ز ترخان چینی و سی صد هزار	گزیده یلان از در کارزار
چنین نامه با خلعت شهریار	ابا هدیه و اسپ و اشتر ببار
چو آمد به سهراب از ایشان خبر	پذیره شدن را ببستش کمر
سوی مرز ایران سپه را براند	همی سوخت ز آباد چیزی نماند

افراسیاب، دوازده هزار سپاه از میان لشکر خود انتخاب نمود؛ آن‌گاه دو تن از سپهدان لایق، هومان و بارمان را در رأس آن‌ها گماشت. برای خود سهراب سه صد هزار «ترخان چینی» با ده‌ها اسپ سواری و باری با تخت و تاج پیروزه و بیجاده و طور هدیه با نامه‌ای پر از لابه و زاری همراه سپهدان به سهراب فرستاده و او را تشویق به جنگ کرد. مقصدش این بود که در این جنگ یا پهلوان پیر و سالخورده - رستم - به دست پهلوان جوان - سهراب - کشته می‌شود؛ یا پهلوان جوان بر دست پهلوان پیر نابود می‌گردد و در هر دو صورت خیر توران حاصل می‌شود:

شود کشته بر دست شیرمرد

از این پس بسوزد دل نامور

مگر کان دلاور کو سال خورد

وگر کشته گردد به دست پدر

این است سیاست افراسیاب که پدر را، با پسر به جنگ تشویق می‌کنند؛ این جنگ، نبرد توران با آریانا است که دامنه‌ی بسیار طولانی دارد و بعد از ارجاسپ که از جنگ‌های مذهبی گشتاسپ و بلخ و به دست اسفندیار کشته شد. افراسیاب دومین ممثل و دومین پادشاه تورانی است که با کشور ما، و یگانه پهلوانان قهرمان ملی ما، حتی پدر و پسر را به جنگ وادار ساخت.

### دژ سپید هجیر، گرد آفرید

دژ سپیدقلعه‌ی استواری محتملاً در دامنه‌های شمال شرقی هندوکش نگهبان این قلعه مردی بود به نام هجیر:

که با زور دل بود با گرز و تیر	نگهبان دژ رزم‌دیده هجیر
بپوشید جوشن به کردار شیر	چو آگه شد کار لشکر هجیر
هجیر، دلاور مر او را بدید	چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
برآشفتم و شمشیر کین برکشید	چو سهراب جنگ‌آور او را بدید

سهراب از او پرسید که نام تو چیست

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟

هجیر گفت

هم اکنون سرت را زین برکنم	هجیر دلیر سپهد منم
سرت را کند کرگس اندر نهان	فرستم به نزدیک شاه جهان

سهراب خندید

به‌گوش آمدش تیز بنهاد روی  
سنان باز پس کرد سهراب شیر  
به نیز زد بر میانش دلیر  
سهراب او را بزد و بر زمین افتاد، فوراً از اسپ فرود آمده و می‌خواست سرش را ببرد.  
زینهار خواست سهراب او را عفو نموده، دست و پای او را بسته و به هومان فرستاد:

چو آگاه شد دختر گزدهم	که سالار آن انجمن گشت کم
کجا نام او بود گرد آفرید	که چون او به جنگ اندرون کس ندید

که شد لاله رنگش، به کردار قیر  
 بزد بر سر ترک رومی گره  
 کمر بر میان، باد پای به زیر  
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد  
 بخندید و لب را به دندان گزید  
 به دام خداوند شمشیر و زور  
 یکی ترک چینی به کردار باد  
 چو دخت کمند افگن او را بدید  
 نه بد مرغ را پیش تیرش گذر  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 برآشفست و تیز اندر آمد به جنگ  
 ز پیکار خون اندر آمد به جوی  
 که برسان آتش همی بردمید  
 سمنندش برآمد برابر بلند  
 عنان و سنان را پر از تاب کرد  
 چو بدخواه او چاره جو شد به جنگ  
 بیامد به کردار آذر گشپ  
 سر نیزه را سوی او کرد زود  
 پس پشت خود کردش آن‌گه ستان  
 یکی تیغ تیز از میان برکشید  
 نشست از بر زین و برخاست گرد  
 بتابید از روی و برگاشت زود  
 به‌خشم از جهان روشنایی نبرد  
 که دیدی مرا روزگار نبرد  
 که این نیست بر تو ز فرخ بلند  
 بدانند کسی نیزه بریال من  
 سمنند سرافراز بر دژ کشید

چنان ننگش آمد ز کار هجیر  
 نهان کرد گیسو به زیر زره  
 فرود آمد از دژ به کردار شیر  
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد  
 چو سهراب شیر اوژن او را بدید  
 چنین گفت کامد دگر باره گور  
 بیوشید خفتان و بر سر نهاد  
 بیامد دمان پیش گرد آفرید  
 کمان را بزه کرد و بگشاد بر  
 به سهراب بر تیرباران گرفت  
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ  
 سپه بر سر آورد و بنهاد روی  
 هم آورد را دید گرد آفرید  
 کمان را بزه بر به بازو فگند  
 سر نیزه را سوی سهراب کرد  
 برآشفست سهراب شاه چون پلنگ  
 عنان برگرایید و برگاشت اسپ  
 چو آشفسته شد شیربندی نمود  
 به دست اندرون نیزه‌ی جانستان  
 چو بر زین بیچید گرد آفرید  
 بزد نیزه‌ی او به دو نیم کرد  
 به آورد با او بسنده نبود  
 سپهید عنان ازدها را سپرد  
 بدو گفت زین‌گونه اکنون بگرد  
 بدین باره‌ی دژ دل اندر میند  
 به پا آورد زخم گویال من  
 عنان را بیچید گرد آفرید

همی رفت و سهراب با او هم  
 در دژ گشادند و گرد آفرید  
 در دژ بستند و غمگین شدند  
 از آزاد گرد آفرید و هجیر  
 بر دخت آمد همی گژدهم  
 بگفتش که این نیک دل شیرزن  
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ  
 سپاس از خداوند چرخ بلند  
 بخندید بسیار گرد آفرید  
 چو سهراب را دید بر پشت زین  
 چرا رنجه گستی چنین بازگرد  
 بدو گفت سهراب: کای خوب چهر  
 که این باره با خاک پست آورم  
 چو بی چاره گردی و پیچان شوی  
 کجا رفت پیمان که کردی پدید  
 بخندید و آن گه به افسوس گفت  
 چنین رفت روزی نبودت ز من  
 چو آمد خروشان، به تنگ اندرش  
 رها شد ز بند ذره موی روی  
 بدانست سهراب کو دختر است  
 سواران جنگی به روز نبرد  
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
 بدو گفت کز من رهایی مجوی  
 نیامد به دامم به سان تو گور  
 گشادش رخ آن گاه گرد آفرید  
 بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر  
 دو لشکر نظاره برین جنگ ما

بیامد به درگاه دژ گژدهم  
 تن خسته بسته در دژ کشید  
 پر از غم دل و دیده پر خون شدند  
 پر از درد بودند برنا و پیر  
 ابسا نامداران گردان بهم  
 پر از غم بُد از تو دل انجمن  
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ  
 که ناورد به جانت دشمن گزند  
 به باره برآمد سپاه بنگرید  
 چنین گفت: کای گرد توران  
 هم از آمدن همز دشت نبرد  
 به تاج و به تخت و به ماه و به مهر  
 تو را ای ستمگر بدست آورم  
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی  
 چو بشنید گفتار گرد آفرید  
 که ترکان ز پیران نیابند جفت  
 بدین درد و غم کین مکن خویشان  
 بجنبید و برداشت خود از سرش  
 درخشان چو خورشید شد روی  
 سر موی او ز دُر و افسر است  
 همانا بایر اندر آرند گرد  
 بینداخت آمد میانش به بند  
 چرا جنگجویی، تو ای ماهروی  
 ز چنگم رهایی نیابی مشور  
 مر آن را جز این هیچ چاره ندید  
 میان دلیران به کردار شیر  
 بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما

سپاه از تو گردد، پر از گفتگوی  
 بدین سان با پراندر آورد گرد  
 کزین رزم بر خویش ننگ آورد  
 خرد داشتن کار مهتر بود  
 نباید بدین آشتی جنگ چست  
 جوانی چنان کت مرا دو هواست  
 ز خوشاب بگشود عناب را  
 به بالای او سرو دهشان نکشت  
 تو گفתי هم بشگفت هر زمان  
 تو گفתי که درج بلا شد دلش  
 که جز بافرین بزرگان نه  
 نداری کسی از پهلوانان همال  
 که آورد گردی ز توران سپاه  
 ندانم چه آمد ز بد بر سرت  
 همی از پلنگان نباید نهفت  
 رخ نامور سوی توران کنی  
 که آسان همی دژ به جنگ آمدش  
 کجا دژ بدان جای بر پای بود  
 به یکبارگی دست بد را بشست  
 ز پیکارها دست کوتاه گشت  
 نهیم اندرین جای شور نبرد  
 سوی جای خود راه را برگرفت  
 کجا گژدهم زان ره آگاه بود  
 بل آن راه بیراهه شد ناپدید  
 برون شد دوده با او بهم  
 میانها ببستند توران گروه  
 یکی باره‌ی تیزتگ برنشست

کنون من گشاده چنین روی و موی  
 که با دختری او به دشت نبرد  
 نباید که چندین درنگ آورد  
 نهانی بسازیم بهتر بود  
 کنون لشکر و دژ به فرمان تست  
 دژ و گنج و دژبان سراسر تو راست  
 چو رخسار بنمود سهراب را  
 یکی بوستان بود، اندر بهشت  
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان  
 ز دیدار او مبتلا شد دلش  
 همانا که تو خود ز ترکان نه  
 بدین زور و این بازو و گفت و یال  
 ولیکن چو آگاهی آید به شاه  
 نمانند یکی زنده از لشکرت  
 دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت  
 تو را بهتر آید که فرمان کنی  
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش  
 به زیر دژ اندر یکی جای بود  
 به تاراج داد آن همه بوم و رست  
 چنین گفت: کامروز بیگاه گشت  
 برآریم شبگیر از این باره گرد  
 چو گفت این عنان را بتابید و رفت  
 فردا به زیر دژ اندر یکی راه بود  
 بنه برنهاد و سر اندر کشید  
 همان شب از آنرا دژ گژدهم  
 چو خورشید برزد سر از برزکوه  
 سپهدار سهراب نیزه به دست



ندیدند در دشت کس سرفراز  
سواران دژ دار و گردان بهم  
به باره درون و گژدهم را ندید  
گنه کار بودند اگر بی گناه  
به جان هر کسی چاره جوی آمدند  
دلش به مهر پیوند او برگزید  
که شد ماه تابنده از زیر میغ

بیامد در دژ گشادند باز  
به شب رفته بودند گژدهم  
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید  
هر آن کس که بود اندران جایگاه  
به فرمان همه پیش او آمدند  
همین است گرد آفرید و ندید  
همی گفت از آن پس دریغ، ای دریغ

### تیر عشق

که دهر آن چنان صیدی از من ربود  
که از بند جست و مرا کرد بند  
دل را ربود و غم را فزود  
شدم من به داغ غمش مبتلا  
به تیغم بخست و مرا ریخت خون  
تنم شد اسیر شکر پاسخش  
که ناگاه مرا بست راه سخن  
نه بینم و گر دلبری همچو او  
ز داغش شود سوز دردم زیاد  
که دلدار خود را ندانم که کیست  
بمردم نماید همی اشک باز  
اگر چند عاشق بود ذوفنون  
نماند هیچ بر روی سهراب رنگ

مرا چشمی زخمی عجب رو نمود  
غریب آهویی آمدم در کمند  
پری چهره‌ی ناگهان رو نمود  
به ناگاه پنهان شد آن دلریا  
زهی چشم بندی که آن پرفسون  
مرا تلخ شد زندگی بی رخس  
ندانم چه کرد آن فسونگر به من  
به آن رزم و آن روی و آن گفتگوی  
از آن گفتمش هر گه آرم به یاد  
به زاری مرا خود ببايد گریست  
ولی عشق پنهان نماند که راز  
غم جان برآرد خروش از درون  
از این مهر آن دخت بافروهنگ

### نصیحت هومان

که سهراب را هست خون جگر  
که او را پریشانی دادست دست

از آن کار هومان بودش خبر  
دلی از فراست به دل نقش بست

ز زلف بتی در کمند آمده‌است  
 هوس می‌زند راه و، پا در گل است  
 بگشتند از باده‌ی مهر مست  
 گرفتند و دل را نکردند بند  
 نخواهد کسی کو بود پهلوان  
 ز بهر که گشتی چنین مستمند؟  
 نه از مهر ماهی ببايد گریست  
 قوی سرور امروز بر خشک و آب  
 چنین دژ به آسانی آمد به چنگ  
 ولی هست در پیش رنجی تمام  
 چه کارت به عشق پری پیکران  
 که فردا نمانی ز مردان جنگ  
 گرفتن یکی کار دشواری پیش  
 وگرنه سر اندر سر دل کنی  
 بلندی پذیرد از آن کار نام  
 چرا دست یازی به کار دگر  
 ز شاهان به دست آرتاج و سریر  
 به هر جای خوبان برندت نماز  
 که او از زرو زور لاغر بود  
 پرستش کنندش کهان و مهان  
 سراسیمه سهراب یل برش مرد  
 دلش بسته‌ی پیکار شد  
 به گفتار خویت هزاران آفرین  
 کنون با تو نو گشت پیمان من  
 قصه‌ی «گردآفرید» اگرچه یک داستان افسانوی معلوم می‌شود، اما از هر حکایت واقعی دلچسپ‌تر است. این داستان که در آن عشق وطن و عشق دختر پری‌چهره‌ی با شهامت دلآوری یکجا شده، نظیر آن با همان، کیف بار دیگر در همان جا دلآوری‌های یک

به‌دام کسی پای‌بند آمده‌است  
 نهان می‌کند درد و، خونین دل است  
 ندادند بی‌هوده‌دل را ز دست  
 صد آهوی مشکین به خم کمند  
 فریب پری بیکران جوان  
 تو ای شیردل مهتر دیوبند  
 ز رستم جهان‌گیری و سرور رست  
 تو را خواند فرزندان افراسیاب  
 سر مرز ایران گرفتیم تنگ  
 اگر چند این کار باشد به کام  
 تویی مرد میدان این سروران  
 به دل سرد کن مهر شوخان شنگ  
 تویی نوجوان از دلیری خویش  
 اگر یک‌دمی کار حاصل کنی  
 یقین دان، که کاری که دارد دوام  
 تو کاری که داری نبردی به سر  
 به نیروی مردی جهان را بگیر  
 چو کشور به دست تو آید فراز  
 کسی خسته مهر دلبر بود  
 هر آن‌کس که شد کامران در جهان  
 چو آمد بدین سان سخن بر نبرد  
 از آن گفت سهراب بیدار شد  
 بگفت: ای سرنامداران چنین  
 شد این گفت تو داروی جان من

دوشیزه‌ی افغان را به یاد می‌دهد. اگر خوب دقت شود داستان «روشنگ با روشانه» اولین حکایت تاریخی که تقریباً ۳۲۷ قبل از میلاد در مقابل اسکندر اصل قصه یک چیز است و نام‌های آن عوض شده است و احتمال مقدونی واقع شده و بعدها مانند تمام رویدادهای اسکندر قوی می‌رود که داستان «سهراب و گردآفرید» عین داستان «اسکندر و روشنه» باشد. این داستان قراری که ما می‌پنداریم در قتل سر به فلک کشیده‌ی هندوکش در جایی که قلعه‌های دشوارگذار در تیغ کوه‌ها و ته دره‌های هولناک به وقوع پیوسته باشد.

در این جا «سهراب و گردآفرید» برای قلعه و قلعه‌نشینان «سفیددژ» با هم مواجه می‌شوند. در داستان اصلی که در سال ۳۲۷ ق.م واقع شده است، اسکندر بر «سپین‌کلی» و صدها دژ کهستانی جنوب هندوکش وارد حمله‌های بسیار سخت و طوفانی می‌شود و بالاخره با دختر دلاور افغان «روشنه» یا «روشنگ» یا «روشانه» مواجه می‌گردد.

در داستان شاهنامه «گردآفرید» - دختر هجیر - کسی است که پدرش نگهبان «دژ سپید» است و بعد از ابراز شجاعت زیاد، اسیر سهراب می‌شود و «گردآفرید» دختر زیبای نقاب‌دار وارد میدان نبرد می‌شود. بعد از انجام کارنامه‌های زیاد زنجیر نقاب به موهایش بلند می‌شود و نقاب از رویش می‌افتد و سهراب دفعتاً مشاهده می‌کند که هم‌آورد او دختر نهایت زیبا و قشنگ است.

از داستان روشنگ اسکندر با سپاه معظم خود، در دامنه‌های جنوب هندوکش به پای کوهی می‌رسد که قلعه‌نشینان در داخل دژ مستحکم «سپین‌قلعه» یا «سپین‌وام» حسودانه وداع می‌کنند و سنگ‌های بزرگ را بر اسکندر و قوای مهاجم او لول می‌دهند. بعد از چندین روز مقابله‌ی جنگجو، افغان نقاب‌دار وارد میدان می‌شود و مبارز می‌طلبد، اسکندر خودش وارد می‌شود. جنگ شدید رخ می‌دهد، آخر حلقه‌های زره به نقاب او بند می‌شود و نقاب از چهره‌ی زیبای او می‌افتد و اسکندر می‌بیند که حریف او دختر جوان و قشنگ و فداکار افغانی است، که به مراتب از برادران رشید خویش می‌جنگد و مبارزه می‌کند.

گردآفرید، یک روز تمام با سهراب می‌جنگد و بالاخره شامگاه همان روز بعد از مشاهده‌ی حسن و زیبایی و تهور به دختر هم‌آورد خود صلح می‌کند و کارهای جنگی را به فردا می‌اندازد.

در داستان اسکندر و روشنگ قضیه چنین ختم می‌شود که سردار یونانی چون شهامت

و زیبایی دختر رشید افغانی را مشاهده می‌کند؛ به وی پیشنهاد صلح می‌کند و پیشنهاد او پذیرفته می‌شود و اسکندر قرارداد و دستور آن عصر افغانی یک زواله نان خشک پخته و آن را با دم شمشیر به دو حصه تقسیم می‌نماید و هر یکی سهم خود را می‌برد و عشق بر جنگ خاتمه می‌پذیرد.

گردآفرید و سهراب در مقابل دژ سپید از هم جدا شدند. هر یک به آرامگاه خود رفتند، ولی شب هنگام سهراب را خواب نمی‌برد. سهراب پهلوان جوان، چهارده سال داشت، تیر عشق این دلاور فتان به دلش کار کرده و گردآفرید بدون این‌که به صدای عشق صلا و موافقت دهد، شب هنگام با جمعی از رزم‌آوران، قلعه را گذاشته و به صوب نامعلومی می‌رود. صبح که سهراب مقابل دژ سپید می‌آید، دروازه را باز می‌بیند و هرچه می‌پالد از گردآفرید اثری نمی‌بیند، آه می‌کشد و پنهانی غصه می‌خورد و افسوس می‌خورد که عجب شکاری را رایگان از دست داده‌است. آخر نزدیک است که از عشق این زیبا رخ دیوانه شود، ولی یکی از پهلوانان تورانی که «هومان» نام داشت با کلمات مؤثر به او می‌فهماند که پهلوانان جهان دل به گروگان بتان زیبا نمی‌دهند.



## رستم و سهراب

### تدارک جنگ بین پدر و پسر

#### خویدن رستم، کشته شدن سهراب

رستم و سهراب یکدیگر را نمی‌شناسند، پدر و پسر هر دو مقابل یکدیگر آمادگی می‌گیرند. جنگ با سلاح کارگر نمی‌افتد هر دو به پهلوانی و کشتی حاضر می‌شوند. سهراب، نوجوانی است - پانزده ساله. رستم پهلوانی پیر و نبرد دیده، هر دو به هم مصاف دادند. آخر پهلوان جوان، بر پهلوان پیر غلبه حاصل کرد و او را بر زمین زد و می‌خواست وی را بکشد. رستم به چهل فن و حيله خود را از جنگ مرگ نجات داد. فردا باز برای کشتی حاضر شدند.

از قضا سهراب بر زمین خورد و رستم فوراً خنجر برکشیده پهلوی وی را شگافت. در اثر دیدن مهره بازوی او، او را می‌شناسد، ولی گریه سودی ندارد و سهراب جوان و دلیرش پیش از رسیدن نوش دارو درمی‌گذرد و نام او به حیث پهلوان فاتح بر رستم باقی می‌ماند:

به آوردگه رفت و نیزه گرفت	همی مانده از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند	به کوتاه نیزه همی باختند
به شمشیر هندی برآویختند	همی ز آهن آتش فروریختند

همی کوفتند آن بر این، این بر آن  
 ندیدم که آید بدینسان به جنگ  
 یکی سال خورده، دگر نوجوان  
 تو گویی فرو ریخت برگ درخت  
 ز زین برکشید و بیفشرد ران  
 به زخم دلیران نه‌ای پایدار  
 بدین سان که نخجیر بند پلنگ  
 تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

گرفتند از آن پس عمود گران  
 به دل گفت رستم که هرگز نهنگ  
 به زه برنهادند هر دو کمان  
 بهم تیرباران نمودند سخت  
 دگر باره سهراب گرزگران  
 بخندید سهراب و گفت: ای سوار  
 تهمتن به توران سپه شد به جنگ  
 بگردیم شبگیر با تیغ کین

### روز دیگر

نمانم ز گردان یکی بر زمین  
 چه گونه به جنگ اندر آورد پای  
 ز بالا و برزش همی کرد یاد  
 بدین شیرمردی و گردی ندید  
 همانا که دار دستبری فزون  
 بیفشاردم سخت پیوند اوی  
 چو دیگر کسانش به خاک افگنم  
 که شب سخت تاریک و بی‌ماه بود

به نام خدای جهان آفرین  
 که امروز سهراب جنگ آزمای  
 ز سهراب، رستم زبان برگشاد  
 که کس در جهان کودکی نارسید  
 دو بازو و رانش چو ران هیون  
 گرفتم دوال کمر بند اوی  
 همی خواستم کش ز زین برکنم  
 ازو بازگشتم که بی‌گناه بود

### فردا

به کشتی همی بایدم چاره کرد  
 ببینیم تا بر که گرید سپاه  
 به کشتی گراییم ما اندکی  
 ببینم تا رأی یزدان به چیست

چو فردا بیاید به دشت نبرد  
 به کشتی بگردیم فردا پگاه  
 بدان تا بگردیم فردا یکی  
 بکوشم ندانم که پیروز کیست

### کشتی

دگر نیمه آرامش و خواب بود  
 سیه‌زاغ پیران فرو برد سر  
 نشست از پر ازدهای دمان

ز شب نیمه و گفت سهراب بود  
 چو خورشید رخشان بگسترد پر  
 تهمتن بسپوشید ببر بیان

نهاده ز آهن به سر بر کلاه  
 که با من همی کردند ره نبرد  
 تو گویی که باشد، ز پیوند من  
 بجنبد سرم آورد چهر من  
 که چون او نبرده، به گیتی کم است  
 شوم خیره رو اندر آرام بروی  
 سیه رو روم از سر تیره خاک  
 نباید که رزم آورم با پدر  
 که بر مرز ایران و توران سپاه  
 نباشد به هر دو سرا کام من

بیامد بدان دشت آوردگاه  
 به هومان چنین گفت: کان شیرمرد  
 برو کتف و یالش به مانند من  
 ز پای و رکبش همی مهر من  
 گمانی برم من که او رستم است  
 نباید که من با پدر جنگجوی  
 ز دادار کردم بسی شرمناک  
 نباشد امید سرای دگر  
 به شاهان گیتی شوم روسیاه  
 نگوید به بد جز یکی نام من

#### هومان می گوید که او رستم نیست

رسید است رستم به من چند بار  
 به آرامگه رفت از تخت و بزم  
 سر جنگجویان برآمد ز خواب  
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم  
 به جنگ اندرون گرزه گاو رنگ  
 بپوشید تن را به ببر بیان  
 تو گفتمی که با او بهم نیم شب  
 تو با من بساز و بیارای بزم  
 کنی پیش من گوهر خویش یاد  
 نگیرم فریب توزین درمکوش  
 به کشتی کمر بسته دارم میان  
 اگر نیست پند منت جا بگیر  
 برآید به هنگام هوش از برت  
 هشیوار با گبرو خود آمدند  
 ز تنها خوی و خون همی ریختند

بدو گفت هومان که در کارزار  
 شنیدی که در جنگ مازندران  
 به شبگیر چون بردمید آفتاب  
 بپوشید سهراب خفتان رزم  
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
 وزان سوی رستم چو شیرزیان  
 صلح ز رستم پرسید خندان دو لب  
 بیا تا کسی دیگر آید به رزم  
 همانا که داری ز گردان نژاد  
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
 نه من کودکانم گرتو هستی جوان  
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر  
 مرا آرزو بُد که بر بسترت  
 ز اسپان جنگی فرود آمدند  
 چو شیران به کشتی درآویختند



همی این بر آن، آن بر این کرد زور  
چو شیر درنده ز جا در بجست  
ز بس زور گفتمی زمین بر درید

ز شبگیر تا سایه گسترد هور  
بز دست سهراب، چون پیل مست  
کمر بند رستم گرفت و کشید

### به زمین زدن

بر آوردش از جای و بنهاد پست  
بز دست رستم شیر را بر زمین  
پر از خاک چنگال و روی و دهن  
زند دست و گور اندر آید بسر  
همی خواست از تن سرش را برید  
که این راز باید گشاد از نهفت  
کمند افگن و گرز و شمشیر گیر  
جز این باشد آرایش دین ما  
سر مهتری زیر گرد آورد  
نبرد سرش گرچه باشد به کین  
به افگندنش نام شیر آورد  
بدین گونه بر باشد آیین ما

به رستم در آویخت چون پیل مست  
یکی نعره بر زد پر از خشم و کین  
نشست از بر سینه‌ی پیل تن  
به کردار شیری که بر گور نر  
یکی خنجر آب‌گون بر کشید  
نگه کرد رستم به آواز گفت  
به سهراب گفت: ای پیل شیر گیر  
دگر گونه‌تر باشد آیین ما  
کسی کو به کشتی نبرد آورد  
نخستین که پیشش نهاد بر زمین  
اگر بار دیگرش زیر آورد  
روا باشد از سر کنند زو جدا

### چاره‌سازی

همی خواست، یابد ز کشتن رها  
بداد و نبود آن سخن جایگیر

بدین چاره از چنگ نراژدها  
دلیر جوان سر به گفتار پیر

### درین وقت هومان فرا می‌رسد و به سهراب می‌گوید:

رها کردی از دست و شد کار خام  
که دشمن مدار از چه خرد دست خوار  
به سان یکی کوه پولاد گشت  
چو جان رفته گویا بیابد روان  
دل از بیم سهراب ریش آمدش  
کمندى به بازو کمائی به دست

هژبری که آورده بودی به دام  
یکی داستان زد بدین شهریار  
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت  
خرامان بشد سوی آب روان  
چو باز آن چنان کار پیش آمدش  
همی تاخت سهراب، چون پیل مست

عجب ماند در وی همی بنگرید  
زیاد جوانی دلش بردمید  
مر او را بدان فرو و آن زور دید  
چرا آمدی باز نزدم دلیر  
به پیریت بخشیدم ای نامدار  
که ای نامور گرد لشکر شکن  
چه آید به روی تو ای نیره شیر  
گرفتند هر دود وال کهر

گرفت افسر و یال جنگی پلنگ  
زمانه سرآمد نبودش توان  
بدانست کو هم نماند به زیر  
بر پرور بیدار دل بر درید  
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
زمانه به دست تو دادم کلید  
مرا برکشید و به زوری بکشت  
به خاک اندر آمد روانم بسر  
چنین جان بدادم بدین آرزوی  
ندیدم در این هیچ روی پدر  
و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
به پری ز روی زمین پاک بر  
چو بیند که خشت است با لین من  
کسی هم برد سوی رستم نشان  
همی خواست کردن تو را خواستار  
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بر آن گونه رستم چو او را بدید  
چو سهراب باز آمد او را بدید  
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید  
چنین گفت: کای رسته از چنگ شیر  
دو بارت امان دادم از کارزار  
چنین داد پاسخ بدو پیل تن  
ببینی کزین پیرمرد دلیر  
به کشتی گرفتن نهادند سر

### کشته شدن سهراب به دست رستم

غمین گشت رستم بیازید چنگ  
خشم آورد پشت دلاور جوان  
زدش بر زمین بر به کردار شیر  
سبک تیغ تیز از میان برکشید  
بپیچید از آن پس یکی آه کرد  
بدو گفت کین بر من از من رسید  
تو زین بی گناهی که این کو ز پشت  
ببازی بگویند هم سال من  
همی جستمش تا ببینمش روی  
دریغا که رنجم نیامد بسر  
کنون گر تو در آب ماهی شوی  
دگر چون ستاره شوی در سهر  
بخواهد هم از تو پدر کین من  
از آن نامداران گگردن کشان  
که سهراب کشت است و افگنده خوار  
چو بشنید رستم سرش خیره گشت

همی بی تن و تاب و پی‌نوش گشت  
 بپرسید از آن پس که آمد به هوش  
 بگو تا چه داری ز رستم نشان  
 که رستم منم کم بماناد نام  
 بزد نعره خونش آمد به جوش  
 چو سهراب رستم بدین سان بدید  
 بدو گفت گر زان که رستم تویی  
 ز هرگونه بودم تو را رهنمای  
 کنون بند بگشایم از جوشنم  
 به بازوم بر مهره‌ی خود نگر  
 چو برخاست آواز کوس از درم  
 همی‌جانش از رفتن من بخت  
 مرا گفت کین از پدر یادگار  
 چو بگشاد خفتان و آن مُهره دید  
 همی‌گفت کی کشته بر دست من  
 همی‌ریخت خون و همی‌کند موی  
 بدو گفت سهراب کاین بدتری است  
 از این خویشان کشتن اکنون چه سود  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 ز لشکر بیامد هشیوار بیست  
 دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود  
 گو پیل تن را چو بر پشت زین  
 چنین بدگمان‌شان که او کشته شد  
 به کاؤوس کسی تاختند آگهی  
 چو آشوب برخاست از انجمن  
 که اکنون چه روز من اندر گذشت  
 بسی روز را داده بودم نوید

بیفتاد از پای و بی‌هوش گشت  
 بدو گفت با ناله و با خروش  
 که کم باد نامش ز گردن‌کشان  
 نشیناد بر ماتمم پور سام  
 همی‌کند موی و همی‌زد خروش  
 بیفتاد هوش از سرش بر پرید  
 به کشتی مرا خیره بر بدخویی  
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای  
 برهنه بین این تن روشنم  
 بین تا چه دید این پسر از پدر  
 بیاید پر از خون دو رخ مادرم  
 یکی مهره بر بازوی من بست  
 بدار و بین تا کی آید به کار  
 همه جامه بر خویشان بردید  
 دلیر و ستوده بهر انجمن  
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی  
 به آب دو دیده نباید گریست  
 چنین رفت این بودنی کار بود  
 تهمتن نیامد به لشکر ز دشت  
 که تا اندر آورد گه کار چیست  
 پر از گرد و رستم دگر جای بود  
 ندیدند گردان در آن دشت کین  
 سر نامداران همه گشته شد  
 که تخت مهی شد ز رستم تهی  
 چنینگفت سهراب با پیل تن  
 همه کار ترکان دگرگونه گشت  
 بسی کرده بودم ز هر در امید

به گیتی نمانم یکی تاجور  
 که باشد روانم به دست پدر  
 گرفتار خشم کمند من است  
 همه بدخیال تو در دیده‌ام  
 که من کشته گردم به دست پدر  
 از او بـازماند تهی جای اوی  
 شده لاجرم تیره‌روز سفید  
 به مینو مگر بینم باز شاد  
 پر آتش دل و دیدگان پر زخم  
 پر از خون دل لب پر از باد سرد  
 دل از کرده‌ی خویش پر درد و جوش  
 دریده همه جامه و خسته بر  
 ترا دل بدین‌گونه از بهر کیست؟  
 گرامی پسر را که آزرده بود  
 نماند آن زمان با سپهدار هوش  
 نه دل دارم امروز گویی نه تن  
 دریده برو جامه و خسته تن  
 ستانم مکافات ز اندازه بیش  
 بگرید بر او چرخ تا جاودان  
 بریده پی و بیخ آن نامور  
 که شمشیر کین مانند اندر نیام  
 نگه کن بدیشان مگر نغوی  
 همان بیش از این جای گفتار نیست  
 که برگردای گرد روشن روان  
 مکن بر کسی هیچ‌گونه شتاب  
 به هومان سخن گفت از پهلوان  
 که بنمود سهراب را دست‌برد

بگفتم اگر زنده بینم پدر  
 چه دانستم، ای پهلوانامور  
 در این دژ دلیری به بند من است  
 بسی زو نشان تو پرسیده‌ام  
 چنینم نوشته بد اختر به سر  
 جز آن بود یکسر سخن‌های اوی  
 چو گشتم ز گفتار او نا امید  
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد  
 ز سختی برستم فرو بست دم  
 نشست از بر رخسارم چو گرد  
 بیامد به پیش سپه با خروش  
 چو زان‌گونه دیدند بر خاک سر  
 به پرسش گرفتند کاین کار چیست؟  
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
 همه برگرفتند با او خروش  
 چنین گفت با سرفرازان که من  
 زواره پیاده بر پیل تن  
 پشیمان شدم من ز کردار خویش  
 دریده جگرگاه پور جوان  
 پسر را بکشتم به پیرانه سر  
 فرستاد نزدیک هومان پیام  
 نگه دار لشکر اکنون تویی  
 که با تو مرا روزگار پیکار نیست  
 برادرش را گفت پس ای پهلوان  
 تو با او برو تالب رود آب  
 زواره بیامد هم‌اندر زمان  
 به پاسخ چنین گفت هومان گرد

که می‌داشت راز سپهبد نهان  
روانش به بی‌دانشی بود جفت  
بیاید مر او را سر از تن برید  
گریبانش بگرفت و زد بر زمین  
سرش را همی‌خواست از تن برید  
هجیر از سر مرگ باز استندند  
نیامد بر خسته پور جوان  
مگر کاین غمان پرتو آسان کند

هجیر سستیزنده‌ی بی‌گمان  
نشان پدر جست با او نگفت  
به ما این بد از شومی او رسید  
به نزد هجیر آمد از دشت کین  
یکی خنجر آب‌گون برکشید  
بزرگان به پوزش فراز آمدند  
چو برگشت از آن‌جای‌گه پهلوان  
که درمان این‌کار درمان کند

### نوش دارو خواستن رستم از کاؤوس، برای سهراب و ندادن کاؤوس آن را

بگویش که ما را چه آمد به سر  
دریدم که رستم هماناد دیر  
یکی رنجه کن دل به تیمار من  
کجا خستگان را کند تن درست  
سزد گر فرستی هم‌اکنون ز پی  
چو من پیش تخت تو کهنتر شود  
به کاؤوس یک سر پیامش بداد  
کرا بیش‌تر آب نزدیک من  
که هستش بسی نزد من آبروی  
دهم زنده ماند یل پیل‌تن  
هلاک آورد بی‌گمان مر مرا  
که او شهریار است پس توس کیست  
نسازیم پاداش او جز به بد  
که سوگند خوردی به تاج و به تخت  
سرت بر سردار پیچان کنم  
کجا راند او زیر فر همای

پیامی ز من سوی کاؤوس بر  
به دشنه جگرگاه پور دلیر  
گرت هیچ یاد است کردار من  
از آن نوش دارو که در گنج تست  
به نزدیک من با یکی جام می  
مگر کو به بخت تو بهتر شود  
بیامد سپهبد به کردار باد  
بدو گفت کاؤوس کز پیل‌تن  
نخواهم که او را بد آید بروی  
ولیکن اگر داروی نوش من  
کند پست رستم به نیرو ترا  
شنیدی که او گفت کاؤوس کیست  
اگر یک زمان زو به من بد رسد  
همان نیز سهراب برگشته بخت  
بدین نیزه‌ات گفت بی‌جان کنم  
کجا گنجد اندر جهان فراخ

اگر تاج‌بخش است و گر رزمخواه  
 که از تن ببرد سر خویش پست  
 ز مژگان همی خون دل ریختند  
 به پیش سپه آبرویم ببرد  
 یکی خاک باشد به دست اندرا  
 نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای  
 کنم زنده کاؤوس کی را بدار  
 بیچند از وی کهان و مهان  
 به گیتی درون نام بدگسترده  
 بر رستم آمد به کردار دود  
 درختی است حنظل همیشه بهار  
 همان رنج کس را خریدار نیست  
 که روشن کنی جان تاریک اوی  
 یکی جامه آرد برش پرنگار  
 بخوبانند و آمد بر شهریار  
 کس آمد پیش او زود آگاه کرد  
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

نخواهم به نیکی سوی او نگاه  
 یکی دشنه بگرفت رستم به دست  
 بزرگان بر او اندر آویختند  
 به دشنام چندی مرا برشمرد  
 چو فرزند او زنده باشد مرا  
 سخن‌های سهراب نشنیده‌ای  
 کز ایرانیان سر ببرم بزار  
 اگر مانند او زنده اندر جهان  
 کسی دشمن خویشتن پرورد  
 چو بشنید گودرز برگشت زود  
 بدو گفت خوی بد شهریار  
 به تندی به گیتی ورا یار نیست  
 تو را رفت باید به نزدیک اوی  
 بفرمود رستم که تا پیشکار  
 جوان را بران جامه‌ی زرنگار  
 گو پیل‌تن سر سوی راه کرد  
 که سهراب شد زین جهان فراخ

### غم رستم در مرگ سهراب، فغان تهمینه

همی زد به سینه همی کند مو  
 به جای کله خاک بر سر نهاد  
 غریوان و گریان و زاری‌کنان  
 سرافرازان و از تخمه‌ی پهلوان  
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه  
 که فرزند کشتم به پیران سرا  
 سوی ماسدار از تخمه‌ی نامدار

چو بشنید رستم خراشید رو  
 پیاده شد از اسپ، رستم چو باد  
 بزرگان لشکر همه هم‌چنان  
 همی‌گفت زاری نبرده جوان  
 نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه  
 کرا آمد این پیش کامد مرا  
 نبیره‌ی جهان‌دار سام سوار

بریدن دو دستم سزاوار هست  
 که فرزند سهراب دادم به باد  
 ز سام نریمان و گرشاسپ گیو  
 چو من نیست در گرد کیهان یکی  
 چه گویم چو آگه شود مادرش  
 چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه  
 کدامین پدر این چنین کار کرد  
 به گیتی که کشته است فرزند را  
 پدرش آن گران‌مایه‌تر پهلوان  
 که رستم به کینه برو دست یافت  
 بر این تخمه‌ی سام نفرین کنند  
 که دانست کاین کودکی ارجمند  
 به جنگ آیدش راز و ساز و سپاه  
 بفرمود، تا دیبه‌ی خسروان  
 همی آرزوگاه و شهر آمدش  
 از آن دشت ببردند تابوت او  
 به پرده‌سرای آتش اندر زدند  
 همان خیمه و دیبه‌ی رنگ‌رنگ  
 جهان چون تو دیگر نه بیند سوار  
 دریغ آن همه مردی ورآی تو  
 نکوهش فراوان کند زال زر  
 چه گویند گردان و گردن‌کشان  
 از این چون به ایشان رسد آگهی  
 بدین کار پوزش چه پیش آورم  
 همی ریخت خون و همی کند خاک  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 چو شادان نشیند کسی با کلاه

جز از خاک تیره مبادم نشست  
 که چون او گوی نامداری نه زاد  
 به مردی فزون بود و گردان نبو  
 به مردی بُدم پیش او کودکی  
 چه‌گونه فرستم کسی را برش  
 چرا روز کردم برو بر سیاه  
 سزاوارم اکنون به گفتار سرد  
 دلیـر و جوان و خردمند را  
 چه‌گونه بدان دخت پاک جوان  
 به‌دشنه جگرگاه او برشگافت  
 مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کنند  
 بدین سال گردد چو سرو بلند  
 به‌من برکنند روز دشمن سیاه  
 کشیدند بر روی پور جوان  
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش  
 سوی خیمه‌ی خویش بنهاد روی  
 همه لشکرش خاک بر سر زدند  
 همه تخت پرمایه زرین پلنگ  
 بـمردی و گردی که کسارزار  
 دریغ آن رخ و بازو بالای تو  
 همان نیز رودابه‌ی پر هنر  
 چو زین سان شود، نزد ایشان نشان  
 که برکندم از باغ سرو سهی  
 که دل‌شان به گفتار خویش آورم  
 به‌تن جامه‌ی خسروی کرد چاک  
 به‌دستی کلاه و به دیگر کمند  
 به‌خم کمندش ریاید ز کلاه

به سر برفشانده بر این سوک خاک  
 دریغ آن چنان نامداران دلیر  
 دریده همه جامه، دل کرده ریش  
 نزیاید چنین مادر اندر جهان  
 زبان پر ز گفتار سهراب کرد  
 خروشید و تابوت بنهاد پیش  
 ز چشمش روان جوی خوناب دید  
 به زاری بگفت ای شه پهلوان  
 همی برکشید از جگر آه سرد  
 نزیاید چو تو زورمند دلیر  
 ز مانی ز صندوق سر برفراز  
 که هنگام شادی چه آمد پیش  
 بر این خانه‌ی مستمندان شدی  
 چرا بر دردت بدین سان جگر  
 همی زار بگریست هر کسان شنید  
 دلش پر ز درد و رخس پر ز گرد  
 ببارید از دیده خون بر کنار  
 که دل را ز شادی گریز آمده‌است  
 بیاورد پیش مهان دلیر  
 کفن زو جدا کرد پیش پدر  
 تو گفתי که از چرخ برخاست دود  
 زن و مرد گشته همی بی‌توان  
 به ابرو اندر آمد سرگرد و خاک  
 غنوده به صندوق در شیر نر  
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بخت  
 بکردند هر کس به سر های وهوی  
 سر تنگ تابوت را سخت کرد

همه رخ کبود و همه جا سه چاک  
 گرفتند تابوت او سر به زیر  
 تهمتن پیاده همی رفت پیش  
 نشانی شد اندر میان مهان  
 همی گفت و مزگان پر از آب کرد  
 چو آمد تهمتن به ایوان خویش  
 چو رودابه، تابوت سهراب دید  
 به دان تنگ تابوت خفته جوان  
 به زاری همی مویه آغاز کرد  
 که ای پهلوان، زاده‌ی بچه شیر  
 همی گفت زار ای گو سر فراز  
 به مادر نگویی هرگز راز خویش  
 به روز جوانی به زندان شدی  
 نگویی چه آمدت پیش از پدر  
 فغانش ز ایوان به کیوان رسید  
 به پرده درون رفت با سوک و درد  
 چو رستم چنان دید بگریست زار  
 تو گفתי مگر رستخیز آمده‌است  
 دگر باره تابوت سهراب شیر  
 از آن تخته برکنند و بگشاد سر  
 تنش را بدان نامداران نمود  
 هر آن کس که بودند پیر و جوان  
 مهان جهان جامه کردند چاک  
 همه کاخ تابوت بد سر به سر  
 تو گفתי که سام است با یال و سفت  
 چو دیدند آن مردمان روی اوی  
 بپوشید بازش به دیبای زرد



ز مشک سیه گردش آگین کنم  
 وگرنه مرا خود جز این نیست رای  
 که ماند از او در جهان رنگ و بوی  
 جهانی ز زاری همه گشت کور  
 برو بر زده بند زرین ستام  
 که چون گشت فرزند را پهلوان  
 هر آن کس که بشنید غم خوار گشت  
 به گرد دلش شادمانی نگشت  
 که جز آن نمی دید هنجار خویش  
 بسی داغ بر جان هر کس نهاد  
 کجا او فریب زمانه خورد  
 بگفت او به افراسیاب آن چه دید  
 که سهراب شد کشته بر دشت کین  
 همه جامه بر خویشتن بر درید

همی گفتم اگر دخمه زرین کنم  
 چو من رفته باشم نماند به جای  
 چه سازم من اکنون سزاوار اوی  
 یکی دُخمه گردش چو شُم ستور  
 تراشید تابوتش از عود خام  
 به گیتی همه بر شد این داستان  
 جهان سر به سر پر ز تیمار گشت  
 به رستم بر این روز چندی گذشت  
 به آخر شکیبایی آورد پیش  
 جهان را بسی هست زین سان به یاد  
 کردار جهان هست هوش و خرد  
 از آن روی هومان به توران رسید  
 غریو آمد از شهر توران زمین  
 خبر زو به شاه سمنگان رسید

### خبر شدن تهمینه از کشته شدن سهراب

ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد  
 به زاری بر آن کودکی نارسید  
 درخشان شد آن لعل زیبا تنش  
 زمان تا زمان زو همی رفت هوش  
 بر آورد بالا در آتش فگند  
 زمان تا زمان اندر آمد نگون  
 به دندان ز بازوی خود گوشت کند  
 همی موی مشکین به آتش بسوخت  
 کجایی سرشته به خاک و به خون  
 به خاک اندرون آن تن نامدار

به مادر خبر شد که سهراب گرد  
 خروشید و جوشید و جامه درید  
 بزد چنگ و بدرد پیراهنش  
 بر آورد بانگ و غریو و خروش  
 فرو برد ناخن دو دیده بکند  
 روان گشت از روی او جوی خون  
 همه خاک تیره بسر برفکند  
 به سر برفگند آتش و برفروخت  
 همی گفتم کای جان مادر کنون  
 غریب و اسیر و نژند و نزار

دو چشمم به ره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر  
 تهمینه، مادر سهراب، از این پیش آمد جانکاه خیلی نارامی می‌کند، زلفان قشنگ خود  
 را به آتش می‌افکند، بازوهای خود را به دندان می‌گزد، و به ناخن سر و روی خود را پر  
 خون می‌کند. و همیشه چشم به راه بود که رستم [، شوهر دلیر نام او] و سهراب... کی  
 می‌آید و کی خبری از آن جنگ جویان دلیر می‌رسد.

گمانم چنان بود گفتم کنون پدر را همی جستی و یافتی  
 چه دانستم، ای پور، کاید خبر دریغش نیامد از آن روی تو  
 از آن کرد گاهش نیامد دریغ پرورده بودم تنش را به ناز  
 کنون آن به خوان اندرون غرقه گشت کسَنون من که را گیرم اندر کنار  
 که را گویم این درد و تیمار خویش دریغا! تن و جان و چشم و چراغ  
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه از امید، نومید گشتی تو زار  
 از آن پیش کو دشنه را برکشید چرا آن نشانی که مادرت داد  
 نشان داده بُد از پدر مادرت کنون مادرت ماند بی تو اسیر  
 چرا نامدم با تو اندر سفر مرا رستم از دور بشناختی  
 بینداختی تیر آن سرفراز همی گفت و می‌خست و می‌کند موی  
 همی گفت مادرت بی چاره گشت ز هر سو برو انجمن گشت خلق  
 بگشتی به گرد جهان اندرون کنون به آمدن تیز بشتافتی  
 که رستم به خنجر دریدت جگر از آن برزو بالا و بازوی تو  
 که ببری رستم به برنده تیغ به‌رخشنده روز و شبان دراز  
 کفن بر تن پاک او خرقه گشت که خواهد بدن مرمر غم‌گسار  
 که را خوانم اکنون به جای تو پیش به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ  
 به جای پدر گورت آمد به راه بختی به خاک اندرون زار و خوار  
 جگرگاه سیمین تو بردردی ندادی برو برنکردیش یاد  
 ز بهر چه نامد همی باورت پر از درد و تیمار و رنج و زهیر  
 که گشتی به گردان گیتی سمر تو را با من ای پور بناختی  
 نکردی جگرگاہت ای پور باز همی زد کف دست بر خو بروی  
 به خنجر جگرگاه تو پاره گشت کز آن گریه در خون همی گشت غرق

ز بس کوهی شیون و ناله کرد  
 بدین‌گونه بی‌هش بیفتاد و پست  
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت  
 به هوش آمد و باز نالش گرفت  
 ز خون او همی کرد لعل آب را  
 سر اسپ را به بر درگرفت  
 گهی بوسه زد بر سرش گه بروی  
 ز خون مژه خاک را کرد لعل  
 بیاورد آن‌جا مه شاهوار  
 بیاورد خفتان و درع و کمان  
 به سر بر هم می‌زد گران‌گرز را  
 بیاورد آن جوشن و گرز اوی  
 بیاورد زین و لگام و سپر  
 کمندش بیاورد هفتاد یاز  
 همی تیغ سهراب را برکشید  
 به درویش داد این همه خواسته  
 در کاخ بریست و تختش بکند  
 فروهشت جایی که بد جای بزم  
 در خانه‌ها را سیه کرد پاک  
 بپوشید پس جامه‌ی نیل‌گون  
 به روز و به شب مویه کرد و گریست  
 سرانجام هم در غم او بمرد  
 در بسته را کس ندانند گشاد  
 دل اندر سرای سپنجی میند

همه خلق را چشم پُرژاله کرد  
 همه خلق را دل برو بر بخش  
 تو گفתי همی خونش افسرده گشت  
 بر آن پورگسته سگالش گرفت  
 به پیش آورید اسپ سهراب را  
 بمانده جهانی بدو درشگفت  
 ز خون زیر سمش همی راند جوی  
 همی روی مالید بر سم و نعل  
 گرفتش چو فرزند اندر کنار  
 همان نیزه و تیغ و گرز گران  
 همی یاد کرد آن برو بررز را  
 همی گفت: کای شیر پرخاش جوی  
 لگام و سپر را همی زد به سر  
 به پیش خود اندر فگندش دراز  
 فش و دم اسپش ز نیمه برید  
 زر و سیم و اسپان آراسته  
 ز بالا درآورد و پستش فگند  
 از آن بزمگه رفته بودش به رزم  
 ز کاخ و رواقش برآورد خاک  
 همان نیل‌گون غرق گشته به خون  
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست  
 روانش بشد سوی سهراب گرد  
 بدان رنج عمر تو گردد باد  
 سپنجی نباشد بسی سودمند

## کوشانی‌ها

### (کشان، کشانی)

کاموس - اشکابوس - جنکس - کورنگ - برزو - کچولاکد فیزس - ویماکد فیزس - کنیشکا - هو ویشکارواسود وا.

کوشان و کوشانی‌ها دودمان آریانی هستند که از قلب آسیا به نام «یوچی» برخاسته هر چه به طرف غرب پیش آمدند به نام «سیتی» و «تورانی» هم مشهور شدند. بعد از این که آمو دریا را عبور کردند به اسم «کوی سانگ هوهو» - حکومت ولایتی کوی سانگ یا ریاست کوشانی - تأسیس نمودند. کوشانی‌ها از نظر طبقه‌بندی مسکوکات به دو دودمان تقسیم می‌شوند:

۱ - خاندان - کد فیزس؛

۲ - خاندان - کنیشکا؛

از خاندان اولی «کچولاکد فیزس» و «واسودوا» مشهوراند. در این جا بار اول شاهنامه را به حیث مأخذ تاریخی تحریری استعمال می‌کنیم. از نظر فردوسی شاهان یا پهلوان کوشانی عبارت‌اند از: کاموس - اشکابوس - جنگس - کورنگ - برزو. این نام را یا به صورت اسم خاص یا به ترتیب نام خانوادگی استعمال می‌توان کرد. آن‌هایی که در تاریخ در دوره‌ی کوشانی به نام خود سکه دارند عبارت‌اند از: کچولاکد فیزس - ویماکد فیزس -

کیشکا - هوویشکا - واسود وا .

غیر از نام‌های فوق‌الذکر اسمای کوشانی زیاد است مثل : کنارنگ - سهراب - برزو - فغفوس و غیره.

کنون رزم کاموس باید شنود	به پای آمد این داستان فزود
ز دفتر به گفتار خویش آوریس	کنون رزم کاموس پیش آوریم

همی بر خروشید برسان کوس	دلیری که بد نام او اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس	به گرزگران دست برد اشکابوس

نه سنگل نه گردان توران زمین	نه کاموس مانم نه خاقان چین
به نزدیک منشور و فرتوس شد	وز آن جا دمان پیش کاموس شد

نبینی زمین کشانی و چین	سرآمد به تو بر همه رزم کین
تو گفتی که او خود ز مادر نژاد	کشانی هم اندر زمان جان بداد

سپه آن زمان دست او داد بوس	چو زد تیر بر سینه‌ی اشکبوس
که ای بی‌هده مرد پر خاش جوی	تهمتن چنین داد پاسخ بروی

علاوه بر منابع چینی و هندی و یونانی یک منبع دیگر راجع به کوشانی‌ها داریم که اصلاً جز منابع شرقی - و عبارت از منابع خود ما - است و آن را اوستا و مخصوصاً شاهنامه‌ی فردوسی می‌توان خواند. اوستا راجع به اقوام جهان اشاره‌هایی دارد و شاهنامه آن را بزرگ و بزرگ‌تر ساخته و در حالی که باشندگان دنیای قدیم و اولیه‌ی جهان را به سه تن از اولاده‌ی فریدون تقسیم می‌کند در باب کوشانی و مخصوصاً به جنگ‌های ایشان با رستم و دیگران معلومات می‌دهد که در سلسله‌ی واقعات مخلوط و احياناً به زبان دیگر به شعر و قصاید پیچیده و درهم است؛ معذالک از دلچسپی خالی نیست.

شاهنامه از روی منابع قدیم‌تر جهان، یعنی وید و مخصوصاً اوستا ساکنین دنیای قدیم را به سه کتله‌ی بزرگ تقسیم می‌کند:

از سلم: جهان مغرب، از تور: جهان مشرق کتله‌ی توران زمین و چین، از ایرج: جهان

آریایی، یعنی افغانستان، ایران و قسمتی از هند.

در این جا در طی مبحثی که بدان ارتباط دارد، به علاوه شرقی که به تور داده شده است بحث می‌کنم. اقوام تورانی که یک اصطلاح خودمانی است، در یک علاقه‌ای بود و باش داشتند که از حوزه‌ی آمودریا یا جیحون شروع شده و به طرف شرق تا مرز چین ادامه داشت، اقوام تورانی در آغاز آریایی، آریایی ویدی بوده و بعدتر هرچه به جانب مشرق در خاک‌های آسیا پیش رفته‌شود؛ در این اصطلاح عناصر ترکی، ترک و مغلی، مغل داخل می‌گردد، مانند: سپتی، که از شرق به غرب پیش آمده و جنگ کرده و عنصر تورانی را در مقابل خود پراکنده‌ساختند؛ و در تاریخ یک سلسله جنگ‌های بسیار طولانی بروز کرده که چینی، ترکی، مغلی با کشور ما به عمل آورده‌اند. شاهنامه تقریباً نیمی‌ای این واقیات افسانوی و داستانی را در طی اوراق ضخیم خود گرفته که شرح کامل آن دایرة‌المعارف می‌خواهد و ما همه را روی هم‌رفته در تاریخ کشور خود به نام آریایی و تورانی یاد می‌کنیم.

در میان اقوام که تحت عنوان تورانی می‌آید یکی هم یوچی است که به نام‌های مختلف من جمله کشانی یا کوشانی که درد و ریه‌های مختلف تاریخ و در جاهای مختلف شرق ظهور کرده‌اند. اسم «یوچی» بار اول در ۱۳۸ ق.م شنیده شد امپراطور چین «ووتی» (۸۷-۱۳۰ ق.م) از فشار حمله‌های «هوانگ‌نوها» یعنی هن‌ها به تنگ آمده ایلچی به نام «چانگ-کین» نزد آن‌ها فرستاد. در این وقت «یوچی‌ها» در مساکن اقوام «اسکایی» در حوزه‌ی سیردریا حمله کردند و قبایل اسکایی به جنوب رود آمو منتشر شدند و در نتیجه یک سلسله جنگ قشر متراکم «یوچی» در اراضی ساحلی راست آمودریا به کناره‌های جنوبی آن در سرزمین باختر یا بخدی کم‌کم منبسط گردیدند.

به شهادت مؤرخ چینی «سوماتسین» اقوام «یوچی» در ۱۲۵ ق.م از مناطق شمال آمودریا گذشته به جنوب آن در باختر نفوذ پیدا کردند و با ساکنین آن جا که به نام «تاهیا» معروف بودند، تماس حاصل نمودند و کم‌کم با آن‌ها خلط گردیدند. یک اثر دیگری چینی موسوم به «تسین‌های شو» یعنی تاریخ اولیه سلاله‌ی هان می‌نویسد، که «تاهیا» بر پنج ایالت تقسیم شده بود و هر ایالت به دست یک نفر «هیو هو» یعنی رییس یا حاکم بود. به این ترتیب ایالات پنجگانه که مجموع آن جز افغانستان موجوده می‌باشد: واخان، بدخشان باختر، نورستان، پروان و کابل تحت امارت یک نفر «یوچی» اداره می‌شد.

منابع یونانی، قراری که مؤرخین کلاسیک یونانی می‌نویسند، بین سال‌های ۱۳۰ - ۱۲۰ ق.م یک دسته قبایل به نام «ازیوا»، «پاز یون‌ها»، «تخاروا»، «ساکارولوا» به سرزمین باختر حمله نموده و یونان‌ها را از آن‌جا بیرون نمودند. در ۱۲۵ ق.م «یوچی» عموماً در شمال اکسوس، جیحون، آمودریا بودند و چون در خاک‌های بین سیردریا و آمودریا مسکن گرفته بودند؛ در اثر فشار آن‌ها شاخه‌ای از «یوچی» مجبور گردیدند، که از باختر نقل مکان نمایند و با پادشاهان یونانی، [چون] «ایو کراتیدس» و «هلیو کلس» جنگ کرده و ایشان را از باختر بیرون کرده و جای آن‌ها را اشغال نمایند سپس قسمت از پارت‌ها اشکانی‌ها، ساکستانا و اراکوزیا و بالأخره دلتای سند را اشغال نمودند.

منابع چینی، یک اثر دیگر چینی موسوم به «هو، هوان، شو» می‌نویسد: صد سال بعد رییس یکی از ایالات پنجگانه‌ی «کوی شانگ هیوهو» یعنی رییس کوشانی‌ها که «کیو، تسیو، کیو» نام داشت چهار ایالت دیگر رامطبی خود ساخته و دولت جدیدی به نام «کوی شوانگ» یعنی کوشان تأسیس نمود و از این تاریخ به بعد جای کلمه‌ی «یوچی» را کلمه کوشان گرفت و در سال‌های بعد دولت و امپراطوری کوشانی‌های بزرگ و امارات کوشانی خورد به میان آمد و تا نزدیک شدن یفتلی و بعد از آن تا مقارن سلاله‌ی هند و شاهیان عرق این‌ها با ترکی شاه‌هان و رایان کابلی و غیره دوام کرده‌است.

باری، در ۱۳۵ ق.م جای یونانی را کوشانی گرفتند، در باختر اماراتی تشکیل نمودند و اولین کسی که در تاریخ نام و نشانی از او ضبط کرده‌اند «کوزولو» یا «کوچولو» اولین شاه کوشانی است که علاقه‌ی «نگان‌سی» «پارتیا»، «کاوفو» «کابل» و «کی‌پن» - حوالی کاپیسا - را متصرف شده و آن‌گاه در حوالی غزنی «بوتاه‌ها» مقابل گردیدند؛ این «بوتاه‌ها» را «واله دو پوسن» فرانسوی «پختو» یا «پوختو» یا «پینو» یا پوبنو میدانند. این مسأله خیلی مهم است، به اساس نظریه‌ی دانشمند فرانسوی «یوچی» یا کوشانی‌ها در حوالی غزنی «بوتاه‌ها» مقابل گردیده‌اند؛ «کجولا کدفیزس» اولین شاه کوشانی که علاقه‌ی کابل و غزنی را اشغال نمود و یونانی‌ها را از باختر به کاپیسا - کوه‌دامن - و از آن‌جا به علاقه‌ی لوگر و گردیز راند.

## منبع شاهنامه

به ترتیب که تا حال شرح دادیم از روی منابع یونانی و چینی واضح دیده می‌شود که اقوام «سیتی» و جنگ و رزم‌های ایشان، به تدریج از قلب چین شروع و به طرف غرب ادامه یافته؛ و این اقوام از پای دیوار چین یکی بر دیگری فشار آورده، تا به خاک‌های افغانستان ادامه یافته‌است. تا بالآخره در ۱۲۵ ق.م اراضی متصرفی یونانی اول در شمال هندوکن (۵۰ ق.م) در باختر و بعد از آن سرزمین جنوبی سلسله کوه مذکور را، تا حوالی کابل و غزنی متصرف شدند.

منبع خود ما، یعنی شاهنامه‌ی فردوسی که جنبه‌های تاریخی آن چندان روشن نیست؛ و [فردوسی به آن‌ها] توجهات داستان فولکوریک داده و به آن نام‌های خاقان چین و فغفور چین و شاه توران‌زمین را در قالب اشعار خود آورده و یک عده نام‌های دیگر را بدان ضم کرده که مقابله‌ی آن‌ها در لابلای اسناد و مدارک چینی بسیار دشوار است؛ معذالک تذکر نام‌ها مخصوصاً نام‌های شاهان و پهلوانان کتله‌ی بزرگ کشان و کشانی و تذکر نام کشانی من حیث زبان مخصوصه‌ی ایشان بسیار غنیمت و در خور کمال اهمیت است، که منابع اروپایی هنوز از آن اطلاع ندارند. در این شبه‌ای نیست که عصر ترقی کوشانی که در بین اکسوس - آمودریا - و گنگا امپراطوری بزرگی تأسیس نمودند که به اسم امپراطوری کوشان در تاریخ افغانستان بی‌سابقه است به نام امپراطوری بزرگ مثل کجولا کدفیزس، ویما کدفیزس کنشکای اول و دوم مشهور است، نمی‌شود با شاهان متذکره‌ی شاهنامه مقایسه نمود. دوره‌ای که شاهان کوشانی از جنبه‌ی سیاست و زبان و ادب شهرت زیاد پیدا نمودند سه قرن اول مسیحی است که آن را عصر کوشانی‌های بزرگ می‌توان خواند. شاهانی را که شاهنامه تذکار می‌دهد گمان می‌رود به دوره‌ی دوم کوشانی‌های خورد مصاف باشد و از ۱۵۰۰ سال تجاوز نکند.

چون اثر فردوسی عموماً داستانی و فولکوریک بوده، از روی مقایسه با واقعیات و اشخاصی که خودش نام می‌برد متعسر است و بدون این‌که در سوابق قصه، نام و نشانی از آن‌ها باشد؛ دفعتاً اسم کوشان را یاد می‌کند و چون در اکثر حکایات فاتح مبارزه رستم می‌باشد.

این جا هم «کاموس کشانی» با رستم مواجه می‌شود و از جنگ‌های بزرگ رستم بالآخره «کاموس» و «اشکوبوس» شاهان و پهلوانان آن قوم را از دم تیغ می‌کشد. این رستم



که این جا معاصر کیخسرو است در قصه‌ی دیگر که «کورنگ» کوشانشاه قندهار با جمشید معاصر هم قرار داده شده است هم‌زمان نشان داده است. فراموش نباید کرد که رستم کدام جنگی با کشانی نکرده است و مخصوصاً با کنیشکا یا دیگر شاهان آنها مواجه نشده، پس جنگی که رستم با «کاموس» و «اشکوبوس» به عمل آورده است، جنگ فولکوری و تصویری است.

اگر حقیقت هم داشته از دوره‌های بزرگ‌تر هم ردیف آنها را پیدا کرد. معذالک نام‌های کشانی مندرکه‌ی شاهنامه برای تاریخ مملکت‌ها خیلی مهم است و باید از شاهنامه به حیث یک مأخذ ادبی و تاریخی در قطار سایر منابع استفاده... کرده. نام‌هایی که شاهنامه از پادشاهان و پهلوانان کشانی اسم می‌برد عبارت است از: کاموس، اشکابوس، جنگیس، کورنگ، برزو که در مقابل شاهان کوشانی که ذریعه‌ی تاریخ انتقادی معرفی شده است قرار آتی است:

کجولا کدفیزس، ویما کدفیزس، کنیشکا، هوویشکا، واسودوا.

## تور و توران‌زمین

یکی از نقاطی که این جا به آن بسیار سرو کار داریم مسأله توران است. همه می‌دانیم که توران از کلمه تور مشتق شده و تور به اساس تقسیمات نژادی اوستا و شاهنامه، یکی از پسران فریدون است که اراضی شرقی رود جیحون را تا دیار چین به او داد و باشندگان آن اقوامی بودند که اساساً جز کتله‌ی آریایی به شمار می‌رفتند و به این حساب اقوام توران‌زمین مردمان جنگجو و جنگی مشرب بودند و شاید به همین علت ایشان را اقوام ترک تعبیر کرده‌اند. و قرار تعبیر شاهنامه در بعضی موارد حتی چین را به حساب توران‌زمین گرفته‌اند.

اقوام «سیتی» و اقوام تورانی دو اصطلاح است یکی قدیم و دیگری جدیدتر که باشندگان اکثری از نقاط آسیا را - که فوقاً حدود آنها را تعیین کردیم - دربر می‌گیرد و نظرات بسیاری از منابع قدیم چین و یونان را احتوا می‌کند. پس این دو اصطلاح «سیتی» و تورانی با مفهوم معینی که شرح دادیم اقوام دور و نزدیکی را در برمی‌گیرد که در تاریخ افغانستان گاه‌گاه از ایشان نام می‌بریم.

## اقوام سیتی

اقوام تورانی که تا این جا شرح داده‌ایم، یا در اقوام سیتی شامل است و یا اقوام سیتی جز قبایل توران زمین محسوب می‌گردد. اقوام سیتی به معنی وسیع‌تر تا بحیره‌ی اورال و خزر پراکنده بودند و شاخه‌ای از آن‌ها که به طرف جنوب سیلان نموده‌اند عبارت از اقوام اسکایی، تخاری، کوشانی و یک سلسله اقوام دیگر که نام و نشان آن‌ها در مأخذ مختلف یونانی و هندی و ایرانی ضبط است.

پیش‌تر دیدیم که امپراطوری چین (۸۷-۱۳۰ ق.م) از دست «هیوانگهو» به تنگ آمده از «یوچی‌ها» در منطقه‌ی آمودریا کمک خواست و ایلچی [را] به نام «چانگ کین» در سال ۱۳۸ ق.م نزد آن‌ها فرستاد. «یوچی‌ها» مسکن اسکایی را اشغال نموده و اسکایی به جنوب «رود وی» یعنی آمودریا منتشر شدند و پادشاه ایشان «اوزون» در جنگ با «یوچی» کشته شد، و پسر او پادشاه گردید. و در اثر این جنگ «یوچی‌ها» از شمال به جنوب آمودریا رانده شدند و یونانی‌ها را در اول در شمال و بعد در جنوب هندوکش تهدید نمودند. این اقوام کشانی که شاهنامه به صورت پراکنده از ایشان نام می‌گیرد اقوامی بودند آریایی نژاد که می‌شود کلمه‌ی «سیتی» را هم در مورد ایشان تطبیق نمود و ایشان را هم تورانی خواند، لیکن همان تورانی که با قوم «سیتی» مخصوصاً از نظر عرق و نژاد به یک حساب می‌آیند.

## کتیبه سرخ کوتل

مربوط به مطالعه‌ای که این جا نسبت به کوشانی داریم و مخصوصاً برخی از نام‌های کوشانی کمال اهمیت دارد و اولین کتیبه‌ی کوشانی است که به رسم الخط یونانی در داخل خاک افغانستان به دست آمده است. این کتیبه از بغلان سر راه غوری و سمنگان کشف شده و بدون تذکر جزئیات، باید بگوییم که از یک «بغولان گو» یعنی آتشکده‌ی بزرگ بغلان مکشوف گشته این معبد بار اول از طرف کوشان شاه کنیشکا بنیافته و بعد در اثر کدام خرابی و مخصوصاً نرسیدن آب، مرمت کاری‌هایی در دوره‌ی بعدتر قرون سوم میلادی به عمل آمده است (؟). زبان تخاری که در یکی دو محل شاهنامه هم ذکر شده محتملاً یکی از السنه‌ی متوسط دسته غربی است که به زبان‌های موجود پستو و دری قدیم نزدیک و طوری که گفتیم رسم الخط آن یونانی است که در یک جا حرف جدید

مخصوص نشان دادن «ش» در نام کنشکا قابل یاد دهانی است. در این جا چندین نام محلی ذکر شده قرائت آن برای تاریخ کمال اهمیت دارد، مثل «نوکونزی کی»، «کازاراجو»، «خیرو کمانو»، «میترومانو»، «برزومیترو» که از نام‌های جغرافیایی یکی بغولان است، یعنی بغلان و در عناوین شاهی «بغه پوترا» یعنی فغفور در آن سنگ نبشته ذکر شده و بعضی اسما و نام‌های دیگر در آن تذکار رفته که مطالعه‌ی آن از حوصله‌ی این اثر بیرون است. این جا نظر به ارتباط موضوع یادآوری این سنگ نبشته که اولین کتیبه‌ی کوشانی می‌باشد، نهایت ضروری دیده شد، اسمای خاص کنارنگ و کورنگ برزو به اصل نام‌های کوشانی بی ارتباط نیست.

### معبد شالوکیا

در ۶۰ کیلومتری شمال کابل خرابه‌های بگرام منبسط است، بگرام پایتخت بهاری کوشان شاهان بزرگ است که در سال ۶۳۱ م «هیون تسنگ» حین عبور از این جا تمام فصل بارانی را - محتملاً ماه حمل - در این معبد گذرانیده و آن را به نام معبد «شالوکیا» یاد نموده، «سریکه و یه‌ارا» - معبد چینی هم می‌گفتند - این معبد در دامنه‌های شمالی کوه پهلوان در مقابل ریزه کهستان واقع و به پول و اعانه یرغمل‌های چینی آباد شده بود و جایگاه مخصوص یرغمل‌های چینی به حساب می‌رفت.

«ویما کدفیزس» وقتی که چینی‌ها را در کاشغر شکست داد شهزاده‌ی چینی را که یک تن از اهل کاشغر بود، با خود آورده و در این معبد جا داده بود. «موسیو مونی» تحت نظارت «موسیو هاکن» در سال ۱۹۳۶ در این جا حفاریات نمود.

زایر چینی - هیوان، تسنگ - که طی قرون ۷ - ۸ مسیحی به افغانستان آمده است کتاب ضخیمی راجع به شرح مسافرت و رویدادهای تاریخی نوشته است، که بهترین اثر نسبت به دوره‌های قبل از اسلام محسوب می‌شود. این یرغمل‌ها از مدت طولانی تقریباً ۳۰۰ سال را در این گوشه‌ی کهستانی وطن ما گذرانیده است.

در این جا از حفاریات معبد که اصلاً چینی و کانون ثقافت چینی به شمار می‌رفت هیچ قسم معلومات راجع به جنگ‌های کوشانی، آن هم جنگ‌هایی با ایران، در دست نداریم. «هیوان تسنگ» از چین آمده و تمام مملکت ما را عبور نموده و به هند رفته و باز به

افغانستان مراجعت کرده، راه برگشت به چین را در پیش گرفته است؛ مسافرت‌های او تماماً علمی و معلومات او نسبت به معابد و راهبین افغانستان است که بعد از تشکیل ریاست و ولایت و امارت و امپراطوری بزرگ از آمودریا تا رود گنگا موفق شدند.

چینی‌ها، یا صحیح‌تر بگوییم کاشغری‌ها، دو دفعه با کوشانی‌ها که داخل خاک افغانستان شده بودند، وارد جنگ شدند. یکی در عصر «ویما کدفیزس» و دیگر در موقع نزدیک شدن قوای اسلام. در دفعه‌ی اول پادشاه کوشانی در کاشغر به آن‌ها مقابل شد و شکست فاحشی بر آن‌ها تحویل نمود و یک نفر شهزاده را که در تاریخ به صفت شهزاده‌ی چینی شهرت دارد، از کاشغر گرفته به قسم گروگان در مرکز تابستانی خویش در بگرام - ۶۰ کیلومتری شمال کابل - آورده و در جایی که بعدها به معبد «شالوکیا» [یا] «معبد شترک بگرام» شهرت یافت محلی برای رهایش ایشان تعیین نمود. حوالی ۱۲۰ مسیحی این سرغمل‌ها از پول خود معبدی کنار آب‌های خروشان پنج‌شیر در ریزه کهستان آباد کردند و تا زمان «هیوان - تسنگ» زایر معروف چینی آباد بود، ۶۳۱ مسیحی و زایر مذکور یک ماه اول بهار را در آن جا گذرانید.

دفعه‌ی دوم در حدود وسط قرن هشت «تی - تسانگ» شاه ختن و کاشغر از پراکندگی اوضاع استفاده‌نموده؛ نفوذ خویش را در کندهارای شرفی بسط داد. در این وقت «توکيو» ترکان غربی در شمال و شاهان کیداری و یفتلی در جنوب نفوذ و آمریت داشتند.

پس می‌توان گفت که جنگ میان «کاواوسراوا» - کیخسرو - و خاقان چین در حقیقت نبرد میان «هواسراوا» و فغفور توران است. پهلوان نبرد طرفین از جانب آریانا رستم و از طرف کوشانی‌ها «کاموس» و «اشکابوس» است. افراسیاب باز خود را به آنان ضمیمه ساخته است و چون این‌ها را بار اول به تاریخ انتقادی مسکوکات افغانستان مقایسه می‌کنیم، کوشانی‌ها را این دفعه در مرحله‌ای می‌بینیم که به داخل افغانستان در دو طرف هندوکش گردیده‌اند و پادشاهان بزرگی از میان آن‌ها سر برآورده‌است؛ به هر حال خاقان چین که در شاهنامه از آن نام برده شد است، اصلاً فغفور چین یار است. [واضح] تر بگوییم فغفور ختن و کاشغر و یا فغفور توران زمین است و می‌خواهد کابلستان و زابلستان را از هم تلاشی سازد و کابل و نیمروز دو شهر زیبای ما را تصاحب نماید. جهان پهلوان کابلی - رستم زابلی - باز به حیث قهرمان کشور وارد میدان‌های نبرد می‌شود؛ و کوشانی‌ها مخصوصاً دو تن از پهلوانان رشید ایشان «کاموس» و «اشکابوس» بعد از یک سلسله

جنگ بسیار سخت و طولانی که شاهنامه به کرات اسم ایشان را می‌برد، به دست رستم کشته می‌شوند؛ ولی معلوم نیست در کجا و در چه وقت اگر مقصد از «کاموس» خاندان «کجولا کد فیزس» باشد و از «اشکابوس» دودمان کنیشکا باید که به وجود چندین «کجولا» و کنیشکا اعتراف کنیم این کاری است که اکثر مدققین کرده‌اند. همین قسم «جنگیس» و «کورنگ» و «برزو» و غیره شبهه نیست.

### کاهواسراوا و فغفور توران

اصل موضوع کشانی و تذکار زبان و فرهنگ آن‌ها در شاهنامه فردوسی مطلبی است که ما را کم‌وبیش به شرح پاره‌ای مسایل جغرافیایی و تاریخ می‌کشاند. افغانستان با حد و حدود معینی که دارد از طرف غرب محدود است به آب‌های ایستاده‌ی سیستان که نظر به وقایع مختلف که در چندین جا تذکر داده‌ایم و آن‌چه ما را به شرح مسایل آفاقی می‌کشاند، مسأله‌ی جنگی است میان یکی از پادشاهان «کاوی» یا «کاهواسراوا» یا کیخسرو و خاقان چین یا نزدیک‌تر بیایم یکی از فغفورهای چین و این‌جا باز تصحیح می‌خواهد؛ و درست‌تر بگوییم یکی از فغفورهای ختاوتن و کاشغر. این لقب بار اول در سنگ‌نبشته‌ی کوشانی بغلان به کار رفته و یک سلسله اسمای دیگر مثل «کتارنگ» و «کورنگ» و غیره ذکر شده.

متأسفانه جنگ یا جنگ‌ها بین رستم - بزرگ‌ترین پهلوان کابل و زابل - و عده‌ای از پهلوانان کوشانی به وقوع پیوسته که تاریخ داستان‌های مذکور در پرده‌ی خفا است، ولی چنین به نظر می‌آید که اوایل گذارشان عصر کشانی آن وقت‌هایی که هنوز در خاک‌های توران زمین بودند و قدم‌به‌قدم به صفحات شمال و بعد در جنوب آمودریا و سپس به شمال هندوکش و باز به جنوب آن منتشر شدند به عصر کوشانی تماس پیدا کند.

تا جایی که تاریخ نشان می‌دهد و مجامع بزرگ بین‌المللی ثابت می‌سازد، عصر و فصل کوشانی چه کوشانی‌های کلان و چه کوشانی‌های خورد که ما در این مطالعات مختصر این دسته از شاهان کوشانی را با یک دسته از شاهان کوشانی و با یک دسته از شاهان تاریخی کوشانی مقایسه کرده‌ایم. این کاری است که بار اول صورت می‌گردد و جز مقایسه منظور دیگری در میان نیست. شاهان کوشانی شاهنامه به دست پهلوان ملی کشته می‌شوند، ولی

تاریخ و باستان‌شناسی ثابت ساخته است که این پادشاهان و امپراطوران بین چین و روم و هند به تشکیل دولت مقتدری موفق شدند و در اسناد چینی و یونانی و هندی القاب مخصوصی دارند و کنشکا شهنشاه مقتدری بود که بین آمودریا و گنگا امپراطوری وسیع و پهناوری داشت و سنگ نبشته‌ی بغلان و کتیبه‌ی «پارساپورا» پیشاور شاهد آن است.

به هر حال جنگ بین «کاهواسراوا» کی خسرو و «فرانگراسیانا» افراسیاب، و طوری که دیدیم پهلوان بزرگ آریایی و کیخسرو رستم و «فریبرز» قهرمان زورآور تورانی افراسیاب «کاموس» و «اشکابوس» است و ما دفعه‌ی دیگر به تاریخ داستان اوستا رجعت می‌کنیم. «هوسراوا» کارنامه‌های او در یشت‌های اوستا، مانند آبان یشت، گوش یشت، فروردین یشت، زمیایو یشت، ذکر شده و در همه جا به حیث انتقام‌گیرنده‌ی خون پدر سیاه و رشنا - سیاوش - از توریاهای - تورانی‌ها - حافظ و مدافع نیرومند خاک آریایی و مؤسس امپراطوری آریایی و فاتح بزرگ شناخته شده است. مشارالیه با «فرانگراسیانا» - افراسیاب - و برادرش «گرسه‌وزده» - گرزبواز - جنگ‌هایی کرده و به آن‌ها غالب شد و در باره‌ی «کاموس» و دیگر دسته‌های رزم‌آور افراسیاب چنین می‌گویند:

گر از کابل و زابل و مرز هند	شود روی گیتی چو چینی پرند
نترسانی از رستم نامدار	نخستین از و من برآرم دمار
یکی بهره ز ایشان فرستم به بلخ	بر ایرانیان برکنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان	به کابل کشم خاک زابلستان

افراسیاب و «کاموس» کوشانی در باب سپاهی که از طرف سیستان زابل آمده است؛ تعاطی افکار می‌نمایند و حین صحبت راجع به شهر نیمروز می‌گویند که: آن را به کلی زیر و زیر خواهیم کرد:

بتازید شبگرد، تا نیمروز	نبرده سواران گیتی فروز
زن و کودک و خرد و پیر و جوان	نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بدو گفت خاقان جز این راه نیست	به گیتی جز از جنگ کوتاه نیست

این جا پیران پهلوان زابلی - رستم - و زابلستان را تعریف می‌کند و «کاموس» به جواب می‌پردازد.

ز رستم چه دانی تو چندین سخن	ز زابلستان یاد هرگز مکن
-----------------------------	-------------------------

نه ترسانم از رستم نامدار      نخستین ازو من برآرم دمار  
برافرازم این تیغ و گوپال را      بسیرم سر رستم زال را

**کاموس به جنگ می رود و الوای یکی از پهلوانان زابل کشته می شود**

عنان را بسپیچید کاموس تنگ      میان دو گرد اندر آمد به جنگ  
نخستین که آمد میان دو صف      ز خون جگر بر لب آورده کف  
سپهد سرافراز کاموس بود      که با لشکر و پیل و با کوس بود  
همی برخروشید، چون پیل مست      یکی گرزهی گاویکر بدست  
یکی زابلی بود الوابه نام      سبک تیغ کین برکشید از نیام  
کجا نیزی رستم او داشتی      پس پشت او هیچ بگذاشتی  
شد آهنگ آورد کاموس کرد      که از وی برآرد به آورد دگر  
چو الوای آهنگ کاموس کرد      که جوید به آورد با او نبرد  
نهادند آوردگاهی بزرگ      کشانی بیامد بکردار گرگ  
بزد نیزه و برگرفتش ز زین      بینداخت آسان به روی زمین

**کاموس به دست رستم کشته می شود**

تَهمتن ز الوای بشد دردمند  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
بیامد زو بغرید چون پیل مست  
کمندی ببازو و گرزوی به دست  
بدو گفت کاموس چندین مدم  
به نیروی این رشته‌ی شصت خم  
چنین پاسخ آورد رستم چو شیر  
چو نخجیر بهند بغرد دلیر  
زمانه تو را ای کشانی براند  
چو ایدر بدت خاک جایتم مانند  
برانداخت کاموس جنگی سمند  
هم آورد او پیل بدیا کمند

به تیغ اندر آمد کشانی چو گرد  
بدان تا نماید به رستم نبرد  
نیامد تن رخس را زان گزند  
گو پیلتن حقله کرد آن کمند  
بینداخت و افگندش اندر میان  
برانگیخت از جای پیل دمان  
بر آن اندر آورد و کردش دوال  
عقابی شد آن رخس با پرو بال  
سوار از دلیری بیفشرد ران  
سبک شد عنان و رکیش گران  
شد از هوش کاموس و نگست خام  
گو پیلتن رخس را کرد رام  
عنان را بیچید و او را ز زین  
نگون اندر افگند و زد بر زمین  
سر آمد بتو همه رزم و کین  
نیینی زمین کشانی و چین  
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ  
بخم کمند اندر افگند چنگ  
به ایران همی شد که ویران کند  
برو بوم را جای شیران کند  
به زابلستان و به کابلستان  
نماند ایوان و نه گلستان  
نمیدازد از دست کو پال را  
مگر گم کمند رستم زال را  
کفن شد کنون مغفرو جوشش  
ز خاک افسرو گور پیراهنش



شما را بکشتن چه گونه است رای

که شد کار کاموس جگی به پای

تنش را به شمشیر کردند چاک

به خون غرقه شد زیرا او سنگ و خاک

قراری که دیده می‌شود، فردوسی از میان لشکر کشانی دو نفر را به رشادت و پهلوانی سرآمد دیگران می‌شمارد. این دو پهلوان یکی «کاموس» و دیگری «اشکابوس» است، بنده به اساس پیشنهادی که کرده‌ام از اشخاص انتقادی تاریخی عوض یک نفر خاندان او را به صورت مجموعی در نظر گرفته‌ام، مثلاً معادل «کاموس» کشانی تمام دودمان «یکجولا کدین» و به جای «اشکابوس» کشانی دودمان «ویما کد فیزس» را پیشنهاد می‌کنم. همین قسم چون کنیشکا هم اول و دوم دارد و خاندان او هم در این ردیف می‌آید، ولی کنیشکا به اندازه‌ای امپراطوری بزرگ است که در این مقایسه‌ها راست نمی‌آید.

این انعکاس داستان‌های اوستا عیناً به زبان آسان‌تر و اصلاحات تازه‌تر به گوش می‌رسد و این جا خاقان چین افراسیاب شاه توران با کیخسرو - پادشاه سلسله‌ی کاوی آریانا - مقابل می‌شود و پهلوانان ایشان رستم، فربرز کاموس و اشکبوس افراسیاب از توران برآمده و در ماوراءالنهر جمع می‌شوند:

که بگذارد از چرخ گردنده سر  
سپاهی که بود اندر آباد بوم  
گذشتی به کشتی ز دریای آب  
درخشان بکردار دریای نیل

یکی مهتر از ماوراءالنهر در  
ز مرز سپیجاب، تا مرز روم  
از این سان بر رزم افراسیاب  
ز بس تخت، فیروزه بر پشت پیل

### و سپاه او

دگرگونه جوشن دگرگون کلاه  
کهنی و رومی و نه‌ری<sup>۱</sup> و سند  
درفشی نو آیین و نو توشه‌ای

کشانی و شکنی و هری سپاه  
چغانی و چینی و سقلاب و هند  
زبانی<sup>۲</sup> دگرگون به هر گوشه‌ای

۱. نه‌ری شاید اهالی «ناری» یا نهرین که به جنوب خان آباد افتاده‌اند.

۲. زبان دگرگون، از زبان‌های مختلفی که دسته‌های مختلف بر آن متکلم بودند. یکی از این زبان‌ها زبان کشانی است، که به رسم الخط یونانی از سرخ کوتل بغلان کشف گردیده است.

از ایشان نمودی چو یک مهره موم

به چرخ اندرون ماه گم کرد راه  
کشیدند بر سوی هامون بنه  
برادارش هومان و کلباد رفت  
گهار گهانی و فرتوس را

همی برخروشید برسان کوس  
زمین آهنین شد سپهر آبنوس  
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
کله خود او گشت زان زخم خرد  
بپیچید ازو زوی و شد سوی کوه  
بزد اسپ کاید اشکابوس  
عنان را گران او را بخواند  
تن بی سرت را که خواهد گریست؟  
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام  
زمانه مرا پتگ ترک تو کرد  
بکشتن دهی تن به یکبارگی  
که این بیهده مرد پرخاشجوی

هر دو پهلوان از اسپ پیاده شدند و اشکابوس به رستم تیرباران را شروع کرد:

تهمت بدو گفت برخیره خیر  
بفرید مانند غران پلنگ  
نهاده بدو چار پر عقاب  
به چرم گوزن اندر آورد شست

سپه دید که دریای روم<sup>۱</sup>

تقسیم سپاه

چو خاقان بیامد به قلب سپاه  
ز کاموس چون کوه شد سیمینه  
سوی میسره نیز پیران برفت  
ببینم سرافراز کاموس را

اشکبوس و رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس  
بگرز گران دست بر اشکبوس  
برآویخت رهام با اشکبوس  
بزدگرد برترگ رهام گرد  
چو رهام گشت از کشانی ستوه  
به قلب سپاه اندر آشفست توس  
کشانی بخندید و خیره بماند  
بدو گفت خندان که نام تو چیست؟  
تهمت چنن داد پاسخ که نام  
مرا مام من نام مرگ تو کرد  
کشانی بدو گفت بی بارگی  
تهمت چنن داد پاسخ بدوی

به رستم برآنگه ببارید تیر  
کمان را بمالید رستم به چنگ  
خندگی برآورد پیکان چو آب  
بمالید چاچی کمان را به دست

۱. دریای روم عبارت از بحیره‌ی مدیترانه است.

سرتون کرد چپ را و خم کرد راست  
 چو سوفارش آمد به پهنای گوش  
 چو پیکان بیوسید انگشت اوی  
 چو زد تیر بر سینه‌ی اشکبوس  
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
 کشانی هم اندر زمان جان بداد  
 چو خاقان چین پر و پیکان تیر  
 بعد از کشته شدن «کاموس» و «اشکبوس» لشکر کشانی هسته‌ی قوای خود را  
 شکسته دید و باز هم با فرستادن «چنگس» و «هومان» و دیگران کوشش می نمودند که از  
 پاشیدن نیروی خود خودداری کنند، ولی این پهلوانان کاری ساخته نتوانستند. و «چنگس»  
 از میدان جنگ فرار کرد. و روز به روز حالشان رو به خرابی کشید.

در این وقت باریک، خاقان می دانست که شکست او نزدیک و حتمی است و یک  
 سلسله مذاکرات و مشاوره را با بزرگان خود و بالواسطه با رستم شروع کرد، چنانچه یک  
 مرتبه «هومان» را نزد رستم فرستاد و این جواب را آورد:

نه شنگل بمانیم نه خاقان چین  
 نه یک تن ز گردان توران زمین  
 برانگیزم آتش از این کشور  
 بسوزم همه مرز و بوم و برت  
 سپس تورانیان از گفتگوهای سیاسی خسته شدند و فهمیدند که به این ذریعه کاری از  
 پیش نمی رود؛ لذا تمام سران و سرکردگان توران جمع شدند، تا تصمیم بگیرند.

پر از غم شوم پیش خاقان چین  
 سرآورده‌ی او پر از ناله دید  
 ز خویشان کابوس چندین سپاه  
 به نزد یک خاقان شده دادخواه  
 همی گفت هر کس که افراسیاب  
 از این پس بزرگی نبیند به خواب  
 سپاه کشانی سوی چین بریم  
 همه دیده پر آب و با کین بریم  
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم  
 که کاموس را کینه خواه آوریم  
 اگر کین همی جوید افراسیاب  
 نه آرام باید که جوید نه خواب  
 هم از دوده‌ی چنگس و اشکبوس  
 خروشیدنی بود چون زخم کوس  
 مگر سیستان را پر آتش کنیم  
 بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

برآری بر سوک آن نامدار  
همی برفشانیم پیش درش

سر رستم زابلی را بدار  
تنش را بسوزم و خاکسترش

### شکست افراسیاب

همان رسم مردی و کین آوریم  
که شد روشنایی ز خورشید و ماه  
به خاک اندرون خستگان خوار دید  
ز هر سو بجستند بیراه و راه  
نه آگاهی آمد ز افراسیاب  
به ویرانی آن نهادند روی  
جهانی ز آتش همه بر فروخت

کنون رزم خاقان چین آوریم  
برآمد یکی باد و ابر سیاه  
درفش بزرگان نگون سار دید  
نگون سار کرد آن درفش سپاه  
نشانی ندادند بر خشک و آب  
همه جشن گاه و هم ایوان اوی  
همه شهر آباد او را بسوخت

### این جا رستم فاتح به آریانا برگشت

سلیح گران مایه و تاج و تخت  
سراپرده و پیل دیدیم و مهد

ز توران زمین بر نهادند رخت  
ز کشمیر تا دامن کوه شهد

کشان یا کوشانی در تاریخ افغانستان، دوره‌ی خیلی مهم و طولانی دارد که روی هم رفته تقریباً سه قرن را دربرگیرد عبارت از: کوشانی بزرگ، کوشانی‌های خرد و کیداری‌هاست. کوشانی‌های بزرگ باز بر دو خاندان تقسیم می‌شود. اول دودمان «کجولاه» و دوم دودمان کنیشکا دودمان اول از حوالی ۳۰ مسیحی تا ۱۱۰ مسیحی؛ دودمان دوم از حوالی ۱۲۰ م تا نزدیکی‌های ۲۶۰ م دوام کرده‌است. سپس دوره دوم کوشانی با دوره‌ی کوشانی خورد می‌رسد و تا حوالی دوره‌ی هیاطله در قرن پنجم دوام می‌کند؛ لذا دوره‌ی کوشانی در افغانستان اهمیت زیاد دارد. کوشانی‌ها در اول وحله از سرحدات چین برخاستند. دور دوم زمانی را در برمی‌گیرد که نژاد کوشانی در کاشغر، پنجاب و سقلاّب ماوراءالنهر، یعنی در توران زمین توقف داشتند و افراسیاب از خود آن‌ها برای مقابله با رستم کابلی ثم زابلی استفاده می‌نماید. فردوسی از کوشانی و پهلوانان نام‌آور آن‌ها از قبیل کاموس، اشکبوس، چنگس و غیره صحبت می‌کند و اوایل پیکار آن‌ها را معاصر «کاواوسراوا»، یعنی دودمان کاوی بلخی می‌رساند، ما در طی این مطالعات پیشنهاد دیگری هم داریم و آن مقایسه‌ی «کاموس» و «اشکبوس» با بعضی از شاهان

مسکوکات کوشانی است. در این شبهه نیست که شاهان فردوسی به گمان غالب زمانی را در برمی‌گیرد که شاهان مذکور در توران زمین چنانچه در یک جا می‌گوید که کشانی‌ها در ماوراءالنهر اجتماع کردند، تا به قوای آریانی به سواحل چپ رود آمو حمله نمایند؛ در دوره‌ی سوم کشانی‌ها در شمال و جنوب هندوکش ریختند، از ریاست ولایات به پادشاهی کشید و در دوره‌ی چهارم تا اقصای هندوستان امپراطوری بزرگی تشکیل کردند، که از رود گنگا تا آمو دریا انبساط داشت. استعمال شاهنامه و گفتار فردوسی به حیث یک مأخذ برای دوره‌ی کشانی کمال اهمیت دارد و جلد دوم شاهنامه اثری است که اقلأ نام‌های یک سلسله پهلوانان ایشان را به یاد آورد. راجع به زبان کشانی هم تذکراتی داد، در این جا باید متذکر شویم که زبان کشانی به رسم الخط یونانی از بغلان شمال هندوکش کشف شده و این زبان متوسط دسته‌ی شرقی می‌باشد که با السنه قدیم دری و پشتو تا یک درجه‌ی ارتباط بهم می‌رساند.



## هیتال، هپتال، هفتال

### شاهان یفتلی‌ها، یفتل

هیتال، هپتال یا هفتال و یا قراری که معمولاً از بیست هزار خانواده آن در بدخشان یاد می‌کنند، یفتل و یفتلی‌ها ایشان هم‌مانند کوشانی از حصص شرقی مملکت ما راه مهاجرت پیش گرفته و در اواخر قرن ۴ و اوایل قرن ۵ در گوشه شمال شرقی در «کشمهن» یعنی علاقه‌ی کشم شنگان، یعنی شغنان و دیگر نقاط پیدا شدند و تشکیل سلطنت نمودند و جنگ‌های با بهرام گور ساسانی و فیروز و قباد به عمل آوردند؛ در همه مبارزات کامیابی ز یاد به دست قباد اسیر و بندی شد و به کمک اخشنود شاه یفتلی مجدداً بر تخت ساسانی رسید در این گیرودار شاخه‌های در حدود غزنی، غرجستان، کاپیسا، بارغیس، جیرستان، جاغوری و غیره نقاط افغانستان پراکنده و یک نفر از شاهان ایشان به نام «راوزابل» یعنی زابل شاه یادشده «زوبل» یا «زامل» را یفتلی‌ها هزار و پنجاه صد سال قبل برای اول بار به غزنی دادند. یفتل در هند با «کوپتاها» جنگ‌ها نمودند و بعد از پنجاه سال از آن حدود شکست خود مجدداً در افغانستان مستقر شدند.

## هیتال، هپتال، هفتال

### یفتلی، یفتل

در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم - بین سال‌های ۳۸۵ و ۳۲۵ م - قوم جدیدی در باختر ظهور می‌کند که اقوام مختلف مانند چینی‌ها، هندی‌ها، بیزانتی‌ها و عرب‌ها و فارسی‌ها همه کم‌وبیش ایشان را می‌شناختند. چینی‌ها ایشان را «ایتا» و «اپتا» بیزانتی‌ها «افتهالی توی» و «اوتهالی توی»، «نقهالی توی»، «ابدلوی» فارسی‌ها «هیتل» هفتال عرب‌ها «هیطل» و «هیاطله» هندی‌ها «سیتا اوتا»، «شوته هوتا» و «سیتا» به معنی سفید، «اونا»، «هونا»، «خارجی»، یعنی گروهی‌اند که می‌توان آن‌ها را خارجیان سفید پوست خواند.

«دکریستن سن» و «نسنت سمت» و «بار تولد» می‌گویند که: ایشان غیر از «هن‌هایی» هستند که به نام زرد پوستان، خراب کاری‌هایی زیاد در اروپا تولید کرده‌اند. ایشان را «هن سفید» گویند که با «هن‌های زرد» فرق شوند، زیرا ایشان شاخه‌ی عقب مانده‌ی کوشانی هستند.

در صورتی که نظریات فوق خلاصه می‌شود چنین برمی‌آید که «کریستن سن» و «سرپرسیسایکس» و «پرو کب» یفتلی‌ها را قومی می‌دانند که دارای پوست سفید و صاحب حیات مدنی، که به یک زبان هندو اروپایی حرف می‌زدند. این هن‌های سفید بکلی با هن‌های زرد فرق دارند.

و بعضی از مؤرخین آن‌ها را شاخه‌ی علی‌حده‌ی تخاری یوچی حساب می‌کنند. «یفتلی‌ها» مانند «یوچی‌ها» مراتب مهاجرت را تا تخارستان یک‌سان طی نموده، چون به باختر رسیدند، به تدریج در دو طرف همدوکش پراکنده شدند و نظیر کوشانی‌ها کلتلی مقتدری تشکیل کردند و سلطنت نیرومندی در آریانا به میان آوردند؛ به این فرق که دامنه‌ی حکومت این‌ها کوتاه‌تر بود - تقریباً ۵۰ سال در هند ماندند - و با سه قوه - ساسانیان، ترک‌های غربی و گوپتای هندی - مقابله نمودند. قراری که بعدها خواهیم دید شاهنامه و دیگر منابع غربی از رشادت آن‌ها علیه ساسانی‌ها بحث می‌نمایند. در آخر سلطنت آن‌ها مبدل به امرای محلی می‌شود که در نقاط مختلف کاپیسا، تخارستان، غرjestان، زاولستان،



غرّتی، بادغیس، و جیرستان و بامیان پراکنده شده و امرای محلی آن‌ها دوام کرده‌است. تنها به صورت محسوس بیست‌هزار خانواده‌ی ایشان تا امروز در شمال فیض‌آباد در بدخشان زندگانی می‌کند و دهکده‌ی بزرگی به میان آورده‌اند که آن را «یفتل» گویند و همه اولاده‌ی همان «یفتلی»‌های قدیم می‌باشد. همین قسم باشندگان جاغوری، «جاکوده» یا «جغوده» احفاد یفتلی هند است و ساختمان بدنی و موهای دراز و دیگر ممیزات آن‌ها با سایر هزاره‌ها متمایز است. چیز بسیار مهمی که این‌جا خاطر نشان می‌کنیم این است که اسم قدیم «زوبل»، یعنی زاول و زابل بار اول در اوایل قرن پنجم مسیحی روی مسکوکات «یفتل شاهان زابلی» یعنی پادشاهان محلی غرّتی به مشاهده رسیده است.<sup>۱</sup>

این پادشاهان خویش را به صورت «راوزابل»، یعنی شاه زابل یا زابل شاه یا رایان زابلی می‌خواندند. بعضی‌ها می‌گویند که «زوبل» یا «زاول» اصلاً اسم یکی از قبایل یفتلی بود که بعد از آن‌ها در حوالی غرّتی و پادشاه شدن، ایشان در آن حدود خویش را به صفت رایان زابلی یاد کرده‌اند.

به هر حال این اسم خانوادگی یا قبیله‌ی یفتلی هزار و پنج صد سال قبل که بار اول به صورت اسم جغرافیایی در مورد غرّتی و ماحول آن استعمال شده است و در جوار کابل و زابل هم عرض وجود داشت. سپس با رایان مقتدرتر، این نام به قندهار نفوذ کرد. «مارکوارت» مدقق فرانسوی در مأخذ چینی راجع به معبد آفتاب در علاقه‌ی تو، یعنی زابل مطالب دلچسبی در جلد ۲۳ شماره ۱-۲ (ماه مارچ و ژون ۱۹۷۳) در مجله‌ی «شرق و غرب» نوشته و از تاج طلایی پادشاه زابل تذکار می‌دهد. به این طریق باز می‌بینیم که اسم زابل با پادشاه یفتلی که قدرت و نفوذ بیش‌تر داشت، به حوالی قندهار منسوب شده و تا هامون سیستان حتی بیرون‌تر از آن انبساط یافته‌است.

قراری که دیدیم یفتلی‌ها در حوالی سال‌های ۳۸۵ - ۳۲۰ م در شمال کشور ما پیدا شدند و قسمت‌های زیاد حوزه‌ی اکسوس آمودریا را اشغال کردند و مانند کوشانی یکی از قبایل آن‌ها بر چهار قبیله‌ی دیگر نفوذ پیدا کرد؛ این‌جا هم یک قبیله‌ی یفتلی موسوم به «یتا» یا «ایتل» بر عشایر و قبایل نفوذ یافت. رئیس این قبیله «ایتالی توی» بود به حیث ملکه‌ی قبیله تمامی عشایر یفتلی را تحت اداره آورد و مثل «کوشوانگ» قبیله کوشانی‌ها

1. Memoirs of the Archeoigical survey of India No38.

قبیله ملکی و به پادشاهی مبدل شد و قدرت شاهی «هپیتالیان» شهرت یافت. «ایتالی تو» در اوایل قرن پنجم (۳۲۵ م) در تخارستان تاج شاهی بر سر گذاشت و دامنه‌ی سلطنت او و نفوذ دولت یفتلی از تخارستان به بختریانه و سفدیانه، یعنی دو طرفه‌ی آمودریا و حتی بر قسمت‌های شمال - غرب رودخانه‌ی مذکور تا حوالی مرو انبساط یافت.

سقوط کوشانی‌های بزرگ در حوالی ۲۲۰ مسیحی تا ختم سلطنت «واسو دوا» در افغانستان شروع شده «اردشیر بابکان» در ۲۲۳ مسیحی بر تخت نشست، ساسانی‌ها از اقتدار خود و سقوط کوشانی‌های بزرگ استفاده‌نموده و فتوحات در غرب کشور ما کردند و بغضی شاهزادگان را در قسمت خراسان غربی حکمران مقرر می‌کردند و به عنوان «کوشان شاه» یاد می‌کردند؛ رفته‌رفته در عصر شاه‌پور دوم (۳۷۹ - ۳۰۹) تا کابل نفوذ پیدا کردند. احفاد کوشانی‌های بزرگ که در تاریخ کشور ما به نام «کیداری‌ها» یاد می‌شوند در اثر فشار ساسانی‌ها از حوالی بلخ دست‌کشیدند و به کوشانی‌های خورد کابل ملحق شدند. در این جا هم جنگ و گریز کرده بالاخره مرکز خود را در پیشاور انتقال دادند؛ ساسانی از بلخ تا کابل در نیمه‌ی غربی مملکت ما انبساط یافت.

«یفتلی‌ها» مقارن ۲۰ م در شمال شرقی مملکت ما، یعنی در حصص شمالی حوزه‌ی علیای اکسوس - آمودریا - و فرغانه پیداشده و از حوالی ۳۲۵ در تخارستان تعداد قبایل مختلف به اندازه‌ی زیاد شد که خطر آن‌ها مخصوصاً برای ایران ساسانی محسوس گردید. ایشان در علاقه‌ی «کشمیهن»، یعنی علاقه‌ی کشم و شنگان تا شنگان، یعنی خطه‌ی شنگان در چنکیان، یعنی چغان نفوذ خود را کم‌کم وسعت داده و به اندازه‌ای کسب قدرت نمودند که در شمال فیض آباد تا امروز تقریباً ۲۰ هزار خانواده‌ی آن‌ها دهکده‌ی بزرگ دارند، به نام «یفتل» تشکیل دادند و همه از بقایای همان «یفتلی‌ها» می‌باشد که این جا از آن صحبت می‌کنیم.

این «یفتلی‌ها» در ۳۲۱ م خطر محسوسی برای بهرام گور پادشاه ساسانی به وجود آوردند. شاهنامه اوایل ظهور آن‌ها را به حساب چینی‌ها و ترک می‌گیرد، ولی برای این که خوانندگان این دوره‌ی تاریخ افغانستان و ایران اشتباه نکنند از اول ظهور این کتله به نام «یفتل» و یفتلی‌های افغانستان علیه پادشاهان ساسانی که وقت نفوذ ایشان از بلخ تا کابل احساس می‌شد، یادآوری می‌نمایم.

نفوذ ساسانی‌ها بعد از سقوط اقتدار کوشانی‌های بزرگ، یعنی بعد از ضعف «واسودا» (۲۲۰ م) در غرب احساس می‌شد. قسمت غربی مملکت ما تا بلخ و کهستان مرکزی تا حوالی کابل جز متصرفات آن‌ها بود و این مسأله در نامه‌ی «تسنار» ذکر است. در حوالی «دوآب میخ زرین» یا قریب تر بگویم در حوالی «دوآب شاه پسند» قریب دهکده‌ی رویی - مویی - هیکل تراشی بزرگی موجود است که یکی از حکمرانان ساسانی در بلخ توسط هیکل سازان و نقاشان بامیانی آن را تزین و منقوش نموده و به نام دختر نوشیروان شهرت دارد و از احتمال بیرون نیست که نوشیروان آن را امر تراش داده باشد.

باری، در آن موقعی که بهرام گور ساسانی در نیمه‌ی غربی مملکت حاکمیت داشت، «یفتلی‌ها» در بدخشان اقتدار یافتند و یکی از روسای آن‌ها در ۳۲۵ م در تخارستان علیاً رسماً اعلان شاهی نمود و قشون زیادی فراهم نموده و در مسیر رودآمو به طرف مرو پیش رفت. چون در این وقت بنابر مسأله ارمنستان از جانب روم شرقی هم پریشان بود، بهرام برادرش - نرمه - را به حیث نایب السلطنه به جای خود تعیین کرد و خودش با سپاه گران متوجه «یفتلی‌ها» به جانب شرق گردید. در این جنگ که به نام جنگ مرو مشهور است، یفتل شاه که او را «یفتالیتوس» می‌خوانند، در اول به فتوحاتی نایل شد و مرو را به مدت کوتاهی متصرف گردید در شاهنامه آمده:

### توران شاه و بهرام شاه

ز چین و ختن لشکری برگزید  
خبر زو به شاه دلیران رسید  
کجا زابلستان بدو بُد به پای  
برادر بدش خسرو پاک دین  
سوی آذر آبادگان برکشید  
چنین بود نزد بزرگان و خرد  
وراسوی آذر گشتتست راه  
رسولی بیامد ز قیصر چو باد  
گران‌مایه جایی چنان چون سزید

چو خاقان چین این سخن‌ها شنید  
چو خاقان به نزدیک ایران رسید  
دگر راد بر زرین رزم‌آزمای  
به نرسی که بد از نژاد پشین  
وز آن‌جای که لشکر اندر کشید  
چو از پارس لشکر فراوان نبرد  
ز جنگ بگریخت بهرام شاه  
چه بهرام رخ سوی آذر نهاد  
به کاخیش نرسی فرود آورد

چرا همچو شاهان نه گنج آگند  
 همی جست هر کس ره بهتری  
 بر آن بر نهادند یک سر سخن  
 فرستند نزد یک خاقان چین  
 ز هر گونه‌ای باید انداختن  
 چو از خانه آواره شد کدخدای  
 نماند بدین بوم‌ها بوی و رنگ  
 گر او رفت با خوارمایه سپاه  
 سپاهی و نرسی نماند به جای  
 هنرمند و با دانش و پاک رای  
 که آن چاره را تنگ بندد میان  
 از ایرانیان نزد آن شهریار  
 به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم  
 فرستیم با پوزش و آفرین  
 که با جنگ خاقان نداریم تاو

ایرانیان حیران شدند که در مقابل سپاه «یقتلی» چه چاره سازیم. در این وقت موبدی هنرمند موسوم به همای پیشنهاد کرد که در این وقت حاضر هیچ‌کاری از ما ساخته نیست، ما به کلی تسلیم می‌شویم و هرچه در ایران پیدا می‌شود، با هدیه و باژ و ساو به خاقان چین - یفتل شاه، یفتالینوس - تقدیم می‌کنیم و این مطالب بندگی را طی نامه‌ای توشند و به همای سپردند که بر «یفتل» شاه تسلیم کند.

دل شاه توران از آن گشت شاد  
 مگر ما به رأی و به هوش و درنگ  
 که با جان پاکان خرد باد جفت  
 که گفت این فرستاده‌ی راستان  
 کنم روی کشور چو پر تذرو  
 ابا آب شیر اندر آرم به جوی  
 همان هدیه‌های دلیران رسد

کز این سان همی گنج بپراگند  
 پراگند شهری و هم لشکری  
 وز آن پس چو گفتارها شد کهن  
 کز ایران یکی مرد با آفرین  
 که پیش از بد و غارت و تاختن  
 مگر بوم ایران بماند به جای؟  
 چو خاقان به ایران درآید به جنگ  
 چو نومیدی آمد ز بهرام شاه  
 بکوبندمان خیره در زیر پای  
 یکی موبدی بود نامش همای  
 ورا بزرگزیدند ایرانیان  
 نامه نوشتند، بس نامه‌ای بندوار  
 سر نو گفتند ما بنده‌ایم  
 ز چیزی که خیزد ز ایران زمین  
 همان نیز با هدیه و باژ و ساو

پسیام بزرگان به خاقان بداد  
 که آورد بی‌جنگ ایران به چنگ  
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت  
 بدان کار گشتیم هم‌داستان  
 چو من با سپاه اندر آیم به مرو  
 به داد و به رأی و به رنگ و به بوی  
 بیاشیم تا باژ ایران رسد

به مرو اندر آورد خاقان سپاه جهان شد ز گرد سواران سپاه  
سپاه «یفتالینوس» شاه یفتلی در شهر مرو داخل شد، جواب ایرانیان را نوشته با همای  
پس فرستاد و گفت: تا باژ و ساو ایران برسد، ما در این جا توقف خواهیم نمود، آنگاه  
آسوده خاطر شد؛ و بزم آراست و شراب خواست و به نوای چنگ و رباب خاطر خود را  
مشغول داشت و بهرام را به کلی فراموش کرد:

چو آسوده شد سر به خوردن نهاد کسی را نیامد ز بهرام یباد  
به مرو اندر ز بانگ چنگ و رباب کسی را نبود هیچ آرام و خواب  
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ نشست شب و روز ایمن ز جنگ

### یفتل شاه و بهرام شاه

چو آگاهی آمد به بهرام شاه که خاقان به مرو است و چندان سپاه  
ز آمل نیامد به گرگان کشید همی درد و رنج بزرگان کشید  
ز گرگان بیامد به شهر نسا یکی رهنمون پیش او از بسا  
بدان سان بیامد به نزدیک مرو نپرد بدان گونه، پاران تذرو  
نویدی بیامد ز کار آگهان که دور است خاقان ز کار جهان  
به کشمیهن آمد به هنگام روز که برزد سر از کوه گیتی فروز  
چون خاقان آشفته بیدار شد به دست خزر وان گرفتار شد  
چو سی صد تن از نامداران چین گرفته به بستند بر پشت زین  
سپهد کشمیهن آمد به مرو شد از تاختن بادپایان چو غرو  
به مرو اندر از چینیان بس نماند بکشتند و از جنگیان کس نماند  
بدین سان همی تاخت فرسنگ سی پس پشت او قارن پارسسی  
به این ترتیب سپاه سفتلی - یفتالینوس - از اثر عیاشی و باده خوری در جنگ دوم مرو  
شکست خورد و به طرف رود آمو روان شد:

چو تیزی به جای مدارا گزید دلش رأی زرم بخارا گزید  
به یک روز و یک شب به آمو شد ز نخجیر و بازی جهان جوی شد  
بیامد به آموی یک پاس شب گذر کرد بر آب و ریک قریب

ز خویشان چینی نهفتن گرفت	ز هندوستان ساز رفتن گرفت
که آیند با رای و شنگل به راه	برفتند در خدمتش هفت شاه
دگر با سپه نزد او شاه سمند	یکی شاه کابل، دگر شاه هند
همان شاه جندل که بد کامگار	دگر شاه سندل که بد نامدار
همه پاک با طوق و با گوشوار	همه نامجو و همه نامدار
همی راند منزل به منزل سپاه	چنین شاه شنگل ابا هفت شاه
خردمند هشیار و دولت جوان	بیامد شهنشاه تا نهروان
به سر برنهاد ز بیجاده تاج	چو دخترش را دید بر تخت عاج
رخان را به رخسار او بر نهاد	بیامد پدر بر سرش بوسه داد
نوشته خطی هندوی بر پرند	سنسینود، را داد منشور هند

### آغاز رجعت ساسانی

بعد از بهرام گور فرزندان او یزدگرد دوم و هرمزد بیش از یک سال نتوانستند سلطنت کنند؛ علت این کار تنها آتش زیر کاسه یفتلی بود که در تمام افغانستان منتشر شده در هر قطعه به تجدید قوا مشغول بودند.

سوی شاه هیتال شد ناگهان  
با لشکر و گنج و چندی مهان  
به طرف چغانیان میر آن‌ها فغانی نام نامه‌ای فرستادند؛ و می‌خواستند از میان میران آن حدود برای خود پشتیبانی پیدا کند. میر مذکور به شرطی قبول کرد که دو شهر - ترمذ و ویسه گرد - را به ایشان بدهند:

فغانی بدو گفت کاری رو است	جهان‌دارا هم پدر پادشاه است
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد	که این عهد خود داده به یزگرد
بدو گفت: پیروز کاری رو است	فزون ز آن تو را پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن، سی هزار	ز هپیتالیان لشکری نامدار

### پادشاهی خوشنواز

پادشاهی پیروز و خوشنواز شاهنامه و اخشنور بعضی مآخذ دیگر بزرگ‌ترین پادشاه یفتلی است که در عصر او آریانای یفتلی، چون آتش از زیر خاکستر دفعتاً پیدا شده و قوایی را که در هر نقطه مجسم شده بود، به هم یک‌جا نموده جمع کرد.

قراری که اکثر مؤرخان و واقعه‌نگاران شرق و غرب مسلم می‌دارند، جنگ بزرگی میان اخشنور و فیروز به میان می‌آید و قشون ساسانی منهزم می‌شود و برای این‌که فتح خود و ناکامی فیروز را مسلم سازد باب مذاکره را بین خود و شاه ساسانی باز گذاشت فیروز از مخالفت با دولت یفتلی عفو خواسته عهد و پیمان کرد که اگر بخشیده شود؛ سلامت به کشور خود باز گردد از خطه‌ی سرحدی معین تجاوز نخواهد نمود و به عنوان خساره باج و خراج زیادی را قبول دار شد و پسر خود قباد را به قسم یرغمل نزد اخشنور گذاشت تا باژ و ساو برای یفتلی‌ها رسید مدت دو سال قباد طور گروگان بود باقی ماند؛ و به امر اخشنور، منار سرحدی برپا نمود پیروز دریای منار مذکور قسم یاد کرد که من بعد از این خط تجاوز نکند و معاهده‌ی مذکور قرار ذیل است:

«...»<sup>۱</sup> فیروز گفت: صواب است پسر رسول فرستاند و گناه خویش پیدا کردند و عذر و تقصیر و زنهار خواستند. خوشنواز فیروز را ملامت کرد و چنین گفت: من به جان تو چنین نیکویی کردم و چون سوی من آمدی تو را بداشتم و سپه دادمت و به امداد خود تو را کسی کردم تا بر برادرت غلبه کردی و ملک از تو باز بستندی پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان چند از من بگریختند و تو غره شدی و حرمت مرا دست بازداشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را به این بیابان آورد؛ من آن مرد را همی شناسم که کیست، مگر آن فرشته بود که خدای عز و جل او را از آسمان بفرستاد تا تو را به گناه تو گرفتار کند، به ناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن حرمت من.

امروز که به گناه خویش مقرر آمدی تو را عفو کردم و زنهار دادمت و تو را به فرزندان و ملک باز فرستم، به آن شرط که با من عهد کن و سوگند خور که هرگز دیگر به حرب من نیایی و سپه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی، نه به مزد و نه به سلاح و میان پادشاهی ما و میان پادشاهی تو مناری برپا کردی، که هرگز نه تو و نه سپاه تو به این جانب بیاید و اگر

غدر و بی‌وفایی کنی خود و سپاه تو روی از تو بگردانند و به لعنت خدا و رسول مبتلا باشی.

و رسول او را به نیکویی باز گردانید و پیش‌روی طعام و خواسته فرستاد و از آن چیزهایی که از آن ناصیت خیزد از معنی ستور و فرس و اوانی و فرمودش که هم آن‌جا هستی می‌باشی، تا من کسی بیرون کنم تا آن مناره تمام کند و تو را آن‌جا برند و سوگند دهند و با تو عهد کنند. رسول فیروز چون باز آمد و هدیه‌ها آورد سخت شاد شد؛ بدان‌که جان او و آن سپاه او را بخشید، پس سوگند را اجابت کرد و سپاس داشت و خوشنواز بفرمود، تا از آن کوه سنگ را ببریدند و بر سر آن چاه یک مناره ساختند که جاودانه همی بود از سنگ؛ و شش ماه اندر بیابان روز بشد و آن مناره تمام کردند فیروز با آن اندک لشکر که داشت شش ماه آن‌جا بماندند و در این شش ماه خوشنواز هریک ماه از نو نیکویی و ترتیبی نو نیک می‌فرستادش، چون مناره تمام شد خوشنواز حاکم دبیران و مهتران سپاه و رعیت آن‌جا فرستاد و دانشمندان هیاطله و دانشمندان تخارستان، همه را بفرستاد تا فیروز را به آن مناره پیش مردم سوگند داد چنان‌که اول یاد کردیم. پس عهدنامه نوشتند و آن همه مردمان که آن‌جا حاضر بودند گواه کردند و عهدهای خویش بر آن عهدنامه نهادند. پس خوشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکویی باز گردانید، ولیکن روی او را نمود و با وی دیدار نکرد و فیروز بازگشت.

### جنگ دوهم اخشنور و فیروز

چون فیروز آزاد شد و بر تخت و تاج خود نایل آمد تا دو سال خساره‌ی جنگ را فرستاد و قباد هم خلاص یافت. آن‌گاه بنای تمرد را گذاشتند و معاهده را شکستند؛ «کریستین سن» در این باره می‌نویسد «چندی بود فیروز علی‌الرغم مخالفت سپهبد بهرام» مجدداً محاربه را علیه پادشاه یفتلی شروع کرد در این قشون‌کشی به بدبختی‌ها زیادی مواجه شد. در ۳۸۳ م قشون ایرانی در اراضی صحرائی و وارد شده از دست قوای یفتلی به کلی معدوم شدند.

قراری که در شاهنامه آمده، پادشاهان یفتلی خوشنواز بسیار کوشید که از جنگ جلوگیری نماید. آخر دورادور لشکر خود خندق‌ی بزرگ کند که بیست ارش عرض آن بود



## جنگ پیروز با خشنواز،

### کشته شدن پیروز و افتادن شهزادگان ساسانی در خندق

چو این کرده شد نام یزدان بخواند  
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز  
وزان روی سرگشته پیروز شاه  
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
نه این بود رسم نیکان تو  
چو پیمان آزادگان بشکنی  
مرا نیز پیمان نباید شکست  
سواری سرآینده و سرفراز  
به او گفت نزدیک پیروز رو  
بگویش که عهد نیای تو را  
بدان تا هر آن کس که دارد خرد  
مرا آفرین بر تو نفرین بود  
نه یزدان پسند، نه یزدان پرست  
که بیداد جویی همی جنگ من  
نباشی در این جنگ پیروزگر  
از این پس نخواهم فرستاد کس  
فرستاده با نامه آمد چو گرد  
چو بر خواندن آن نامه خوشنواز  
گراز چاچ پی را نهی پیش رود  
چو بشنید ازو این سخن خوشنواز  
همه کینه و جنگ جوید همی  
چنین گفت: کای داور داد و پاک

ز شهر سمرقند لشکر برانند  
سپه‌دار ترکان ازو گشت باز  
همی راند با گرز و رومی کلاه  
هوا شد ز گرد سپه‌آبنوس  
گزیده جهان‌دار و پاکان تو  
نشان بزرگان به خاک افکنی  
به ناچار بردن به شمشیر دست  
همی رفت با نامه خشنواز  
به چربی سخن‌گوی و پاسخ شنو  
بلند اختر و رهنمای تو را  
به منشور آن دادگر بنگرد  
همان نام تو شاه بی‌دین بود  
نه اندر جهان مردم زیر دست  
چنین با سپه کردن آهنگ من  
نیایی همان ز اختر نیک بر  
بدین جنگ یزدان مرا یار بس  
سخن‌ها به پیروز بر یاد کرد  
پراز خشم شد شاه‌گردن‌فراز  
به نوک سنان فرستم درود  
به یزدان پناهد و بردش نماز  
به فرمان یزدان نپوید همی  
تویی آفریننده باد و خاک

ز بهرام نیشی ندارد هنر  
 بزرگی به شمشیر جوید همی  
 نه نیروش بادا، نه دانش، نه دل  
 سرش را بپوشید و آگنده کرد  
 همان بیست رش بود پهنای اوی  
 که چون آب خون اندر آمد به جوی  
 پس او سپاه اندر آمد رشت  
 همی تاخت با خوارمایه سپاه  
 بزرگان و شیران روز نبرد  
 بزرگان و شاهان خسرو نژاد  
 همه نامداران زرین کلاه  
 به نزدیکی کنده آمد فراز  
 همی تخت بر بخت ایشان گریست  
 سر نامداران بافر و جاه  
 شد آن لشکر و پادشاهی بباد  
 سرافراز با لشکری رزم ساز  
 نه کس میسره دید و نه میمنه  
 چه افگند بر خاک تیره به تیر  
 سپاهش شد از خواسته بی نیاز  
 ز تخت و نژادش نکردند یاد  
 از آن کننده و رزم پیروز شاه  
 از آن شهر یاران آزاد مرد  
 فرود آمد از تخت زرین بلاش  
 همی ریخت بر تخت خاک نژند

تو دانی که پیروز بیدادگر  
 سخن‌های بیداد گوید همی  
 پی او ز روی زمین برگسل  
 به گرد سپه بر یکی کنده کرد  
 کمندی فرو برده بالای اوی  
 چنان تیر باران شد از هر دو روی  
 عنان را به پیچید و بنمود پشت  
 برانگیخته بار پیروز شاه  
 به کنده درافتاد با چند مرد  
 چو هرمز برادرش و فرخ قباد  
 بدین سان نگون شد سر هفت شاه  
 وز آن جای‌گه شاددل خوشنواز  
 برآورد از آن کنده هر کس که زیست  
 شکسته سر و پشت پیروز شاه  
 ز شاهان نبد زنده کس جز قباد  
 همی راند با کام دل خوشنواز  
 به تاراج داد آن سپاه و بنه  
 از ایرانیان چند بردند اسیر  
 چو بگذشت برکنده بر خوشنواز  
 به آهن ببستند پای قباد  
 چو آگاهی آمد به ایران سپاه  
 خروشی برآمد ز ایران به درد  
 چو اندر جهان این سخن گشت فاش  
 همه موی شاهانه از سر بکند

## رزم خوشنواز و سوفرای، خلاصی و باز بندی گری قباد به دست خوشنواز

چو آگاهی آمد سوی سوفرای  
 ز مژگان سرشکش به رخ برچکید  
 بدانست، کان کار بی سود گشت  
 سپاه پراکنده را جمع کرد  
 همه باز خواهم به شمشیر کین  
 به فرمان یزدان ببرم سرت  
 چو آشفته آمد بر خوشنواز  
 هم اندر زودزمان پاسخ نوشت  
 گر آیی تو را آن هم آراسته است  
 هر آن کس که عهد نیا بشکند  
 وزان روی با تیغ کین خوشنواز  
 فرستاده آمد بر خوشنواز  
 که از جنگ و پیکار و خون ریختن  
 نه بر باد شد کشته پیروز شاه  
 اسیران و آن خواسته هرچه بود  
 ز اسپ و سلیح ز تاج و ز تخت  
 فرستم همه نزد سالار شاه  
 همان موبد موبدان اردشیر  
 اگر جنگ سازیم با خوشنواز  
 اگر نیستی در میانه قباد  
 بلاش آن زمان دید روی قباد

«سوفرای» جنرال شیرازی برای خلاصی قباد، موبد اردشیر دیگر کسان را دعوت نمود. شاه یفتلی از تعقیب قوای ایران دست کشیده و در مقابل باژ و ساو فراوان قباد را آزاد کرده، و او با بلاش مدتی بر سر تخت ایران بین خود جنگیدند. آخر ایرانیان به «سوفرای» و قباد بدگمان شدند و «رزمهر» با قباد نزدیک شد. «سوفرای» یفتل رسید و قباد نزد خوشنواز پناه برد:

### قباد و رزمهر و خوشنواز

سبک بند را برگرفتش زیبای	چو بشنید از مهر پاکیزه رای
ز بیداد دشمن به هامون شدند	شب تیره از شهر بیرون شدند
ز اندیشگان خسته و راهجوی	سوی شهر هیتال کردند روی
به‌ده در یکی مهربان بود مه	رسیدند پویان به پرمایه ده
ببودند و یک باره دم بر زدند	بدان خان دهقان فرود آمدند
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه	یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مغز جوان شد خرد ناپدید	جهانجوی، چون روی دختر بدید
که با تو سخن دارم اند نهنفت	همان‌گه بیامد به رزمهر گفت

### خلاصه قباد دختر دهقان را به زنی گرفت

گذشته سخن‌ها بر او کرد یاد	بر شاه یفتالیان شد قباد
بدی را بستند یک‌یک میان	بگفت: آن‌چه کردند ایرانیان
سراسر جهان زو پر آواز شد	ز هیتالیان سوی اهواز شد

سپاه ساسانی به میدان جنگ وارد شد، شاه ساسانی فیروز همان قدر که به لشکر خود مغرور بود در میدان محاربه سستی نمود؛ در این وقت خوشنواز شاه یفتلی خدعه‌ی دیگری به کار بود و به عساکر خود امر داد که عقب‌نشینی کنند، سپاه ساسانی ایشان را دنبال کردند و پیروز دسته‌ی سواران خود را به تعاقب ایشان امر داد. خاک و گرد میدان جنگ زمین و هوا را یک‌سان ساخته بود، ناگهان پیروز در دم پرتگاه رسید و با هفت نفر شهزادگان و جمعی از همراهان در خندق سرازیر شدند. پیروز دست و پشتش شکست و از شهزادگان ساسانی جز قباد باقی [ماند و دیگران] همه جان سپردند.

در این وقت خوشنواز به لب خندق رسیده، زنده‌ها را بیرون کشیدند، قباد را دست و پا در کنده کردند و سپاه ایران از خبر این واقعه‌ی جان‌کاه خیلی متأثر و رنجیده خاطر شدند. در مبحث «یفتالیان» بیش‌تر به گفتار فردوسی اتکا گردیده قراری که دیده‌ام، شاعر حماسی در بیانات خود تنها به یفتالی‌های شمالی، آن‌هایی که از تخارستان به شمال آمو رفته و دوطرفه‌ی جریان رودخانه آمو تا مرو رفتند و جنگ دیگر با بهرام نمودند، بسنده

کرده است]؛ اما از یفتلی‌های جنوبی به خاموشی گذشته است و هیچ چیزی نگفته است. حال آن‌که در کتیبه‌ها و سنگ‌نوشته‌های که بیش‌تر از آریانا و خارج آن مثل هده، بگرام، غزنی، وردک، قندهار، ارزگان، کاپیسا، پیشاور، سیالکوت، و پنجاب به دست آمده و به حیث پادشاهان یفتلی در تاریخ افغانستان مشهور اند؛ مانند «تورامانا» و پسرش «هیراکولا». شاره‌های غرجستان و شیرهای بامیان که تصویری از او هم در موزه‌ی کابل موجود است دیگر امرای یفتلی و نقاط مختلف افغانستان، تا ظهور اسلام قسماً اهمیت داشته چیزی نگفته‌اند و ما هم به احترام سیاق کلام ایشان چیزی نگفته‌ایم.

### غاتفر و فغانی امرای یفتلی

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر  
چنین گفت: پرمایه دهقان پیر  
که از نامداران بافر و داد  
گذر مرد را سوی هیتال بود  
ز سفدان درون تا به جیحون سپاه  
گوی غاتفر نام سالارشان  
چو آگاه شد غاتفر ز این سخن  
سپاهی ز هیتالیان برگزید  
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم  
ز ختلان و از ترمذ و سیه گرد  
ز کوه و بیابان از ریگ و شیخ  
بخارا پر از گرز و گوپال بود  
بشد غاتفر با سپاه گران  
کشانی و سعدی شدند انجمن  
شکست اندر آمد به هیتالیان  
نداریم ما تاب خاقان چین  
به یک هفته آن لشکر جنگجوی

چو رزم آیدت پیش گوپال گیر  
سخن هرچه تو بشنوی یادگیر  
به مردان جنگی و گنج و نژاد  
همان را پر تیر و گوپال بود  
کشیده رده پیش هیتال شاه  
به رزم اندرون نام بردارشان  
که خاقان چین خود چه افگند بن  
که گشت آفتاب از جهان ناپدید  
سلیح و سپه خواست گنج و دم  
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد  
بجوشید لشکر چو مور و ملخ  
که لشکر گشاه هیتال بود  
ز هیتال گرد آوریده سران  
پر از آب رخ کودک و مرد و زن  
شکستی که بسته نشد سالیان  
گذر کرد باید به ایران‌زمین  
برون اندر آورده بودند روی

به هر جای بر توده‌ی کشته‌بود  
 ز پس نیزه و گرز گویال و تیغ  
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب  
 بهشتم سوی غاتفر گشت گرد  
 شکست اندر آمد به هیتالیان  
 پراگنده بر هر سوی خسته‌بود  
 هر آن‌کس که زنده از ایشان بماند  
 همی این بدان، آن بدین گفت جنگ  
 همانا نه مردم بدند آن سپاه  
 به‌چهره همه دیو بودند و دد  
 ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ  
 همه چهره‌ی ازدها داشتند  
 همه جنگ‌هاشان به سان پلنگ  
 یکی زین اسبان نبرداشتند  
 خورش بارگی‌شان همه خار بود  
 همه شب به جز جستن و تاختن  
 نداریم ما تاب خاقان چین  
 گر ایدون که فرمان بر دغاتفر  
 سپارد بدو شهر هیتال را  
 وگرنه خود از تخمه‌ی خوشنواز  
 که او شاد باشد به نوشیروان  
 ز هیتالیان کودک و مرد و زن  
 چغالی گوی بود فرخ‌نژاد  
 خردمند نامش فغانیش بود  
 بزرگان هیتال و توران و چین  
 این هنگامی است که شیرازه‌ی دولت یفتلی از هم‌پاشیده و ملوک الطوائفی در نقاط  
 مختلف افغانستان به میان آمده‌است. مقارن ۵۳۱ - ۵۷۱ م ایران بعد از جنگ و دربه‌دری و

ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته‌بود  
 توگفتی همی سنگ بارد زیغ  
 پر از خاک شد چشم پیران عقاب  
 سیه شد جهان چون شب لاجورد  
 شکستی که بسته شدن سالیان  
 همه مرز برکشته و بسته‌بود  
 به دل در همی نام یزدان بخواند  
 ندیدم هرگز چنین با درنگ  
 نشایست کردن بدیشان نگاه  
 به دل دور از اندیشه‌ی نیک و بد  
 توگفتی ندانند راه گریغ  
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
 نشد سیر دل‌شان ز پیکار و جنگ  
 همی رزم را خوار پنداشتند  
 یکی چون بخفتی دو بیدار بود  
 تن خویش در آتش انداختن  
 گذر کرد باید به ایران‌زمین  
 ببندد به فرمان کسری کمر  
 فراموش کند گرز و گویال را  
 گزینیم جنگ‌آور سرافراز  
 بدو دولت پیر، گردد جوان  
 بدین یک سخن بر شد از انجمن  
 جوان و جهان جوی و با بخش و داد  
 که با گنج و با لشکر خویش بود  
 به‌شاهی برو خواندند آفرین

گروگان و بندی‌گری قباد و جنگ‌های او با بلاشبه یاری خوشنواز، به پادشاهی رسید و بعد از آشفته‌گی خسرو زمان پادشاهی انوشیروان لشکری فرامی‌رسد و مملکتی بسیار آرام و مترقی به وجود می‌آرد و غاتفر به پادشاهی یفتالیان منسوب می‌شود؛ حتی خود غاتفر زندگانی را بین توران و ایران غیر ممکن می‌بیند و به طرف ایران ساسانی متمایل می‌شود. غاتفر در بدخشان، تخارستان و آن طرف رود آمو در سمرقند و بیکند سلطنت می‌کند و خسرو انوشیروان بلخ، سمنگان و قندز و بامیان و کابل را تحت نفوذ می‌آرد در این وقت میان تورانی‌ها و یفتلی‌ها نزاع و جنگ برپا می‌شود غاتفر می‌بیند که با توران و ایران محاربه ممکن نیست. لذا به خسرو انوشیروان ملحق می‌شود و شاه اسیر دیگری به نام فغانی انتخاب می‌نماید:

### آگاهی خسرو انوشیروان از جنگ توران و یفتالیان

ز هیتال و گردان آن انجمن	که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو	بیامد نشست از بر تخت نو
گرفت افسر و تخت شاهنشهی	دلبران و مردان بافرهی
چنین گفت: کسری که ای موبدان	جهان دیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند	سخن‌های ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و ز کار خاقان چین	و ز آن مرزبانان توران زمین
بی‌اندازه لشکر شدند انجمن	ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
به فرجام هیتال برگشته شد	دو بهره سپه خسته و کشته شد

و در طرف پایه‌های تخت سرهای حیوانات از قبیل شیر و ببر و بز کوهی دیده می‌شود، چون [این] محل به ۳۰ میلی شمال غرب بامیان افتاده و به جرأت می‌توان گفت که: این نقش دختر نوشیروان به دست استادان بامیان ترسیم شده است. از ۵ یا ۷ مسیحی چه دیگری که از یادگارهای خانواده‌های خسرو حکایت می‌کند چند عدد سکه‌ای است که از معبد بودایی فندقستان راه کابل - بامیان کشف گردیده است (۷۱۱ - ۷۱ م).

## ملحقات

اگرچه در شاهنامه‌ای که به دست من است و این جا در مقدمه آن را معرفی کرده‌ام و آن را به مناسبت قدامت، نسبی کار خود قرار داده‌ام، سه داستان اخیر مانند سایر داستان‌های شاهنامه جز این اثر نیست ولی در شاهنامه‌ها و سایر نشراتی که بعضی از مدققین به عمل آورده‌اند؛ این سه داستان را جزو ملحقات شاهنامه گرفته و به فکر افتاده‌اند که داستان‌ها از نظر فصاحت و شیوایی کلام و پیوندهای تاریخی از فردوسی نیست و امکان دارد و صحیح تشخیص می‌شود که بعضی از آن‌ها از اسدی توسی و شعرای دیگر است.

خودم حین نگارش این اثر به این نکته ملتفت بوده و هستم که داستان‌های سه‌گانه از روی فصاحت کلام و احاطه‌ی موضوع، مال شاعر بزرگ حماسه‌سرای نیست؛ ولی چون بنده در نوشتن «افغانستان در شاهنامه» مقصد واحدی داشتم و [از] آن [که] تذکار نام پهلوانان و محل رزم‌آزمایی ایشان در سرزمین افغانستان است، به این ملاحظه داستان‌های مذکور، اگرچه جز اصلی شاهنامه نیست، در جمله سایر داستان‌ها قبول کرده‌ام علی‌الخصوص کک کوه‌زاد و کورنگ و برزو و جز پهلوانان این مرز و بوم‌اند.

این نام به حیث اسمای تاریخی عصر کوشان در کتیبه‌ی «سرخ کوتل» طوری آمده‌اند که از نظر وزن و آهنگ و تلفظ کلمات حکم می‌توان کرد که اصل و مبدا آن‌ها زبان تخاری یا اتوتخاری است که بین قرن‌های دوم و سوم مسیحی در عصر کوشانیان در افغانستان متداول گشته و اصل و منشأ آن مربوط به انتشار و استقرار اقوام تخاری است که در اواسط قرن سوم پیش از میلاد در تخارستان که باختر را هم در آن وقت در برمی‌گرفت معمول شده بود. اسمای افغان و لاچین - و کرد و بلوچ که بار اول این‌جا در یکی از سه داستان مذکور تذکر یافته‌است، چیزی بسیار مهم و به هیچ صورت قابل اغماض نیست و از آن صرف نظر نمی‌توان کرد. در آخر، داستان «ماهوی سوری کنارنگ مرو» را گرفته‌ام و علت آن نشر اسلام و سقوط ساسانیان و خاتمه کتاب است، نه چیز دیگر. لذا خوانندگان گرامی به نظر مخصوص این جانب توجه خواند کرد.



## کک کوهزاده پهلوان مرباد

### قلعه‌ی کک کوهزاد در فراه

#### دشت خرگاه محل غزدها

#### افغان، لاجین، کرد و بلوچ

کک کوهزاد پهلوان بسیار معروفی که در «کوه مرباد» که در فراه واقع است زندگی داشت و قلعه‌ی او به نام خودش امروز هم مشهور است او در «دشت خرگاه» حکومت داشت و راه‌های مختلفی از این محل به جانب هندوان هندوستان و کابلستان رفته بود و عده‌ای زیاد افغان و لاجین و کرد و بلوچ در سلک سپاه او شامل بودند. این جا درست در وسط مملکت بین کابلستان و زابلستان سر راه مهمی که جانب هری و هند می‌رفت نقطه‌ای بود که پهلوانان بزرگ چون رستم و قارن و میلاد حتی زال و زرو سام دستان از آن در اندیشه بودند و هر ساله هفت پوست گاو طلا و باج و خراج به وی می‌پرداختند، آخر در جنگ کوهزاد شکست می‌خورد و اسیر می‌شود:

## کک کوهزاد پهلوان مرباد قلعه، کک کهزاد در فراه

چنین گفت: دهقان دانش‌پژوه  
که نزدیک زابل به سه روزه راه  
به یک سوی او پشت خرگاه بود  
نشسته در آن دشت بسیار کوچ  
کجا بود آن‌که به غایت بلند  
زده کنگرش طعن‌ها با فلک  
این داستان را از پشین گروه  
یکی کوه بد سر کشیده به ماه  
دگر دشت زی هندوان راه بود  
ز افغان و لاجین و کرد بلوچ  
بلندیش افزون‌تر از چون و چند  
رسیده سر تیغ او بر ملک

به نزدیک زابل به سه روزه کوهی بود که سر آن به ماه می‌خورد، شاعر بزرگ تصریح نکرده که کوه مذکور به کدام سمت زابل قرار داشت، ولی این کار برای ما آن قدر اهمیت ندارد، زیرا قلعه‌ی کک کوهزاد تا امروز نزد همه گان در فراه موجود است و چیزی که فوق العاده مهم است، تعیین موقعیت خود قلعه است که درست به همان اسم پهلوان آن «کک کوهزاد» فراز کوه بلند به سه روزه از زابل در فراه موجود واقع شده است. شبهه‌ای نیست که زابل موقعیت بزرگی دارد، ولی این جا به صورت متوسط موقعیت آن را در سواحل هیرمند و ارغنداب تعیین کرده می‌توانیم چیز دیگری که موقعیت این کوه و این قلعه را تا حد زیاد تعیین می‌کند تعیین «سه روزه را است که از آن نقطه ده را یکی سوی دشت خرگاه و دیگری زی هندوان رفته بود که عیناً حوزه‌ی فراه در نظر مجسم می‌شود.

به یک سوی کوه دشت و طرف دیگر دشت «زی هندوان» راه رفته بود دشت خرگاه، خرگاه مرکب از دو کلمه است: دشت و خرگاه که معنی آن بر همه گان معلوم است؛ ولی این جا معنی مرکب آن که چندین جا استعمال شده اسم خاص شده که به صورت نام یک منطقه معین و واضح تعیین گردیده این دشت خرگاه «یک خرگه دشت» عبارت از سرزمین پهناوری است که علی‌العلوم کوچی‌ها در آن مستقر بودند و خیمه‌ها و غزدهای خرگاه‌های خود را در آن پهن داشت برپا نمودند. راهی که به طرف هندوان رفته بود، امکان دارد که از طرف جنوب در راه قندهار و چین و کویته جانب هند می‌رفته، ولی امکان دیگر هم موجود است که راه مذکور از طریق قندهار و غزنه به مرکز کابلستان که در

آن وقت حصه‌ی زیاد آن پیرو هندوئیتم بودند کشیده شده‌باشد. زیرا قراری که در اکثر جاها به ملاحظه رسیده فردوسی میان هندوان و هندوستان فرق نهاده و به زعم او اولی مقصد از دومی می‌باشد، که به سرزمین ماورای شرق رودبار سند اطلاق می‌شد. به هر حال در دشت خرگاه به معنی جامع کلمه‌ی مردمان مختلف مانند: افغان، لاجین، کرد و بلوچ زندگانی داشتند. چون نام افغان بار اول در این جا یاد گردیده و در برخی از متون شاهنامه‌های خطی به صورت اوغان یاد گردیده این جا شرح مختصری در آن مورد می‌نگاریم. گمان میکنم که قدیم‌ترین شکل اسم افغان، اوغان باشد. معادل این کلمه در سانسکریت کلمه‌ی «اوگانا» یا «اوگانا» Awagana است که ستاره‌شناس هندی موسوم به «واراهمی هی‌را» Varahamihira در قرن ششم در کتاب خود موسوم «براهت سامهی تا» Brhatsamhita فکر کرده<sup>۱</sup> مردمان محلی مخصوصاً طبقه‌ی بی‌سواد به جای کلمه‌ی افغان کلمه‌ی اوغان را استعمال می‌کند و مردم هزاره از کلمه‌ی اوغان، کلمه اوغو را ترجیح می‌دهند. پس کلمات اوغان و اوغو بسیار نزدیک به کلمات اوگانا و اوغان می‌باشد. ناگفته نماند که اسم دیگری در سانسکریت است که به شکل «اسوم‌گانا» Asva - ghana یاد شده که این کلمه هم مرکب است جزو اول «اسو» Asva آن نزدیک به «او» Ava است، لیکن در معنی کوچک‌ترین تفاوت ندارد زیرا «اسو»، به معنی اسپ و «او» هم همین معنی را می‌دهد و «غان» که در هر دو کلمات به یک شکل آمده به معنی جای مهد در این صورت معنی هر دو کلمه «سرزمین سوارکاران» معنی می‌دهد و در این وقت بیش تر به حیث افغان غربی در دشت خرگاه زندگانی داشتند و تعدادشان به چندین هزار می‌رسد.

ناگفته نماند که مختصر چیزهایی که یادآور کردیم محض در خصوص کلمه افغان بود و راجع به «پکتیس» و «پاکتیک» Pactique مطالب بسیار مهمی موجود است که به این جا ربط ندارد.

کلمه‌ی لاجین، احتمال دارد که در مورد هزاره‌ها و بربرها استعمال شده‌باشد. فردوسی افغان و لاجین را پهلوی به پهلوی ذکر کرده و امروز هم لاجین پهلوی افغان ذکر می‌شود بلوچ و کرد معلوم است هر دو اقوام بزرگ و مشهور می‌باشند که هر دو به صورت چادرنشین

۱. صفحه ۳۲ افغانستان. نگارش (دونالدولبر) چاپ نیویورک ۱۹۵۶.

زندگانی می‌کردند. بلوچی که امروز خاک بلوچستان و کرد در شمال عراق سرزمین کردستان را وطن خویش می‌خوانند و در شمال‌غربی ایران و در خاک ترکیه و غیره پراکنده شده‌اند. بلوچ‌ها علاوه بر بلوچستان در جنوب‌غربی قندهار در حوزه ارغنداب و هیرمند به صورت کوچی هنوز زندگانی دارند:

یکی قلعه بالای آن کوه بود	سران حصن را نام سرباد بود
به‌دژ دریکی بدکش جای داشت	نژادش ز افغان، سپاهش هزار
به بالا بلند و به پیکر ستبر	دورانش بماننده‌ی ران پیل
به‌نیرو جدا کردی از که کمر	چو پیکار جستی ز مردان مرد
ورا نام بودی کک کوه زاد	هزار و صد و هژده‌اش سال بود
کهن سال و باز و روبیدار بود	به‌زال و به سام و نریمان گرد
بسی رزم‌شان رفت با کک یلان	بسی رزم با سام یل کرده بود
نتایید با او پیکار سام	نریمان نتایید با او به جنگ
به‌پهلوی زبان حصن را گنگ دان	چنان بد که هر سال ده چرم‌گاو
همی داد ایسن باژ را زال زر	که بر زابلستان به بندند راه
ازو زال زر بیم بسیار داشت	چو رستم بیامد زکوه سپند
شب و روز اندیشه‌اش یار بود	

که آن حصن از مردم انبوه بود  
از او جان نابخردان شاد بود  
که در رزم با ازدها پای داشت  
همه‌ناوک انداز و ژوبین‌گذار  
به‌حمله چو شیر و به پیکار ببر  
گه رزم جوشان‌تر از رود نیل  
گریزان زورش بدی شیرین  
ز مردان به آوردی از گرز‌گرد  
به‌گیتی بسی رزم بودش بیاد  
بسی بیم از او در دل زال بود  
گه جنگ و پیکار هشیار بود  
نموده به گرشاپ هم‌دستبرد  
نگشتند فیروز خورد و کلان  
دلش را به اندوه و بسپرد بود  
نه کک را ازو سر درآمد به دام  
که در جنگ رفتی همیشه به گنگ  
بر آن گنگ در کک بدی جاودان  
پراز زر‌گرفتی هم باژ و ساو  
دگر مه به مه هدی‌ها بی‌شمر  
زند تا در هندوان با سپاه  
شب و روز ازو درد و تیمار داشت  
دل زال زرگشت اندیشه‌مند  
ز فرزند با بیم بسیار بود

همی بیم بودش که آن ارجمند  
چو گردد به نیرو و بالا بلند  
مبادا که تازد سوی کوه زاد  
دهد زندگانی خود را بباد

از قسمتی که بالا ذکر شد معلوم می‌شود که قلعه بر فراز کوه مریاد در فراه وجود داشت و مملو از جنگ‌آوران دلاور و بسیار نیرومند افغان بود. آنچه که فردوسی راجع به ساختمان بدنی و رزم‌آزمایی نژاد افغانی می‌گوید به حقایق برابر است و نشان می‌دهد که شاعر با افغانستان در تماس بوده و از صولت و شهامت این قوم به خوبی آگاه بود. در باب کک کوه‌زاد پهلوان در این داستان معلوم می‌شود که او را با سام نریمان و زال زر و گستاپ هم زور می‌خواند، که او را هزار و صد و هژده سال است به هر حال پهلوان جهان به اندازه‌ای نیرومند است که سالانه ده پوست گاو سرخ از زال پدر رستم باج و خراج می‌گیرد در گنگ خویش که به پهلوی حصار و حصن متین را گویند بالای کوه مریاد در فراه مستقر بود اقلأ هزار نفر سپاهیان مسلح با ناوک و ژوبین پیرامون دژ استوار گرفته بودند و از زابلستان تا در هندوان و کوه سپند در این حصه بزرگ مملکت حکمروایی داشت.

به رستم دو پهلوی شب و روز بود	که همراه و هم‌یار جان‌سوز بود
کجا یار بودند با پور زال	که بودند هر سه به هرجا همال
یکی بود کشواد زرین کلاه	که قارن بدی باب آنروز مخواه
دوم را مهین نام میلاد بود	که از نسل فرخنده قلواد بود
دو مرد خردمند بسیار ویر	به مردی و گردی چود درنده شیر
مرین هر دو با رستم نامدار	شب و روز بودند هم‌راز و یار
چنین گفته بدو با یلان زال زر	که هرگز ز کوه‌زاد بیدادگر
مگوییید با رستم شیرگیر	که ترسم به جنگش شتابد دلیر
شود کشته بر دست بیدادگر	به خاک اندر آید سر زال زر
به دل داشت زال زران‌دیش‌ها	ز اندیشه بد بر دلش تیشه‌ها
بفرمود دستان که در سیستان	منادی بگوید به هرجا روان
که فرمود سالار گیتی فروز	سر سرکشان پهلوی نیمروز
که هر کس برد نام کک بر زبان	زبانش برون آورم از دهان
که رستم دلیر است و پهلونژاد	مبادا که رزم وی آرد بیاد

رستم که از کوه سپند، شاید مقصد از آن کوه سپید یا سپیدکوه باشد، به طرف زابلستان برمی‌گشت دل زال در هراس بود که مبادا مستقیم از راه به جنگ کک کوه‌زاد برود و کشته شود. سه نفر پهلوانان مانند «کشواد»، «قارن» و «میلاذ» رفقای رستم خاسته و در نیمروز و سیستان جار زدند که هر کس نام کوه‌زاد بر زبان آرد او را حلق‌آویز کنند، نشود که رستم اسم او را بشنود و به جنگ او رود.

### آمدن رستم به بازار و شنیدن تعریف کک کوه‌زاد از زبان مردم

همان روز کامد به بازار گاه  
دو مرد جوان دید کز ناگهان  
همی‌گفت: از آن دو یکی با دگر  
به بالا و فرهنگ و توش و توان  
تهمتن چو این گفتش آمد به گوش  
که باشد به گیتی کک کوه‌زاد  
این دو نفر رهگذر ترسیده و بالآخره

یکی گفت: ای نامور پهلوان  
نهنگ دمان است و شیر زبان  
نژادش ز اوغان سپاهش بلوچ  
دل کارزار و خرد را روان  
به نیروی او کس نبسته‌میان  
ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ

رستم بعداً سوألی کرد که چرا برای او سام و زال سالانه باج و خراج می‌فرستد؟

بپرسید رستم از ایشان سخن  
نکوشید با او مپهد ار سام(۴)  
بگفتند: کای پهلو شیر مرد  
بسی رزم کرده‌است با سام شیر  
نریمان کو رنگ رفتش به جنگ  
کنون می‌ستاند همی‌باژ و ساو  
به تندی به میلاذ و کشواد گفت  
که از سیستان باژ گیرد به زور  
که دستان سام این نداند ز بن  
نپرداخت او را چرا از کنام  
فراوان بجستند با او نبرد  
بسی کشته ز آن پهلوان دلیر  
نیآورد ز آن‌کوه سنگی به جنگ  
ز دستان به هر سال ده چرم‌گاو  
که از من چرا داشتند این نهفت  
نسازید تیره به رو ماه و هور

من اندر جهان و کک اندر جهان؟  
 برآرم از و کام زابل گروه  
 به پیش و نمی کرد بروی نظر  
 جهان جوی و بیدار و روشن روان  
 که سازم بر و تار از تیغ روز  
 ازیدر برو پیش زال و پژوه  
 پس آن‌گه برو سوی رزمش و سبک

چرا مانده این راز از من نهان  
 هم اکنون من و خنجر و راه و کوه  
 چو بشنید میلاد افگند سر  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 منادی زده زال در نیمروز  
 ولی گرتو را رأی جنگ است و کوه  
 ازو خواه دستوری رزم کک

زیانش ز گفتارها بغنوید  
 به رخ زرد و لرزان چو شاخ درخت  
 که ترسند ازو پهلوانان راد  
 چو باید تو را کاخ و اورنگ و ناچ  
 همانا نداری تو چنگ پلنگ  
 برآورد از دل یکی باد سرد  
 کفش بر لب آمد چو پیلان مست  
 که ای شیر دل درگه کارزار  
 ز گرشسپ و از سام جنگی تر است  
 نگیرد به مردی کسی جای او  
 همه جنگش از بیم زیران شود  
 به جنبش ز بیمش نهنگ اندر آب  
 هزار اند جنگی همه همچو شیر  
 که هر یک فزونند از لشکری  
 بود کک ز پیکار ایشان سبک  
 سوار و پیاده بلوچان به کار  
 ز لاچین دلیران ابرگرد کوه  
 بر آن‌گه مانند غران پلنگ

چو رستم ز کشواد این بشنوید  
 سوی زال آمد یل نیک‌بخت  
 که باشد به گیتی کک کوه‌زاد  
 ز زابل همی زر ستاند خراج  
 همه نام سام آوریدی به ننگ  
 چو بشنید دستان رخس گشت زرد  
 بیچید و دستش همی زد به دست  
 بدو گفت دستان سام سوار  
 کک کوه‌زاد ازدهای نر است  
 ندارد نهنگ دمان پای او  
 از او شیر جنگی گریزان شود  
 نه پرد ز بالای آن‌که عقاب  
 دگر آن‌که در کوه بان دلیر  
 زین کرده گردی ز هر کشوری  
 به مردی فزونند هر یک ز کک  
 ابا هر یکی لشکری صدهزار  
 هزاران سوار افغان گروه  
 همه رزم دیده همه مرد جنگ

رستم به فکر افتاده در حالی که یک نوع اضطراب قلبی در خود احساس می‌کند، نزد

سام می‌رود تا اجازه جنگ را با کک از او بگیرد؛ این جا باز تعریف از پهلوان و رشادت کک به میان می‌آید و ضمناً گفته می‌شود که در کوه مرباد پهلوان زاد تنها نیست، بلکه هزاران نفر سوار افغان و لاجین و صدهزار نفر سوار و پیاده بلوچ با وی همراه می‌باشند و هریک از این مردان رزم‌جو به تنهایی با لشکری می‌زنند و مانند شیر غران پیرامون این کوه و دژ مستحکم آن را نگهبانی می‌کنند:

کزو نیست در جنگ کم اندکی	برادر و پسر او را هست یکی
که رزم چون کو پولاد خوان(۴)	سرافراز را نام بهزاد خوان
سواران جنگی یلان نبرد	پسر هست او را دیگر هشت مرد
کس از رزم ایشان نگردها	همه درگه جنگ نر ازدها
سراپرده‌شان سر فرزند به ماه	چو آیند بر دشت نخجیرگاه
به هر سوی پویان پی گور دشت	به خرگاه آیند از بهر گشت
همه نامداران و گندآوران	تو زایدر برو با سپاهی گران

#### سام می‌گوید

همه دشت و خرگاه پر خون کنی	کمین سازی و شب شبیخون کنی
به تدبیر و از گردش روزگار	در آن دم برآری مگر زو دمار
پس آن‌گه برو سوی آن بدگهر	دو سالی دگر صبر کن ای پسر
ز هر سروری در جهان سرشوی	همان تا از این پهلوان تر شوی
کنون رفتن تو به کین بی‌هواست	از آن پس چو تازی تو کک را رواست

#### رستم می‌گوید

بدو گفت این باب پر خاشجوی	چو بشنید رستم برآشفتم ازوی
به تاج و به تخت و به تیغ و نگین	به دادار یزدان جان‌آفرین
به خاک نریمان یل نیک‌بخت	به جان منوچهر زیبنده تخت
به نیروی مردان شمشیرگیر	به خورشید و ماه و به بهرام و تیر
شتابم برآن که دمان چو نهنگ	کزین پس نسازم دمی من درنگ
به یکدم برآرم از ایشان دمار	اگر صد هزارند اگر یک‌سوار
ببینم چه سازند افغان گروه	پیاده روم به سوی آن برزکوه



همه دشت خرگاه بر هم زخم

**سام گوید:**

بخندید دستان ز پور جوان  
بنالید دستان به پروردگار  
سپر دم تو را این نبرده جوان  
چراغ دلم را چو افروختی  
به من بخش این پور جنگی پلنگ  
دگر ره، چنین گفت: با پیل تن  
یک امسال دیگر تو با من بساز

**بخندید رستم گفت:**

بگفت و برون شد گرد دلیر  
سوی کاخ شد رستم پهلوان  
بفرمود تا ساقی سیمن بر  
نشستند هر سه در آن بزمگاه  
گسارنده‌ی باده‌ی لعل رنگ  
چنین گفت: رستم به کشواد شیر  
ندارم درنگ امشب ایدر ز کین  
پیاده درآیم در آن دشت و کوه  
یکی نام آرم در این کین به دست

**میلاذ می گوید:**

بدو گفت میلاذ کای شیرمرد  
نشاید که تازی تو از سرسری  
نه گور و نه آهو، نه عزم است و رنگ  
کسی را که با او نتابید سام  
من ایدر بمانم نییایم به راه

بداندیش را آتش غم زخم

ولی شد دلش بیش ز اندوه نوان  
که ای برتر از گردش روزگار  
ز مرگش دلم را به بر مگسلان  
دل دشمنان را ز غم سوختی  
به هر کینه اش ساز فیروز چنگ  
که ای شیر جنگی سرنجمن  
که چنگت به پیکار گردد دراز

به همراه میلاذ و کشواد شیر  
یکی بزم آراست روشن روان  
بیارد می لعل با جام زر  
ولی پیل تن داشت زی رزم راه  
به کف ساغر چهره‌ی لعل رنگ  
که باید سر دشمن آورد زیر  
مگر سوی اوغان و خرگه زمین  
ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه  
کزو خیزه ماند دل پیل مست

پیاده چه تازی بدشت نبرد  
در این کار نیکو مگر بنگری  
نهنگی است جنگی در آن خاره سنگ  
نشاید کشیدن بدان سو ننگام  
نتابم به افغان و لاجین سپاه

### رستم خنده کنان گفت:

برافروخت از باده رخسار اوی  
ز افغان و لاچین برآریم دود  
زبان بسته از گفته هر یک به جای  
ستاره نه پیدانه بهرام و تیر  
که گشتی دل شیر از وی دو نیم  
ز هرگونه گفتار بر بسته لب  
سری پر ز رزم کک کوهزاد  
بخندید رستم از آن گفتگوی  
سوی دشت خرگاه تازیم زود  
ز دروازه بیرون نهادند پای  
شب تیره بود، مانند قیر  
نه شب زنگی بود، پر هول و بیم  
بیرون رفت رستم در آن نیم شب  
همه شب همی رفت مانند باد

### کک کوهزاد به خواب می بیند

چنین دید در خواب کز نیمروز  
سوی کوهسارش درآمد دلیر  
ز چنگش کجا خواستی رستخیز  
دژم روی و در ابروان داده خم  
سرش را همانگاه از تن بکند  
که از دود او گشت گیتی چو قار  
بترسید و شد نوش بر وی کبست  
قضا را همان شب کک تیره روز  
برون آمد از پیشه غرند شیره  
یکی شیر شرز به چنگال تیز  
یکی حمله آورد شیر دژم  
بزد چنگ وی را از پا درفگند  
یکی آتش افروخت از کهسار  
از آن بیم کوهزاد از جا بجست

### خواستن موبدان و تعبیر خواب

برایشان همه خواب خود را براند  
چه سازیم او را و تدبیر چیست؟  
ز اندیشه دل هایشان گشت چاک  
یکی مرد پیدا شود نامدار  
بسا سرکه او اندر آرد به زیر  
از آن رو که رزمی نوت روزی است  
همه موبدان را در آن شب بخواند  
بینید گستا که تعبیر چیست؟  
دل موبدان گشت اندیشه ناک  
به پاسخ بگفتند کز روزگار  
به حمله پلنگ و به دل نره شیر  
همانا که انجام فیروزی است

## بهبزاد گفت:

که ز آن غم چرا تیره دارم روان  
غم و رنج بی‌هوده داریم یاد  
بسیاید یکی گُرد گیتی ستان  
ز شیران بگیرد به مردی کنام  
کز و اژدها نیابد رها

چنین گفت: بهبزاد با موبدان  
ندارم ز کس بیم باشیم شاد  
یکی پُرخرد گفت کز سیستان  
همانا که باشد نژادش سام  
یکی نامور بچه‌ی اژدها

## کک گفت:

که بی‌هوده ز این‌سان نشاید شنفت  
که دیده است پیکار و رزم نهنگ  
چه دستان بر من چه یک مشت خاک  
سخن هست بسیار از دیر سال  
بسه‌پیکار سیمرخ ناید مگس  
چه باشدش نیرو، چه باشد هنر  
همی تا که خورشید ننمود چهر  
نه بینم کسی کایدم روبه‌رو  
که نه گاه رزم است و پیکار کین  
دمی خوش برآرم ز جام شراب  
به هر چیز کاید ببندم کمر  
چو بادی آید به کوه و دشت  
به هر رزم میدان پسندیده‌ام  
همان چنگم از زور بی‌زور شد  
ز پیکار تیرم نیابد رها  
به‌می اندوه از چهره‌ی غم کشید  
مغنی به قانون درآورد چنگ  
که کوه‌زاد را بزم یک‌باره بود

چو بشنید کک زو بخندید و گفت  
اگر سام آید همان است جنگ  
اگر زال آید ز زالم چه باک؟  
بدو گفت موبد که از پور زال  
دیگر باره گفتش که بی‌هوده بس  
ز پرورده مرغی چه زاید پسر  
ستاره درخشان بود بر سپهر  
به‌پیشم بدین‌سان سخن‌ها مگو  
هلاباده پیش آور و مطرب‌گزین  
چرا غم‌خوری ز این جهان خراب  
چه داند کسی تا چه آید به سر  
هزار و صد و هژدهم سال گشت  
به‌گیتی همه کام دل دیده‌ام  
چنین تا همه مشک کافور شد  
هان نیز اگر آیدم اژدها  
بگفت و شراب دمام کشید  
چو آمد ز ایوان او بانگ جنگ  
همی‌تار از زخمه صد پاره بود

## رستم، میلاد و کشواد

جهان گشت مانند یاقوت ناب  
چو شیری بد امان که برگذشت  
جهان پهلوان رستم کینه خواه  
بـلـرزید دل در بـر بـد نـزاد  
ببینید در پای کهسار کیست؟  
نه هرگز بجوشید بدین گونه ببر  
و یا شرزه شیری است در مرغزار  
دلش پـر ز انـدیشـه رخ زرد فام  
در این پای کهسار از گرد راه  
رسیدند نزد یکی جویبار  
بریشان سیه گشت آن کینه گیاه  
چو سیماب در دشت پنهان شدند  
که از رزمشان کس نیابد رها

چو در جام گیتی درآمد شراب  
تـهـمـتـن بـیـامـد بـه خـرگـاه دشت  
مـنـم شـیـر مـیـدان آوـرد گـاه  
چو بشنید آن نعره را کوه زاد  
بپرسید کاین بانک و فریاد چیست؟  
که این نعره نشنیده ام از هژیر  
همانا که رعد است در نوبهار  
که آمد ز در مرد دژ دار نام  
بدو گفت: کامد سه تن رزم خواه  
سواران ما چند تن از شکار  
بدان هر سه بستند از کینه راه  
دو خسته، سه دیگر گریزان شدند  
ندانم که شیرند یا ازدها  
کک کوه زاد می گوید:

که دارند رزمم همانا به یاد  
کز ایشان خبر آورد زی گروه  
که نارند دیگر کس ایدر گذر  
ببندد دو بازوی شان از دوال  
بیابد ز من جای و بوم نشست  
شود تیز چنگال هم چون بلنگ  
وگرنه زمانه نه درآرد بسر

چنین داد پاسخ کک کوه زاد  
بباید یکی مرد دانش پژوه  
ببندد دو بازوی سه نامور  
اگر تخم سام اند و از پشت زال  
بیارد در این رزمگه بسته دست  
نیاید که گیرد به تن زور جنگ  
در این کودکی کشته گردد مگر

## بهزاد

کک بلدگهر را فراوان ستود  
که سازد جهان پیش دستان سیاه  
همی عمرش به شام آورد

چو بشنید بهزاد برجست زود  
از او خواست دستور رزمگاه  
وگر شیر باشد به دام آورد

به ابرو زده از سر کین گره  
میان بست بر کین رزم آزمای  
بدو گفت کک کای یل رزم سار  
نگه دار از این شهر مردان تو هوش  
که ز این سان مرا بر شماری سبک  
که پرورده مرغش بود خواستار  
نگه کرد بر دشت دید ارجمند  
بدو نعره زد کای خر زابلی  
که بهرام نارد کند داوری  
و یا خود زمانت بسر در رسید  
غریونده مانند غرنده شیر

که خواهد گه به مرگ تو گریست  
به پیکار من کینه ساز آمدی

همی خواست بنمایدش دستبرد  
بر آورد آن گرزهی سرگرای

بزد دامن پهلوی بر میان  
سپرده دل و جان به پیروزگر

بپیچید آوازش در کوه و در

که این است پیکار افغانیان  
گرفتید هر سال ده خام زر

بگفت این و پوشید رومی زره  
سراپا پوشید زاهن قبای  
چه بهزاد آراست تن را بساز  
به جان و تن خویشان دار گوش  
بخندید بهزاد از گفت کک  
ز مردی چه خیزد گه کارزار  
بگفت و برآمد به حصن بلند  
سبک دید او را به چشم یلی  
ندانی چه جای است جالندری  
همانا تو را مرگ ایدر کشید  
ز پس کینه بهزاد آمد به زیر

رستم گفت:

پس آن گه بدو گفت نام تو چیست؟  
همانا به رزمم فراز آمدی

بهزاد گفت:

بدو خیره گردید بهزاد گرد  
برانگیخت باره هماندم ز جای

رستم

چو رستم و را دید و گرزگران  
سپر بر سر آورد و شن گهر(?)

بهزاد

بزد بر سپر زود بهزاد گور

رستم

بخندید رستم ز گرزگران  
بدین بازوی زور از زال زر

بهزاد

بدو گفت کاهریمنت باد جفت  
قوی بالی و با فرو هوش و هنگ

چو بهزاد افغان از او این شنفت  
چه نامی کزین گونه کوشی به جنک

رستم

کفن گردد این جوشن و ترک تو

بدو گفت نامم بود مرگ تو

کهزاد

مگر آورد بر تهمتن گزند

جهانید بهزاد بر وی سمند

رستم

به گردون بر آورد و دل رزمخواه  
بگرداند رستم عمود گران

تهمتن عمود فریدون شاه  
بیامد بمانند آهنگران

بهزاد

تهمتن بیامد پی دست برد

سپر برسر آورد بهزاد گرد

رستم

که آواش پیچید در کوه و غار  
.....  
همه مهره‌ی باره درهم شکست  
بسیفتاد بیهوش مرد گزین  
برون شد از آن زخم مغزش زگوش  
فروست بازوی بیداد را  
به کک در رسانید ازو آگهی  
که پیدا نباشد ز خود اندکی  
که آمد خروشی که ای بدنژاد  
به تاج و بخت منوچهر شاه  
نه دژ ماند آن‌گه نه کهسار  
بدین دژ کین آتش اندر زخم

بزد بر سرش گرزهی گاوسار  
سپر پهن گردید او را به سر  
تگاور ز زخمش در آمد به پشت  
ز زین اندر آمد به روی زمین  
زمانی برآمد چون آمد به هوش  
بسه میلاد بسپرد بهزاد را  
چو زو دیدبان دید این فرهی  
که بگرفت بهزاد را کودکی  
در این گفتگو بود با کوهزاد  
برون آی و رنه به خورشید و ماه  
که آیم برافراز که چون پلنگ...  
همه مرز افغان بهم برزنم

تو گفתי که هوش از سرش بریرید  
 بدین سان خورشیدن از بهر کیست؟  
 چه دارد به سرایی همه خشم و کین؟  
 سواری که با رزم و کین است و رام  
 ز دستان و از نامور نیرمم

چو آواز رستم بگوشش رسید  
 پرسید کاین کیست وین ویله چیست؟  
 کرا جوید و این چه گوید چنین؟  
 بدو دیده بان گفت کای نیکام  
 خروشد دمام که من رستمم

### فریاد و ستم - نعره کک

از این گفت در مغز افگند باد  
 ولیکن کنون شد مرا کار زار  
 که سیمرخ باشد ورا یار و کس  
 نداند که آید به کام نهنگ  
 بپوشید بر تن پی نام و ننگ  
 ز کینه جهان پیش چشمش سیاه  
 کز و کوه البرز گشتی ستوه  
 برافراز باره به نظاره شد  
 به رخ چون تذو و میان همچو غرو  
 ز چهرش نمودار فر مهان  
 ندارم چنین نوچه هرگز به یاد  
 بسدید آن دلیری و بالای او  
 که این مرد خیره سر دیوسار  
 همانا خروشت خوش آمد به گوش  
 که افگنده جانان به کام نهنگ  
 ازو گشت سام نریمان ستوه  
 چرا کرده ای رأی این کارزار  
 نگه کرد برکوه و او را بدید  
 به تن کوه و صورت به سان هژبر

شده مست از می کک کوه زاد  
 به بازی شمردم همه روزگار  
 همانا که این پور زال است و بس  
 فرستاده زالش سوی من به جنگ  
 بگفت و یکی درع فیروزه رنگ  
 کمربست و بنهاد بر سر کلاه  
 عمودی بمانند یک لخت کوه  
 به گردن بر آورد و بر پاره شد  
 یلی دید مانند آزاد سرو  
 سراپای در زیر آهن نهان  
 به دل گفت آن گه که کوه زاد  
 دگر دید کلک بر سراپای او  
 یکی نعره زد همچو ابر بهار  
 چه داری بدین گونه چندین خروش  
 که بنمودت این راه و رسم پلنگ  
 ندانی چه جایی است این برزکوه؟  
 کنون تو چه جویی در این کوه سار؟  
 چو آواز کک را تهمتن شنید  
 یکی ازدها دید باز و ستبر

دو چشمش بمانند دو طاس خون  
به چنگال شیر و به حمله چو گرگ  
هنر باید از مرد جنگی نه لاف  
تو بر آسمانی و من بر زمین  
فرود آی و بنگر تو بازو زور  
در این کوه پایه برای چه اند

سیه چهره و ریش کافورگون  
عمودی به گردن چو کوهی بزرگ  
چه داری بدین گونه لاف و گزاف؟  
چه افزایش از گفتگوی چنین  
همی گوش من نشنود بانگ دور  
چه بینی ندانی که مردان که اند

### کک کوه زاد

که ای بدگهر پور زال دلیر  
که گر چرخ باشی درایی به سر  
که گردد همه کوه خارا ستوه  
چو نر اژدها سوی او رو نهاد  
بدید آن بر و یال غران پلنگ  
دو چشمش پر از زهر و ابرو به چین  
عمودی چه کوه گرانش به کف  
دو چشمش ز دیدار تیره بماند  
ستوری به مانندهی تندباد  
شده غرق آهن ز سم تا بفرق  
به گردن قطاسی از دم او بود  
نشست از برش کک درآمد به دشت  
به گردون سر نیزه افراختند  
فرماند از گردش روزگار  
شگفتی دلیری است به از گوان  
به گردون رسد در جهان نام از این  
به رستم چنین گفت: کاری تندمرد  
پیاده گراید که ناپیدش ننگ

غریوی بر آورد کوه زاد شیر  
چه نازی بر این دست و زور و هنر  
یکی رزم سازم در این برزکوه  
بگفت و درآمد کک کوه زاد  
چو آمد فرود از که آن تیزچنگ  
یکی اژدها دید پیچان زکین  
ز کینه به لبها بر آورده کف  
به رستم نگه کرد و خیره بماند  
کشیدند بهر کک کوه زاد  
تکاور سمندی بجستن چو برق  
صبا را که تک پیش از آهو بود  
ز او رستم پیل تن خیره گشت  
سواران ز در یک سره تاختند  
کشیدند صف از بر کوه سار  
همی گفت هرکس که این پهلوان  
نبیند به گیتی کسی کام از این  
برانگیخت کوه زاد اسپ نبرد  
کسی سوی کک گر خرامد به جنگ



کجا نامور باره‌ی کابلیت  
تو را چیست از کوه مر بادکام؟

چرا بی ستور است پای یلیت  
یلا! بازگو، تا چه نامی به نام؟

### رستم

منم ای تو فرتوت بسیار سال  
سر سرکشان، رستم خویشکام  
که در خاک آرم تن بدسگال  
که بردی تو هر سال ده چرم گاو

بدو داد پاسخ که فرزند زال  
تهمن منم پور دستان سام  
مرا بهر مرگت فرستاده زال  
ز تو باز خواهم همه پاژ و ساو

### کک کوه زاد

برآورد نعره بدو رو نهاد  
درانداخت کو را ریاید ز اسپ

بخندید از گفته‌اش کوه زاد  
سانی به دستش چو آذر گشسپ

### رستم

به نیروی مردی ز چنگش ربود

تهمن سر نیزه بگرفت زود

### کک کوه زاد

بزد دست و برداشت از جا عمود  
سوی رستم پیل تن رو نهاد  
سوی رستم آمد چو آهنگران  
کک بدگهر باز بگشاد بال  
رخ و چهره‌ی چرخ شد لاجورد  
نپیچید و پیچید کوه زاد از آن  
ازو گرددش ناگهان تیره‌هور

بپیچد کک را به دل تیره دود  
برانگیخت چو مه کوه کک زاد  
بگرداند کوه زاد گرز گران  
سپر بر سرآورد فرزند زال  
بزد بر سپر گرز و برخاست گرد  
چو زد گرز بر تارک پهلوان  
بدانست کو را چه گونه است زور

### رستم

یکی برخورشید و برگفت نام

تهمن برآورد گو پال سام

### کوه زاد

ز جاجست و بند کمر کردبند  
بدو گفت کای بدگهر پو رسام

بیفتاد کک از ستور سمند  
برآورد شمشیر تیز از نیام

ببینی که چون است روز ستیز  
بزد بر سپرگشت چون پرنیان

بگیر از کفم زخم شمشیر تیز  
سپر برسر آورد مرد جوان

### رستم

سر قبضه بگرفت مرد دلیر  
ز نیروی شان تیغ و دسته شکست  
یکی گرد تیره برانگیختند  
بمانده‌ی پیل و چون شیر مست  
گشادند بازوی پیکار چست  
به‌مشت اندر آیند زیر رزم‌خواه  
چو نخجیر از چنگ درنده شیر  
بلرزید در زیر ایشان زمین  
بزد بر بناگوش آن تیره‌بخت  
بیفتاد برجای بی‌هوش و توش  
که می‌خواست از تن سرش را برید  
به‌مردان نمای، آنچه داری هنر  
به یک مشتتم آید فتادی به روی  
که هرگز چنین من ندارم به یاد  
ندیدم چنین دست و نیروز کس  
کنیزان مه‌روی بسا تساج و زر  
هزار از سواران این دشت و کوه  
چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه  
دو صد گنج این پادشاهی دهم  
سوی خان دستان ز کین راه کن  
که پیری مرا کرده کوتاه چنگ  
رخ بخت خود را زیری مکن  
در این دشت هستند نیزه‌گذار

ت‌همتن بیازید چنگال شیر  
ندادش بدو کک ز بس زور دست  
پس یاده بهم‌اندر آویختند  
به کشتی گرفتن گشودند دست  
به کشتی گرفتن در آمد نخست  
ببستند عهدی که در کینه‌گاه  
هر آن‌کس از مشت آید به زیر  
بسی مشت، رد و بدل شد ز کین  
ت‌همتن یکی مشت پیچیده سخت  
بغل‌تید بر خاک زو رفت هوش  
نگه کرد او را ستاده بدید  
بدو گفت رستم چه داری دگر  
کجارت آن نیرو و های و هوی  
چنین داد پاسخ کک کوه‌زاد  
نه مشتت این زخم‌گرز است و بس  
همه مال و اسباب و این زیب و فر  
از این دشت خرگاه افغان گروه  
کمر بسته آیند یک‌سر به راه  
به هر سال چندان که خواهی دهم  
از این رزم و کین دست کوتاه کن  
نتابم به میدان تو روز چنگ  
تو هم نوجوانی، دلیری مکن  
وگرنه مرا لشکری صد هزار

درآیند چون سیل بر روی دشت  
شوی کشته ناچار در کارزار

اگر همی ز من حمله بر کوه و دشت  
برآرند در جنگ از تو دمار

### رستم

که چندین چه باشی به نیرنگ جفت  
در چاره کوبی چو دیدی نهیب  
ز چنگ دم آهنج نراژدها  
در گفتگوهای ناخوش ببند  
به نزد مه زابلستان برم  
به مردی پسندند یک یک مرا  
ببندم کمر تا که جان نشکری  
به مردی کمر بند در کینه تنگ  
بیامد سوی رستم رزم ساز  
یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ  
به مانده‌ی پیل جنگی دمان  
نیامد از ایشان یکی را شکن

چو بشنید رستم بخندید و گفت  
کجا گیرم از تو بدین سان فریب  
اگر زان که خواهی بیابی رها  
بده دست بند مرا بیگزند  
چو بستم تو را سوی دستان برم  
ببینند گردان لشکر تو را  
چو این کرده باشم به خواهشگری  
وگر اندر این گفته داری درنگ  
ز بیچارگی کک زجا جست باز  
دگر ره به کشتی گشودند چنگ  
گرفتند مر یک دگر را میان  
بسی گشت کوشش میان دو تن

### خبر شدن زال از رفتن رستم، طور نهانی به جنگ کک

که شد سیستان از تهمتن تهی  
که برهم زند گرم بازار کک  
ز بس بوده جان و دلش پر ز درد  
اگر کشته شد رستم نامدار  
برآید به زابل ز افغانیان  
نه دیگر شبان خواهم و نه رمه  
همه صبح مردی یم گردد چو شام  
همه سیستان زد سراسر خروش  
ز زابل دمادم گروها گروه

به دستان سام آمد این آگهی  
نهانی شده سوی پیکار کک  
پیاده روان گشته سوی نبرد  
بدل گفت دستان که در کارزار  
دگر مرد کک نیست کس در جهان  
جهان پیش من تیره گردد همه  
اگر من نتازم شود کارخام  
بگفت و تیره برآورد جوش  
کمر بسته لشکر درآمد چو کوه

که: ای شیر مردان آهن جگر  
 عنان هیچ از تاختن برنتافت  
 به ویژه به کام دلاور نهنگ  
 سپاسم به درگاه پیروزگر  
 بسوزم ز افغان همه انجمن  
 نمانم که این خون بماند نهان  
 در این درد و انده گساری کنید  
 به یزدان جان بخش و فرخ روان  
 از ایشان به زابل درآریم کوچ

سلیح نریمان پی کارزار  
 همان تیغ کورنگ شاه دلیر  
 کلاه مهی بر نهاده به سر  
 سوار پیاده همه نامدار  
 بر اندند مانند آذر گشپ  
 سر تیغ او ازدهای نیام  
 از ایشان بر اوغان، جهان شد سیاه  
 شده مرگ بر جان افغان گوا  
 سپیده گریبان شب کرد چاک  
 همی بود با کک برنج و تعب  
 بدانست کامد زمانش فراز  
 چو خورشید گردید بر نیمروز  
 زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت  
 تو گفستی که آتش ازو درگذشت  
 تو گفستی که گردید چون موم نرم  
 همه کام او خشک و لب پر ز باد  
 ز کشتی نمانده است با من توان

به ایشان چنین گفت پس زال زر  
 سوی دشت خرگاه باید شتافت  
 که رستم ابا کودکان شد به جنگ  
 اگر زنده دیدم من او را دگر  
 و گر کشته شد رستم پیل تن  
 سپه خواهم از شهریار جهان  
 مرا اندر این رزم یاری کنید  
 بگفتند لشکر که: ای پهلوان  
 که یک تن نمائیم ما از بلوچ

بپوشید دستان سام سوار  
 کمانی از گرشاسپ بر پشت شیر  
 نشست از بر زین از زال زر  
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار  
 سپیده دمان بد که بر شد به اسپ  
 ز زابل برون رفت دستان سام  
 سوی دشت خرگاه آمد سپاه  
 زمین گشت جنبان و لرزان هوا  
 همه شب همی راند تا روز پاک  
 تهمتن به کشتی دو روز و دو شب  
 چو شد کار کوه زاد این سان دراز  
 نتابید با پهلوی نیمروز  
 همه دشت و کهسار و گرما گرفت  
 بتابید صحرا و هامون و دشت  
 سلیح نبردی در آن دشت گرم  
 فرومان از تشنگی کوه زاد  
 به رستم چنین گفت: کای نوجوان

امان ده که تازم سوی آب‌خور  
 که شد جانم از تشنگی چاک چاک  
 به یزدان دادار پروردگار  
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ  
 بخندید رستم ز گفتار کک  
 رها کرد کوه‌زاد را یک زمان  
 بیامد سوی چشمه کوه‌زاد شیر  
 خورشید رستم بدو گفت باز  
 چه امید داری و بر چیستی؟  
 چو بشنید آراست کوه‌زاد رزم  
 سوم دست کشتی گرفتند سخت  
 همی زور کرد این بر آن، آن بر این  
 نهاده سر اندر سر یک‌دگر  
 چو خورشید گردید بر چرخ راست  
 ز ناگاه برخاست گرد سیاه

پس آن‌گه به کشتی ببندم کمر  
 تنم شد کیاب اندر این گرم خاک  
 به بزم و به رزم و به دشت شکار  
 نه نر ازدها و نه جنگی پلنگ  
 سخن‌های او داشت یک‌سر سبک  
 بدانست کوه‌زاد کامد امان  
 زمانی برافتاد از پای سست  
 نشستن چه داری بیا، رزم ساز  
 درنگی شده از پی کیستی؟  
 هم آورد را رزم او بود بزم  
 زره شد ز پس زورشان لخت لخت  
 ز خون گل شده دشت آورد و کین  
 چو شیران جنگی گرفته کمر  
 همه مردی کک ز نیروی کاست  
 که تاریک شد چشم خورشید و ماه



## سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی

شاه زابلستان و اولاده ملکه‌ی کوشانی

تور، تورک، سرند، اترت، شم، گرشاسپ

جمشید یا جم سر سلسله‌ی دودمان پیش‌دادیان بلخ است که اولاده‌ی او را «شاهان داد» نیز گویند. چوم مشارالیه بالآخره بر هفت کشور پادشاه شد کبر و غرور بر وی تسلط یافت، و رقیبی سرسخت چون ضحاک - شاهنامه وی را جد اعلا‌ی مهرباب شاه کابلستان می‌داند - در میان آمد، جمشید از بلخ برآمد، نالان و سرگردان از کابلستان به زابلستان رسید و وارد شهر نیمروز شد. مانده و زله داخل بغی شد و این باغ به «کورنگ» شاه کوشانی متعلق بود. «سمن ناز» دختر شاه کوشانی مرد مسافر را پیش خود خواست. در ضمن صحبت دریافت که او پادشاه هفت کشور بوده و از دست ضحاک شکست خورده و متواری شده. شاه و شهزاده‌خانم با هم ازدواج می‌کنند، و خداوند به دختر کورنگ شاه کوشانی یک عده پسران داد که هر کدام، مانند تور، تورک، سرند، اترت، شم، گرشاسپ شاهان مقتدر شدند. خود جمشید از ترس ضحاک فرار نمود. در سرحدات چین به دست سپاهیان ضحاک اسیر شد و بدن او را با اره دو نیمه نمودند.

## سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی

### شاه زابلستان

شهنشاه جمشید لشکر کشید	بیامد بر ابر صفی برکشید
برابر کشیدند لشکر دو صف	مبارز روان گشت از هر طرف
از آن نیمه ضحاک خود راند پیش	که او را چنین بود آیین و کیش
نهشت از دلیران خود هیچ یک	که آرند مر بادپا را به تک
بآرودگه شد یل رزم جوی	مبارز برفتی هم آورد اوی
چهل روز پیوسته شان جنگ بود	مبارز به آورد آهنگ بسود
هر آن کس هنرمندتر بود و گرد	به یک گرز بیور به خاکش سپرد

برای مزید معلومات راجع به جمشید به جلد اول تاریخ افغانستان از صفحه ۲۰۶ الی ۲۲۹ مراجعه شود؛ در آن جا معلومات شرح مفصل داده شد و خلاصه‌ی خیلی فشرده آن را نظر به ارتباط موضوع اینجا [شرح] می‌دهیم:<sup>۱</sup>

جمشید، در سرود ویدی آریایی به نام‌های «یاما» در متن اوستایی «یما» در شاهنامه «جم» و بالآخره در تمام ماخذهای ادبی ما به اسم جمشید یاد شده است و در جمله‌ی پادشاهان قدیم آریایی بلخی به حیث مؤسس شاهان - اولی یا دودمان «پاراداتا» یاد نموده متذکر می‌گردد که «پاراداتا» اولین سلاله‌ی شاهان آریایی - اولین حکمروایان زمان اولی - مؤسسین عدل و داد و تهذیب بشمار می‌رود.

«یما» یا «یاما» یا «جم» و جمشید پسر «تهمورث» یا طوری که اوستا می‌گوید پسر «وی وان غانا» یاد شده و سرود ویدی اسم پدرش را «وی - واسوات» خوانده در تاریخ نیمه داستانی و نیمه تاریخی به حیث اولین پادشاه «پاراداتا» یا پیش دادیان بلخی شناخته شده؛ «پاراداتا» مرکب از دو کلمه است یکی «پارا» به معنی پیش و دیگری «داتا» به معنی داد به این صورت کلمه‌ی مرکبه‌ی «پاراداتا» یعنی پیش دات و پیش داد یا پیشین داد یا پیش دادیان



است که در مأخذهای اسلامی به صفت «پیش‌دادیان بلخی» معروف و مشهور می‌باشد. خیلی پیش از زمان فردوسی خیلی پیش‌تر از عهد اوستا و خیلی مقدم‌تر از دوره‌ی «ودا» در آن وقت‌هایی که آریایی‌ها شروع به مهاجرت نموده بودند هر دو مأخذ اولیه‌ی آریایی چه اوستا و چه «ودا» هر دو یک‌سان «یماویا» yima، یا «یاما» Iama را یاد کرده‌اند. در اوستا او را yimakashita «یماکشائتا» گوید و در «ودا» yamaraja آمده؛ در اوستا پدر او «بی‌وان‌گانا» yivanghana در «ودا» «وی‌واسوات» vivasvat ذکر شده، «ودا» و اوستا او را به صفات، درخشان نورافشان و نورانی خوانده در «ودا» به حیث «یامارجان» یعنی شاه یاما یاد گردیده. فردوسی به اساس سیاق خودش جمشید را هفت‌صدسال پادشاه تصور نموده می‌گوید که وی اساس بشری را سخت استوار کرد. آلات جنگ و اصول بافتن پارچه‌های کتانی و ابریشمی را اختراع کرد، سبک و ساختمان بنایی را از دیوان فرا گرفت و جشن نوروزی بنیاد نهاد و بالأخره در طبابت چیزهای نوی را کشف کرد و بر هفت کشور حکمروایی نمود و در آخر چون به همه چیز دست یافت. به دربار خداوند ناسپاسی نمود، دعوی خدایی کرد و خلق از او گردان شد.

ابلیس که برای بد انداختن جهان هستی نقشه‌هایی کشیده بود، با ضحاک بازگشت و چیزهایی به وی آموخت در نتیجه جمشید در جنگی مقابل ضحاک شکست خورد و اسیر گشت و «ضحاک با اَره بدن او را دو نیم کرد» و خودش پادشاه شد. به اساس نظریاتی که پیش ما گردآوری شده است ضحاک یک شخصیت کاملاً افسانوی است و سابقه‌ی طولانی در داستان‌های فولکلوری افغانستان و کشورهای مجاور دارد و در شاهنامه او را جد مهرباب‌شاه کابلی هم تصور می‌نماید. ما سراغ او را نه تنها در لابه‌لای شاهنامه، بلکه در صفحات اوستا و از آن بالاتر در نشیده‌های آریایی ویدی در جایی می‌یابیم که آریاهای باختری، یعنی آریاهای هندی و آریاهای ایرانی هنوز در باختر بودند و مسأله‌ی مهاجرت‌ها هنوز شروع نشده بود. اوستا مخصوصاً در پشت‌ها بعد از «یما» پادشاه از «ارهی‌هاکا»، یعنی ضحاک سخن می‌زند. گاهی به کلمه‌ی مار شده و گاهی به او «سه‌دهن» نسبت داده شده و چنین وانمود شده است که می‌خواستند نسل بشر را از هفت کشور که تحت تصرف «یاما» بود بیرون بکشد.

در «بنداهش» این سخن‌ها تکرار شده و در پهلوی همین مطالب یاد گردیده و بالأخره در ادبیات عربی و فارسی «ازدهاق» و «ضحاک» و «ضحاک ماران» و «زاک ماران» را به

میان آورده است. در «آبان یشت» اوستا فقره‌ی ۳۹ ضحاک را از سرزمین «بوری» Buri می‌داند. «دارمستتر» این کلمه را مأخوذ از «بابلو» می‌داند و کلمه‌ی اخیر را از کلدانی‌ها توجیه می‌کند و آهسته‌آهسته اصل مبدأ کلدانی فراموش شده و ضحاک را عرب و عربی به شمار آورده‌اند. در «بنداهش» قصری به نام «گلنگ ویس حب» به او نسبت می‌دهد که فردوسی آن را «کنک دژ هوخت» ساخته است.

شاعر حماسه‌سرای او [ضحاک] را عرب می‌شناسد و احتمالاً او را از سرزمین یمن تصور می‌نماید و در تمام شاهنامه او را به صورت «اهرمی کیش و دوش اژدها» شناخته و هزاران سر بی‌گناهان را از بدن جدا نموده، در داستان‌های فولکلوری چنین آمده که شیطان به صورت مردی طبیعی نزد ضحاک پادشاه آمده و بعد از انجام خدمات زیاد از او خواهش نمود که در ازای این همه جان‌فشانی به وی چیزی بدهد. ضحاک گفت هر چه می‌خواهی بگو. شیطان گفت: از سرشانه‌های شما یک یک بوسه می‌خواهم بگیرم. ضحاک گفت: خوب است. شیطان یک یک بوسه از بالای شانه‌ی ضحاک گرفت و فوری ناپدید شد دیری نگذشته بود که از محل بوسه‌ی شیطان دو مار سر برآورد و شروع به خوردن مغز سرشاه نمود. سپس در اثر فرامین پادشاه هر روز سر دو نفر از رعیت بی‌چاره را بریده برای تغذیه‌ی ماران آماده می‌نمودند.

به فاصله بیست و پنج کیلومتری بامیان خرابه‌های شهر کهن با باره و بروج قدیمی موجود است که آن را «شهر ضحاک» می‌گویند. این شهر قدیم اصلاً از آبادی‌های ترکان غربی معاصر ساسانیان است. داستان‌های عوام یک حصه این شهر را شهر ضحاک و حصه‌ی دیگر آن «شهر نریمان» می‌خوانند و می‌دانیم که مقصد از این نام «سام نریمان» جد رستم و پدر «زال زر» است.

به فاصله هجده کیلومتری بامیان دره‌ای است بسیار خوش آب و هوا و آن را «دره آهنگران» می‌گویند. چون ضحاک مردم بی‌گناه را به قتل رسانید، مردم شهرها و دهات از ظلم و تعدی به فغان آمدند و بنای شورش و انقلاب را نهادند. ناگهان از میان اهالی مردی به نام کاوه که نامش از کلمه «کوی» یا «کوانی» و «کاوی» اشتقاق یافته از قشر طبقه‌ی عوام برخاسته و مردم را علیه ظلم ضحاک برانگیخت. این مرد اصلاً آهنگر بود که هفده نفر پسران او را برای تغذیه‌ی ماران ضحاک سربریده بودند و می‌خواستند پسر هجدهم [او را] سر ببرند، ناگاه خون فرزندان عزیزش چشم او را گرفته پاره‌ی چرمی را که آهنگران پیش

روی خود بسته می‌کنند که از جرقه‌ی آتش در امان باشند، گرفته و آن را به نوک چوبی بسته کرد و به نام «درفش کاویان» همان پاره‌ی چرم آهنگری را گرفته و ازدکان آهنگری پایان شد و مردم را به شورش و انقلاب دعوت نمود.

این جا از روی این داستان معلوم نمی‌شود که اصلاً جمشید و ضحاک کجا بودند و از کجا آمدند و چه‌طور اولی ناسپاسی کرد و ضحاک چه سان به پادشاهی رسید. قراری که مختصراً شرح یافت برای این دو نفر که اولی سرحلقه‌ی دودمان «پاراداتای» بلخی و دومی که اصلاً موجود افسانوی است ازدها یا مارسه زیانه افسانه‌های آریایی بود و می‌توان آن‌ها را مثل نژاد آریایی و سامی خواند. اگر خواسته باشیم تاریخ فرضی تقریبی برای‌شان فرض کنیم، به صورت اوسط از سه و نیم هزارسال تا ده‌هزار سال بیش‌تر تجویز می‌توانیم. این دو از هرجایی که آمدند بالاخره در قسمت جنوب غربی افغانستان در سرزمین زابلستان با هم مقابل می‌شوند و جمشید با سمن‌ناز دختر کورنگ‌شاه پادشاه زابلستان ازدواج می‌کند راجع به کورنگ‌شاه زابل از سلاله‌ی کوشانی در موقعش معلومات خواهیم داد. از این ازدواج یک سلسله پادشاهان افغانی مثل «تور» و «سرنده» و «طورک» و «سیم» «گرشسپ» به میان می‌آیند که به جایش آن‌ها را معرفی خواهیم نمود.

ز تابیدن رو ز تاگاه شام	یکایک شدندی مبارز مدام
همی‌گشت‌شان ده ده و پنج پنج	که بازوش در جنگ نامد به رنج
هم‌آورد را پاک در خون کشید	ز سر مغزشان نیز بیرون کشید
خورش ساخت آن مغز را ازدها	نیامد یکی تن ز چنگش رها
ز ضحاک ترسند جمشیدیان	نماند ایچ‌شان رأی و توش و توان
برفتند و زی چهل در مصاف	کسی را نبدگاه مردی و لاف
چو جمشید لشکر پراگنده‌دید	سراپرده و خیمه‌ها کنده‌دید
دلش بس هراسان شد از روزگار	بدانست کش آمد انجام کار
فرود آمد از تخت مانند دود	بگفتا سلاحم بیارید زود
ببردند گردن‌کشان سپاه	سلاحش سراسر به نزدیک شاه
بپوشید پس هفت پاره حریر	یکی خود، چارش زره دل‌پذیر
همان جوشن و خود غیبه بزر	بپوشید در زیرشان چون زیر
به‌سر هر یکی تاج گوهر نگار	که بودش ز طهمورث آن یادگار

به اسپ تکاور روان برنشست  
چه اندر یمین و چه اندر یسار  
که باشد ز خور سایه بر پیکرش  
بفرمود تا لشکرش بازگشت  
بفرید چون ازدهای دلیر  
تو را با سر تخت شاهی چه کار  
سرآرم هم اکنون تو را زندگی  
مگر می ندانی کم و بیش من  
منم شهریار زمان و زمین  
از آن رو کردم تو را ماردوش  
فرودای و پیشم پرستش نمای  
کنون این زمان بندگی کن مرا  
از این پس تو دانی و او روی زمین  
کلاه کیانت به سر برنهم  
اگر بشنوی پند آموزگار

که ای بی خود شاه گردن فراز  
نه نیکو بود، شه چنین یاوه گوی  
چرا جان تو یک داری و من سه جان  
که باشد مرا جان سه در یک بدن  
نمایم بستو زور دست سر آن  
تو را نیست گردانم اندر زمین  
همه گنج و مالت بیاران دهم  
سر نیزه را کرد بروی دراز

ببنداختش نیزه بر نیزه هم

کمندی و گریزی و تیره به دست  
شهان در رکابش فزون از هزار  
یکی چتر زرین به فرق سرش  
چو آمد به میدان از آن روی دشت  
به نزدیک ضحاک آمد چو شیر  
بگفتش که ای بدرگ نابکار  
سرت می کشی از ره بندگی  
چرا سرکشی می کنی پیش من  
بود بنده ی من هم آن و هم این  
نباشد به سر مرتو را عقل و هوش  
اگر جان به تن خواهی و تن به جای  
به عالم همه حکم دادم تو را  
سپارم به تو تاج و تخت و نگین  
به عالم تو را پهلوانی دهم  
به کام تو کردم همه روزگار

### ضحاک گوید:

جوابش چنین داد ضحاک باز  
سخن را به اندازه ی مایه گوی  
اگر تو خداوند انسی و جان  
تو را بنده ی من ببايد بدن  
کمر بسته ام تا بگریز گران  
بدین گرز فولاد در روز کین  
پس آن گه که مغزت بماران دهم  
بگفت این و آن که یل کینه ساز

چو جمشید دیدش بدان سان دژم

بگشتند با نیزه‌های دراز  
 نود حمله کردند بر یکدیگر  
 فگسندند از دست نیزه سران  
 نخستین شه کی بیفشرد ران  
 به نیروی سر پنجه‌اش آنچه بود  
 نجنید گورد دلاور ز جای  
 چنان بر سپر خورد گرز گران  
 بشد برگ برگستوان چاک چاک  
 ز گرز گران سنگ و آن زور دست  
 بشد بارگی زیر پایش هلاک  
 جنیت کشیدند و گشتش سوار  
 به جمشید گفتا که: ای نامدار  
 چو جمشید آن فرو زورش بدید  
 بزد بر سرش گرز آهنین  
 نجنید بازوی آن رزم‌خواه  
 از آن پس بدان گرزهای گران  
 ز آواز گویال و هر دو سران  
 ز نیروی مردان در آن کارزار  
 بکردند صد حمله بر یکدیگر  
 ز نیروی هر دو در آن گیرودار  
 ز گویال چون کارنامد به برگ  
 دو شیر دلاور چو غرنده میغ  
 به شمشیر هندی و روسی سپر  
 سرانجام جمشید چون پیل مست  
 سپر بر سر آورد ضحاک شیر  
 بدو نیمه شد آن سپر چون خیار  
 به گردش چنان تیغ زد بختیار

بگفتند با نیزه بر سینه راز  
 نه این را ظفر بد، نه آن را ظفر  
 پس آن‌گه گرفتند گرز گران  
 به بالای سر برد گرز گران  
 فرو هشت بر فرق بیور عمود  
 سپر بر سر آورد و بفشرد پای  
 که لرزید دشت و دراز هر کران  
 فرو رفت هر چارپایش به خاک  
 بشد اسپ ضحاک در خاک پست  
 ولیکن نبودش بدل هیچ باک  
 برانندش اباگرزه‌ی گاوسار  
 کنون ضرب مردان یکی پایدار  
 به زیر سپر شد سبک ناپدید  
 تو گفתי به جنبش درآمد زمین  
 به مردی همی داشت خود را نگاه  
 همی زد بر این آن و این زد به ران  
 تو گفתי بدش جای آهنگران  
 بسید آبله دست هر دو سوار  
 به گرز گران سنگ و رومی سپر  
 سقط گشت صد اسپ در کارزار  
 ردان برکشیدند شمشیر مرگ  
 سخن بود با یکدگرشان به تیغ  
 نمودند هر دو ز باز و هنر  
 به بالای سر برد شمشیر و دست  
 بزد بر سرش مرد جنگی دلیر  
 بدزدید سر آن یل نامدار  
 یکی حمله کردش بدان شهریار

رخ روز روشن بشد ناپدید  
فروزان شد از ماه انجم چراغ  
فگند از کف خویشان تیغ تیز  
فرورد آی لختی ز اسپ نبرد  
چو شیران به کشتی بیازیم چنگ  
دل و زور خویش آزمایش کنیم  
که خرم شود، دل نژندی کراست؟  
فرورد آمد از مرکب راهوار  
به کشتی گرفتن نهادند چنگ  
نمودند هر دو زور باز و هنر  
در و دشت یکباره چون روز شد  
همی بود با یکدیگرشان ستم  
بر آن هر دو حیران زمین و زمان  
فراوان گشتانند و بستند بند  
فتاده همه جوشن و جامه پاک

چو خورشید بر جای مغرب رسید  
برون رفت خورشید مشغل ز باغ  
پس آن‌گه شد جم ز روی ستیز  
به ضحاک گفتش که: ای شیرمرد  
بیا تا زمانی در این دشت جنگ  
بدان تا زمانی گشایش کنیم  
ببینم تا سربلندی کراست؟  
چو بشنید ضحاک تازی سوار  
وز این سوی شیر و ز آن سوی پلنگ  
گرفتند مر یک دگر را کمر  
ز هر دو سپه مشعل افروز شد  
میان دو صف آن دو شیر دژم  
گهی این دوانید و گاهیش آن  
به نیروی سرپنجه‌ی زورمند  
کمرها بدید بر روی خاک

### زخم خوردن جمشید از ضحاک

گهی این بیست و گهی آن گشاد  
بر آن دو جهان‌جو جهان‌تنگ بود  
بر آمد به گیتی بیفگند مهر  
همی هر یک از دوش او سرکشید  
سرخویش کردند در گوش اوی  
دل شاه تازی از آن گشت تنگ  
که ناخورده چیزی سه روز و سه شب  
که جانش گرفتار پستیاره بود  
که آشفته بد زان دو مار سیاه

همان شب دیگر تا که بامداد  
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود  
به روز چهارم چو خورشید چهر  
ز ماران به ضحاک زحمت رسید  
برون آمدند از سر دوش اوی  
نه پای گریز و نه یارای جنگ  
وزان روی و از مارها در تعب  
از آن چاره ضحاک بی‌چاره بود  
رها کرد بند کمر بند شاه

به تیزی نبرد دست و تیغ از میان  
 به بالای سر برد دست ستم  
 کسی را که برگشت از و کردگار  
 نبودش سپر هیچ بر دست شاه  
 چو شه دید کو تیغ کین بفرداشت  
 فرود آوریدش شه تازیان  
 ز بیمش سر دست برخود کشید  
 سر تیغ بر بازوی شاه خورد  
 چنان خسته از زخم او گشت شاه  
 به خون جامه‌ی خسروی رنگ گشت  
 ز دشمن روان رخ بپیچید شاه  
 به جایی که بینی سر اندر خطر  
 کشید و بیامد چو شیر زیان  
 بدان تا زند بر سر شاه جم  
 برگرداندنش بخت و هم روزگار  
 که دارد سر از زخم دشمن نگاه  
 بر سم سپر، دست چپ پیش داشت  
 بدان تا کند پست شاه کیان  
 در آن دم که آن تیغ تازی رسید  
 بسبرید خفتان و ساز نبرد  
 که عالم ابر چشم جم شد سیاه  
 شه جم از آن زخم دلتنگ گشت  
 دوان روی بنهاد سوی سپاه  
 به خاک ار بمانی کنی ترک سر

### گریختن جمشید

چو بنهاد جمشید سر در گریز  
 به دشمن روان لشکر انگیز شد  
 ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد  
 غنیمش ز دنبال با تیغ سر(۹)  
 چو آتش سپاهش به کین تیز شد  
 به ضحاک راه جدل تنگ کرد

### قشقر

چو قشقر سپه را بدان‌گونه دید  
 بگفتش به گردان با دستبرد  
 به دشت و به کوه و کمر لشکر است  
 برفتند گردان تازی ز جای  
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب  
 سپاه دو لشکر درآمد به جوش  
 بهر گوشه‌ای کشته افگند خوار  
 سوی لشکر تازیان بنگرید  
 کنون دست باید به شمشیر برد  
 کجا ایستاده نه اندر خور است  
 همی سر ندانست جنگی ز پا  
 ز پسیکار فولاد پر عقاب  
 هوا پر ز گرد و زمین پر خروش  
 که شد بسته بر تازی اسپان گداز

چو دریا همی رفت بر دشت خون  
شب تیره بر کوه دامن کشید  
برافروخت شمع گیتی فروز  
در فرش سیمین بگسترده ماه  
همه سوی بنگاه گشتند باز  
به پیشش سراسر سران سپاه

ز بس کشته و سرفکنده نگون  
چو از دید، خورشید شد ناپدید  
نهان گشت قسندیل زرین روز  
چو شب خیمه زد بر پرند سیاه  
سپه را به آسایش آمد نیاز  
چو جمشید بنشست در بارگاه

### نصیحت جمشید به فرزندش شم

که اکنون به بندند بازوی من  
بکردند زخمش روان خشک‌بند  
ندیدم چو ضحاک من پهلوان  
ولی همچو ضحاک کم دیده‌ام  
بخواندش بگفتش همه بیش و کم  
که ما را سرآمد همه تاج و گاه  
از این اژدهافش ببايد گریخت  
نژادی مرا کاشکی مادرم  
در این غم مرا کیست فریادرس؟  
برو کشور و بوم و بنیاد من  
امیدی ببخت و به لشکر نماند  
که خواهد رسیدن به فریاد من؟  
از آن ابر بر ما ببارید سنگ  
بکردش بما روز روشن سیاه  
زمین را ز خون کرد دریای چین  
که روزی ز گردش نیابد غبار  
ز باد خزاناش غباری بود  
بسا نیک و بد در جهان دیده‌ام

چنین گفت جمشید کای رایزن  
بزرگان دانا دل و هوشمند  
چنین گفت جمشید روشن روان  
بسی پهلوان دژم دیده‌ام  
چو لشکر برفتند شهزاده شم  
به فرزند گفتش گرانمایه شاه  
سپهر آتش کینه بر ما ببیخت  
چو آمد به پیرانه سر بر سرم  
چنین روز تسیره مبیناد کس  
به تاراج شد شهر آباد من  
به بادم بشد گنج و کشور نماند  
کمربست گردون به بیداد من  
به پیوست ابری ز دریای زنگ  
یکی اژدها گشت پیدا ز راه  
نهنگی در آمد ز دریای کین  
که را برکشد گردش روزگار  
در این باغ اگر نوبهاری بود  
به شاهی بسی بگذرانیده‌ام



کنون ای گرامی تو بشنو سخن  
 من آواره خواهم شدن در جهان  
 شب و روز بی خورد و آرام و خواب  
 به صد شوربختی و سختی و رنج  
 پریشان بکردم دو صدسال پیش  
 ز دست همین تازی شوم پی  
 نباید که با وی شوی جنگجوی  
 همی ترسم از گردش روزگار  
 همان به که پنهان شوم ز اژدها  
 ز عالم به دست آوری گوشه‌ای  
 هراسان شد از اژدها شاه جم  
 بدانست کش بخت برگشت و روز  
 شب تیره برخاست او ناگهان  
 بپوشید بر خویش رخت سیاه  
 بعد از یک سلسله نصایح بر شهزاده شم؛ هرکدام، شاه و شاهزاده، راهی در پیش گرفته  
 و به سمت نامعلومی رفتند. جمشید از ناسپاسی و غرور زیادش که به دعوی خدایی  
 رسیده بود، سخت بر سر خود خورده از آن همه خودسری‌ها پشیمان شده است و بر  
 فرزندش نصیحت می‌کند و می‌گوید که هرگز به بارگاه عظمت خداوندی غره نگردد و به  
 هیچ فردی از بندگان خدای متعال ظلم و ستم را روا ندارد، و بهترین مثال غرور و تکبر  
 خودش می‌باشد که تخت و تاج و حکم‌فرمایی هفت کشور را گذاشته یکه و تنها با  
 یک‌دست لباس بدر می‌شود و راه نامعلومی را پیش می‌گیرد.

بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه	برفت و بینداخت تخت و کلاه
ز هر نامه‌ی نام‌جم پاک شد	جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز چشم همه مردمان ناپدید	دو صد سالش اندر جهان کس ندید
گذشتش بر آن سالیان یک هزار	چو ضحاک بر تخت شد شهریار

### در تجسس جمشید

ز کار زمانه نه نشیب و فراز	کنون باز گردم به جمشید باز
فرستاد بر شهرها آگهی	چو بنشست بیور به شاهنشهی
بجوید جمشید را تا کجاست	که با رأی ما هرکه دل کرد راست
و گرزیر آب اندرون چون نهنگ	گرش جای بر کوه بد چون پلنگ
برآرند ز آبش چو ماهی بشست	به خشکی چو پوزش ببندند دست
نباشد بر ما چو او ارجمند	به درگاه ماهر کس آرد بسند
نه بستانم از ملک او من خراج	نخواهم از و تابود باج و ساج

### جمشید در زابلستان

پریوار گشته ز مردم نهران	گریزان همی شد جم اندر جهان
چو نخجیر بر دشت و هامون و کوه	چو بی توشه تنها و دور از گروه
بدان نشانش نداند کسی	به شهری که رفتی نبودی بسی
بیامد سوی زابلستان فراز	پس از گرم بسیار و رنج دراز

### تعریف زابلستان

درو دشت و کوهش همه باغ و کشت	یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
زمین خرم آبش نکو خوشگوار	هوایش نکو چون هوای بهار
سپاهی و شهری یلان نبرد	پس از چیز و انبوه مردان مرد
به آوردگه لشکری خواستی	که کم تر کس از جنگ را خواستی
شهی کش نبودی به صد شهریار	درو خسرو نامور شهریار
کز و تیغ فرهنگ با رنگ بود	مر آن شاه را نام کورنگ بود
به طبعش شوی در سرافگندگی	خدا را به جا آوری بندگی
بدین سان که بینی سزا یافتم	که من چون سر از راه حق تافتم
چو حق رنجه شد کار پس بینواست	اگر بنده رنجانش نارو است
که با حق تعالی کند سرکشی	و بیند ز عالم چنین ناخوشی

کنون ای گرانمایه فرزند من  
 نهان شو که من هم نهان در جهان  
 پـریشان و بی چاره از روزگار  
 یکی شیر دل بچه‌ی پهلوان  
 ز فرزند تو باشد آن پاک دین  
 بیاید بخواهد از او کین من  
 همی‌گفت و می‌ریخت از دیده آب  
 بیاید بخواهد از او کین من  
 سرو چشم فرزند بسوسید باز  
 از آن سو پدر رفت و این سو پسر  
 بیا ای که سال از چهل برگذشت  
 جوانی گذر کرد و پیری رسید  
 صبا غنچه را خار در دل شکست  
 که این خانه ویران آباد کرد  
 از این خاک دامن سر برکشید  
 تو را برکشد گردش روزگار  
 همین است آیین چرخ بلند  
 پیش‌تر دیدیم که جمشید، شاه افسانوی، از ده هزار سال تا سه و نیم هزار سال به طور تخمین زندگانی داشت؛ در اواخر عمر تخت و تاج را گذاشت و آخر کارش به زابلستان رسید.

در زابلستان پادشاه مملکت کورنگ بوده، زمان او را در حدود یک هزار و چهارصد مسیحی تخمین می‌توانیم. کورنگ با نام‌های بزرگان کوشانی آن طوری که در کتیبه‌ی معروف بغلان آمده است و نشان می‌دهد که کورنگ با «برزو»، «میریامان» و «نو کوزیکو» یک سلسله نام‌هایی است که در عهد کوشانی‌های بزرگ و خورد معلوم و مروج بوده است.<sup>۱</sup>

۱. کتیبه‌های بزرگ بغلان که در سرخ کوتل به دست هیأت حفريات فرانسویبه دست آمده، روی یک

### تعریف زیبایی سمن‌ناز دختر کورنگ شاه زابلستان

یکی دخترش بود کز دلبری  
شهبستان، گلستان ز دیدار او  
به کاخ اندرون بت، به مجلس بهار  
مهش مشک‌سای و لبس می‌فروش  
رخ روشنش آتش آبدار  
کمندافگنان بسته‌ی گیسویش  
دل‌آشوب دل‌بند آفاق بود  
به چهره چو زهره فرشته قریب  
بلا را بلندی ز بالای او  
به هر شست کان زلف دل‌خواه داشت  
لبش مرده را بازداری روان  
حدیث دهانش چو آمد پدید  
شده سال آن سرو آراسته  
یکی بود مردانه و تیغ زن  
چنان‌چون بخوبیش همتا نبود  
به میدان جنگ از برون آمدی  
ببردی به مردی و پا در رکیب  
چو با نیزه کردی به گردون نگاه  
به تیغ از هم آورد خارا شدی  
چو روسی کمان را شدی قبضه‌گیر  
به نام آن پری‌رخ سمن‌ناز بود  
ز بد رسته بد شاه زابلستان  
ز هر جای خواهش‌گران خاستند  
پری را به رخ کرده از دل بری  
دو زلفین مشکین و گلنار او  
در ایوان نگار و به میدان سوار  
دو ابرو کمانش به دو درع پوش  
سور زلف او عنبر تابدار  
کمان‌ابروان خسته‌ی ابرویش  
به خوبی چو ابروی خود طاق برد  
دل از چشم جادوی او در شکیب  
دو کیسو پر از حلقه تا پای او  
پریشان و شور پیرکشتن پنجاه داشت  
ز دیدار او پسر شد جوان  
سخن در بیانش به تنگی کشید  
سه چار و دو از ماه نوخاسته  
سوار سرافراز مردم فگن  
به مانند مردیش یکتا نبود  
به مردی ز مردان فزون آمدی  
ز دل‌ها قرار و ز جان‌ها شکیب  
بخستی به نوک سنان روی ماه  
هم از سنگ لعل آشکارا شدی  
فلک را کمان پشت کردی به تیر  
گل و یاسمن را از و ناز بود  
به تدبیر آن دختر دلستان  
ز زابل شه او را همی خواستند

پارچه بزرگ سنگی در ۲۵ سطر به رسم الخط یونانی حک شده و به نام امپراطور کوشان کنیشکا معروف است. علاوه بر این متن همین کتیبه در ۵۲ پارچه خشت و سنگ از چاهی در همان‌جا به دست آمده است.

### خواهش گران

نه هرگز به کس دادی او را پدر  
 هر آن کس که رفتی برش خواستار  
 نه روزی ز فرمانش رفتی بدر  
 که با او به کشتی به میدان شدی  
 چنین بود رسم اندر آن روزگار  
 بسود دادی آن ماه رخ را پدر  
 به کشتی گرش بر زمین برزدی  
 و دیگر بدش شرط با ماه روی  
 از این شرط و پیمان نرفتی بدر  
 که جفت آن گزیند که بپسندد اوی

### دایه‌ی کابلی

مر او را زن کابلی دایه بود  
 که افسون و نیرنگ را مایه بود  
 به هستی به افسون زو ازدها  
 نه دیو و پری یافتی زورها  
 نهانی سپهر آن چه گفتی ز پیش  
 ز گفتار او کم نه بودی نه بیش  
 بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت  
 که شاه گرانمایه گیری به جفت  
 بزرگی که مانند او در زمی  
 نباشد به خوبی چو او آدمی  
 پسر باشدت زو یکی خوب چهر  
 که بوسه دهد خاک پایش سپهر  
 سمن بر شده شادمان ز این نوید  
 همی بد نهان دلش پر امید  
 ز خواهنده کس پیش نگذاشتی  
 هر آن کامدی خوار بگذاشتی  
 به میدان طلب کردیش نازنین  
 چو شیرش زدی بر زمینش ز کین

### رسیدن جمشید به زابل

چو جمشید در زابلستان رسید  
 به شهر اندرون رأی رفتن ندید  
 خزان بد قضا را و از باد تفت  
 ز برگ شجر بر زمین زربفت  
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد  
 تن شاخ کوژ و دم باد سرد  
 روان آب بسیاری در رود بار  
 لب جوی بارش همه گل بار  
 دو صد سرو بن دید بید و چنار  
 زده نغز دکانی اندر کنار  
 جمشید خسته و مانده دید که در آن جا در میان باغ در زیر سایه‌ی فرح بخش درختان،  
 صفه‌ی قشنگی ساخته‌اند. جمشید جرأت نکرد که پیش برود و در پای درختان بید ایستاد.

### سمن ناز در باغ

شه جم بران صفه رفتش ز راه  
بیاسود لختی در آن سایه گاه  
یکی باغ خرم بد از پیش جوی  
در او دختر شاه فرهنگ جوی  
می و میوه رود سازان به پیش  
همی خورد می با کنیزان خویش

### کنیزک

پرستنده ای سوی دربنگرید  
ز باغ اندرون چهره ی جم بدید  
جوانی همه پیکرش نیکویی  
فروزنده از و فره ی خسروی  
به گل برسرشته شده گرد و خوی  
چو بر لاله انگیخته مشک و می  
پری چهره را دید جم ناگهان  
بدو گفت ما را چه بینی نهان  
نترسی که داری تماشا به باغ  
که چون لاله از دل بسوزند داغ  
سر بانوان دخت کورنگ شاه  
در این باغ بنشسته مانند ماه

### جمشید گوید

چنین داد پاسخ بدو شهریار  
که از من چه پرسی همی زینهار  
یکی گم ره بخت برگشته ام  
ز گم کردن راه سرگشته ام  
ز طالع زیون گشته این اخترم  
ز سرگشته گردون روان برترم  
از آن آب با خوشه آمیخته  
که هست از رگ تاک رز ریخته  
سه جام از خداوند این بزم خواه  
به من ده رهان جانم از رنج راه  
کنیزک بخندید و آمد دوان  
بسه بانو بگفت ای مه مهربان  
جوانی دژم روزه ره بر در است  
که گویی به چهر از تو زیباتر است  
بدین سایه ی رز پناهد همی  
سه جام می لعل خواهد همی  
ندانم چه دارد می و جام و کام  
برافروخت رخ، ز این سخن ماه را  
که برنا دگر چیز جز می نخواست  
که نی خوردنی برد و نه میوه نام  
چنین پاسخ آورده دل خواه را  
بدانش که مهمان خام است راست

### تو کیستی؟

سمن ناز از پاسخ عجیب جمشید متعجب شده، به همراه کنیزک خود نزد جمشید آمده؛ از او می‌پرسد که تو از کدام فرقه‌ای؟ چه طور به این باغ آمدی از تخمه‌ی شاهان یا جز لشکریان یا بازایان یا دهقانان هستی. جمشید می‌گوید از این فرق چهارگانه از هیچ یکی هم نیستم و اگر راست می‌پرسی من از تخمه‌ی شهریاران می‌باشم [این پرسش را جمشید، از سمن ناز می‌کند، نه برعکس آن]:

همی نقل و خوان خواست و آواز رود	رخ خوب و شادی و بزم و سرود
بیامد به در با کنیزک بهم	بدید از در باغ دیدار جم
شده زرد گلنارش از درد و داغ	به گرد اندرش کرده مه پر زاغ
چنان با دلش مهر در جنگ شد	که در جانش جای خرد تنگ شد
به جم گفت کای خسته از رنج راه	بدین سایه‌گه از چه کردی پناه؟
کرایسی در این جای جویان شده	چنین در تک و پوی پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت	که چون دیدیش یاد جام آمدت
بیاگر به باده دلت کرده رأی	از این در بدین باغ خرم درای

**جمشید گوید:**

بدو گفت جم کای بت خوب چهر	ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهانی از پیشه‌ور گوهری	پدر برزگر داری از لشکری
به چیز فراوان بوند این دو شاد	ندانند آیین مرد و نژاد
سیاهی به مردی نماید هنر	بود پادشاه‌زادگان از گهر
تو ز این چهار گوهر کدامی بگوی	دلم را ره شادمانی بجوی

**دختر می‌گوید:**

بت زابلی گفت از این هر چهار	نیم من جز از تخمه‌ی شهریار
پدر دان مرا شاه زابلستان	ندارد به جز من دگر دلستان
وزو مرا هست فرمان‌روا	که جفت آن گزینم که آید هوا
بر جوی منشین و جای چنین	بدین باغ نغز، اندرای و بین
اگر رأی داری می و می‌گسار	همت می‌بود هم بت غم‌گسار

خوش آمدش دیدار و گفتار اوی  
 گر از رازم آگه شود بیم نیست  
 به هر کس گمانی برد کاندروست  
 که مردم به مردم گرامی بود  
 که چیزی به جز می نخواهی دگر  
 هم از در برون جام می خواستی  
 که باید خرد کرد کابین اوی  
 فگنده شود گر در شتی کند  
 که این است جمشید خورشید چهر  
 همه حکم ضحاک بد در جهان  
 زده چنگ بر چامه‌ی کابلی  
 بخندید بم و بنالید زیر  
 طرازان بتان طسرازنده موی  
 به شمشاد مشک و به بیجاده نوش  
 چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ  
 نه پیموده بد شاه با ماه جام  
 به دیوار باغ آمد از شاخ سرو  
 به کشتی کرشمه‌کنان بادگر  
 چو نایی دم اندر گلو ساخته  
 چو یاری لب یار گیرد بنواز  
 ز بس ناز آن دو کبوتر به هم  
 چو تنگ شکر میم دو نیم کرد

جم از پیش دانسته بد کار اوی  
 بدل گفت این شاه دژخیم نیست  
 کرا در جهان خوی زشت و نکوست  
 به مردم خردمند، نامی بود  
 به جم گفت و می دوست داری مگر  
 هم از پیش نان با می آراستن  
 عروسی است می شادی آیین اوی  
 به زور آن‌که با باده کشتی کند  
 همان‌که گمان برد دختر به مهر  
 بدان روزگاران که او بدنهان  
 بر آورد رامشگر زابلی  
 هوا ابری است ازو بخور عبیر  
 پرستار صفاها زده ماه روی  
 همه طوق دارو همه حله‌پوش  
 چه با نازبازی چه با بوی و رنگ  
 هنوز از فسزونی ز می شادکام  
 که جفتی کبوتر به سان تذرو  
 نر و ماده گاوان ابر یک‌دگر  
 فروهشته پر گردن افراخته  
 بهم هر دو منتقار کرده فراز  
 پریرخ به شرم آمد از روی جم  
 بخنده عقیق یمن میم کرد

### نشان زدن دختر با جمشید

به جم گفت: ای نامور میهمان  
 کدام است رایت که دوزم به تیر

ز ترک چگل خواست چاچی کمان  
 از این دو کبوتر شده جفت‌گیر



گشایی سخن این نه اندر خورد  
 ز من باید اندازه فرهنگ جست  
 همان نیم مرد است هر چون که هست  
 نکو تر سخن پارسایی و بس  
 ز زن مرد بسد در جهان پیش تر  
 کزین دو کسبوتر بیفگن یکی  
 وگر پوزش آورد می باز جای  
 نهادش کمان پیش و پوزش نمود  
 بدان خوش زبانی و آن خوش خویی  
 پس آن چرخ زه را به زه برکشید  
 بدوزم شوم جفت آن کم هواست  
 هم آن ماه معنیش دریافت زود  
 به زخم کسبوتر ز صد گام راه  
 برون راند بردوختش هر دو بال  
 بود پور طهمورث دیوبند  
 بیادش یکی جام می کرد نوش  
 بیازید دست و کمان برگرفت  
 همی راست آمد به بازوی اوی  
 به دلش اندرون فال نو شد پدید  
 بدوزم شوم جفت آن کم هواست  
 همان تیز دریافت جم کوچه گفت  
 تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ  
 بسی آفرین کرد بر نیک پی  
 بنوی یکی مجلسی ساختند  
 ز شادی در تازه بگشادیم  
 ز تست این که جم را به من داد بخت

چنین پاسخ آورد جم کز خرد  
 تو هستی زن و مرد من از نخست  
 زن ارچه دلیر است با زور دست  
 زنان راز خوبی هنر دست رس  
 هنرها ز زن مرد را بیش تر  
 به من دادی این تیر و چرخ اندکی  
 که تا من یکی را فگندم ز پای  
 به جمشید از مهر خواهش نمود  
 چو جم دید او را بدان نیکویی  
 به یادش یکی جام می درکشید  
 بگفت ار دو بازوی این ماده راست  
 بدان در مراد جم آن ماه بود  
 چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه  
 خدنگ الف از خم نون و دال  
 بدانست دلدادگان ارجمند  
 بسیش آفرین خواند بر فروهوش  
 بماند از گشاد برش در شگفت  
 خمیده کمانی چو ابروی اوی  
 کمان ابر و اندر کمان بنگرید  
 گر این نر کبوتر دو بالاش راست  
 بدین معنی آن شاه را خواست جفت  
 گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ  
 شگفتی درو مانده جمشید کی  
 ز تیر و کمان چون به پرداختند  
 بسدوگفت خوش مزده ای دادیم  
 ز تو بود خرم مرا تاج و تخت

دختر می‌گوید:

که خورشید پوشید خواهی به گل  
 که جمشید خورشید شاهان تویی  
 نماند نهان نام شاهی و فر  
 بسپوشد؛ نماند نهان نور روز  
 که هستی تو جمشید خورشید چهر  
 یکی چابک اندیش گندآور است  
 بگوید که اندر ده و دو چه رفت؟  
 که باشد مرا از تو هم یک پسر  
 که سروت بود پیش و مه در کنار  
 که با روی او باشی اندر بهشت  
 بهانه چه سازی که نپسندیم  
 به مردی دلیران شکار من اند  
 ز بهر جهان دل در انده میند  
 هوای دلش دانه و چینه از  
 که شد بس جوان مرد در دام او  
 چو ز ایدر شدی بازنایی دگر  
 ز خونین سرشک آستین لاله کرد  
 بباران همی شست برگ سمن

چنین داد پاسخ مه دل گسل  
 که گوید به گیتی که ماهان تویی  
 نهان گر کند شاه نام و گهر  
 که از ابر، دیدار گیتی فروز  
 تو را دام و دد باز دانسد به مهر  
 مرا این زن پیر چون مادر است  
 به یک دم زدن زیر فروزنده هفت  
 نموده است رازت به من سربه سر  
 ز پیوند یاری چه گیری کنار  
 نگاری نخواهی بهستی سرشت  
 ز خوبی و خوی و خردمندیم  
 به خوبی بتان پیش کار من اند  
 مده روز فرخ به روز نژند  
 جهان دام داری است نیرنگ ساز  
 کشد سوی دام آن‌که شد رام او  
 تو تا ایدری شاد زی غم مخور  
 بگفت این و گل‌برگ پر ژاله کرد  
 دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فگن

جم گوید:

بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم  
 که بر جان بترسم که آرم غمی  
 هم از تو که با زن دم راز نیست  
 که با زن دم از راز هرگز مزن  
 نشیند به هر جا چو بجهد ز دام  
 بود کم شود دشمن از بهر چیز

دل جم ز بس خواهشش گشت نرم  
 از آن راز بیرون نیازم همی  
 هم از بخت ترسم که دمساز نیست  
 که موبد چنین داستان زد ز زن  
 سخن همچو مرغ است و دام است کام  
 پدردت از من گردد آگاه نیز

بـه طمع بـزرگی نگه داردم  
کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم  
بـه ضحاک نـاپاک بسپاردم  
کند هرچه رأی آیدش بیش و کم  
دختر گوید:

دلارام گفـت ای شهـه مرزبان  
همه کس به یک خوی و یک خواست نیست  
چنان دارم راز تو روز و شب  
به گیتی ندارم پناه تو کس  
مشو با من ایـدر بمان شادکام  
کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه  
کنون عهد کردم من این نامدار  
به شادی بساز و از این در مرو  
همی خویشان را به چهر و به ساز  
یکی آینه داشت گفـتی به پیش  
بیاد آمدش تخت شاهنشاهی  
دلش گشت دریای درد از دریغ  
نه هر زن دودل باشد و یک زبان  
ده انگشت مردم به یکراست نیست  
که با جان بود کو برآید ز لب  
همه دشمنت منم دوست بس (؟)  
نباید که جایی درافتی به دام  
چو خرسند نبود در افتد به چاه  
که باشم پرستار و تو شهریار  
که یزدانت شاید نوازد ز نو  
از و جز جنبش ندانست باز  
همی دید روشن درو چهر خویش  
کزو کرد بدخواه ناگه تهی  
شدن دیدگان همچو بارنده میغ

## دو شاه

### (کورنگ و جمشید)

کنیزک همه اطلاعات لازمه را به کورنگ شاه رسانید و کورنگ از جریان کار دختر خویش و ازدواج مخفیانه‌ی او با جمشید آگاه شد پادشاه دخترش را نزد خویش خواست و به صورت کنایه تغییر یافتن سیمای دختر خود را با لهجۀ ی خشونت آمیز بر رخ او کشید و ازو گله کرد که روزی فرمان روای کشورش بودی و امروز زرد و زار در گوشه‌ی کاخ خود افتاده و یک مرد بیگانه را نزد خویش جای دادی. حالا می‌خواهم تا آگاه شوم که این مرد بیگانه که می‌باشد. دختر به آه و ناله افتاد و گریه را سرداد و گفت این مرد بیگانه پادشاه مقتدری است، و جمشید می‌باشد. کورنگ از این سخن او بسیار خوش شد و گفت که عجب دامی به چنگ افتاده؛ فردا او را بر اسب بسته نزد ضحاک می‌فرستم، تا به قصاص

رساند دختر از این خبر خیلی محزون شده و با التماس زیاد خواهش نمود، که از این کار دست بردارد و به خون بی‌گناهی خود را آلوده نسازد، کورنگ بسیار متأثر شد و به روی دختر نازینش جمشید را عفو نمود و گفت فردا خودم شخصاً به دیدن می‌روم:

چنین گفت: موبد به نزدیک شاه      که از بعد شب روز آید پگاه  
ز پس لابه و مهر و سوگند و پند      ازو ایمنی یافت شاه از گزند

### ولادت تور پسر سمن ناز

نهان ماند در کاخ آن سرو بن      چو اندر دل رازداران سخن  
چو گل‌رخ به پایان نبرد ماه      ستاره نهانی جدا شد ز شاه  
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر      فرود آمد اندر کنار سپهر  
به‌خوبی پری و به پاکی گهر      به‌پیکر سروش و به چهره پدر  
نهاد آن دل‌افروز را نام تور      دل و جان جم بد از او پر ز نور

پیش‌تر در شروع این داستان متذکر شدم که محل وقوع این واقعه‌ی نیمه افسانوی و نیمه تاریخی در جنوب‌غربی افغانستان به خصوص در نیمه‌ی جنوبی زابلستان در محلی که مرکز آن قندهار بود به وقوع پیوسته است. چیز دیگری که به این مسأله کمک می‌کند، تذکر نام‌ها است که به صورت کلی نه تنها یک نام، بلکه یک سلسله‌ی اسمایی است که طبق عادات افغان‌ها بدان پای بنداند و آن‌ها را بر اولاد خود می‌گذارند و مخصوص ذهن افغانی است. تور به معنی شمشیر است و افغان‌های شجاع و دلاور آن را منحیث معنی واقعی شمشیر و به صورت تلمیح به معنی شجاع، دلاور، شمشیری، جنگجوی، فاتح قلعه‌گشا و خلاصه به تمام معنی صفات یک آدم جنگنده را که با شمشیر سروکار دارد، در بر می‌گیرد. اسم تصغیر این کلمه تورک که معنی تحت اللفظ آن شمشیری کوچک می‌باشد و به ناز بر اولاد خوردان می‌گذرانند. و بسیار اند نام‌هایی که بر وزن این کلمه ساخته شده و در بین قبایل رشید افغان‌ها مورد استعمال دارد. مثل ببر و ببرک که به معنی ببر و ببر کوچک است. شیر و شیرک زمری و زمرک به معنی شیر و شیرک. در داستانی که سر دست داریم کلمه‌ی تورک برای پسر تور استعمال و سراسر موافق به عرف و عادات افغانستان است که فرزند تور طبعاً باید تورک باشد. این تور و تورک معمولاً به «ت» نوشته می‌شود و

در قصه‌ی ما بعد با «ط» آمده معمولاً باید با «ت» نوشته شود، تا عرف و عادات مراعات شده باشد. سایر اسامی مانند: سرند و اترت و شم و غیره همگی نام‌های افغانی و افغانستانی است که هنوز هم در ولایت پکتیا و قندهار و فراه و شیندند و هرات و گردیز وجود دارد:

<p>ز شادی بر و جان‌فشاندی همی بزرگی و فرهنگ را گنج شد که شد هرکس از دیدنش ناشکیب بدیدی و زی تور کردی نگاه از و زاده زان رو بمانند اوست پسید آردش روزگاری دراز پراگنده شد بر سر انجمن به پیش مهان و به پیش کهان به جم گفت این چاره‌ی خویش جوی بداند برآرد ز ما جمله گرد غم من مخور تو رهی پیش گیر چو جان شد نیززد جهان یک پشیز به ملکی که شناسدت کس برو همه دشمنت دل نژندی کند به سوگند ما را کند دلفگار کنم پیش حق روی خود را سیاه شبی جست تاریک و بارنده میغ بدو گفت هرگز مبادی دژم نگویی مرا تا تو را غم ز کیست؟ که ما را ز تو این گل غم شگفت نهادن به خون عجز و بیچارگی بلرزید بابت ابر جان من بهل کن تو ما را رهی پیش گیر</p>	<p>شه زابلش تور خواندی همی چو پالیز سالش در و پنج شد چنان گشت با خوبی و رنگ و زیب نگار جم آن کو بهر جایگاه همی گفתי این ماه فرزند اوست اگر چند پنهان کند مرد راز سخن کو گذشت از زبان دو تن بشد فاش احوال شاه جهان چو بشنید زابل شه این گفتگوی گر آن مارکتف اهرمن چهره مرد پسر را بهل خود سر خویش گیر همی تا بود جان توان یافت چیز کنون کار بر ساز و ز این پس برو بود کاخرت یارمندی کند اگر شاه ضحاک بدروزگار نه بازی است بادآور هور و ماه برآراست جم زود راه گریغ چو دختر بدیدش دژم روی جم تو را روز شادی است این غم ز کیست؟ همه راز جنگ نزد دختر بگفت بباید مرا شد به آوردگی که شد نامش آن سر پنهان من مرا گفت اکنون سر خویش گیر</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مبادا کزین کار غمگین شویم  
 چو بشنید آن دختر ماه چهر  
 ز نرگس گل سرخ را نم زدش  
 بدو گفت جم کای گزیده نگار  
 چنین است کردار گردنده دور  
 گرت بهره نوشت بی نیش نیست  
 ز گیتی گرآباد گردی به گنج  
 تو نیز ای دلارام چندین منال  
 ز من این زمان شاد و پدرود باش  
 تو فرزند را مهربانی نما  
 بگفت این و بگذشت از نوبهار  
 نگفت ایچکس را در آن مرز زود  
 از آن جا سوی مرز چین برکشید  
 که ضحاک ناگه گرفتش به چین  
 ز مرگش چو جفتش شنید آگهی  
 نشست از برخاک با سوگ جم  
 به خود کرد جامه همه چاک چاک  
 همی گفت کای نامور شهریار  
 بسی روز بی خواب و خور زیستی  
 به یک ماه چون یکش به ماه شد  
 سرانجام هم خویشان را به زهر

ز شاه ستمکار مسکین شویم  
 که باید برید از رخ شاه مهر  
 چو زلفش سرکار بر هم زدش  
 روان را به تیمار و سختی مدار  
 گهی داد بینم از و گاه جور  
 دلی نیست کز نیش او ریش نیست  
 نباید چشیدن به فرجام رنج  
 که از ناله گشتی بکردار نال  
 بداد جهان دار خوشنود باش  
 که فرزندات اکنون بود دلفزا  
 گلستان عالم برو گشت خار  
 به هندوستان رفت و یک چند بود  
 شنیدست هر کس کزان پس چه دید  
 بهاره بدو نیم کردش ز کین  
 کمان گشتش از در دسر و سهی  
 به دل سوگوار و روان پر ز غم  
 به سر بر همی کرد ز اندوه خاک  
 کجایی به خاک اندرون کشته زار  
 زمانی نبودی که نگریستی  
 که سیم رنگش چون پرکاه شد  
 بکشت از پی جفت بیدادبهر

چون تور، پسر جمشید و سمن ناز، آهسته آهسته کلان شد و به سن پنج سالگی رسید. مردم از دیدن او و جمال و زیبایی و قوت بازویش حدس می زدند و واضح می گفتند که این پسر پسر جمشید است و اولاد کسی است که چندی قبل به صورت مسافر از چنگ ضحاک گریخته و به آن جا پناه آورده است طبعاً فاش شدن راز جمشید برای خانواده‌ی شاهی و برای شاه قندهار و کل زابلستان گران تمام می شد. در این وقت کورنگ شاه، پادشاه کابلستان، او را احضار کرده و مخفیانه به او اطلاع داد که ماندن او از این به بعد در

قصر سلطنتی خیلی گران تمام می‌شود، زیرا اگر ضحاک آگاه شود که تو مخفی در خانه زیست می‌نمایی از ما و از خانواده‌ی ما دمار خواهد کشید. پس بهتر است که ما را عفو کنی و بهل نمایی و سر خود را از این ورطه‌ی هولناک به جای دور و بیگانه جایی که تو را نشناسند بکشی و بدر روی. دختر شاه که از این ماجرا آگاه شد بی‌نهایت دلگیر و ناراحت شده‌ی علت اضطراب را از شوهر خود جويا شده نام برده با احساس اندوه و ناقراری به وی گفت که از این بیش‌تر متأسفانه این‌جا بوده‌ نمی‌تواند و همان رازی که می‌خواستم مخفی نماند:

چو خوردی بزرگ آورد دستبرد	به از صد بزرگان که شان کار خورد
اگر کوچکم کار مردان کنم	بسینی چو آهنگ میدان کنم
پس از چه رسد سرفرازی مرا	چو کوشش تو را گوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش به بر	زره خواست با ترک و رومی سپر
بدو داد با تیغ و گرز گران	همان پیل بالای برگستوان
درفشی ز پیل سیه پیکرش	همایی ز یاقوت سرخ از برش

### رستم و تورک با سرند

و زان روی کابل شه از مرغ و نای	جهان کرد پرگرد زورآزمای
بد او را یکی پور نامش سرند	که زخمش به فولاد کردی گزند
درفش و سپه دادش و پیل و ساز	فرستادش از بهر کین پیش باز
قضا هر دو بر هم رسیدند تنگ	رده برکشیدند و برخاست جنگ
همه بر شد از عاج مهره خروش	جهان آمد از نای رویین بجوش
دل کوس بسته ز تندر غریو	سر خشت برکند دندان دیو
دژی بود هر پیل تا زان به جنگ	ز هر دژ جهان خشت ویران خدنگ
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه	ز خون خاست دریا و از کشته کوه
به پیش پدر شد تورک دلیر	بدو گفت کای بر هنر گشته چیر
سر اندر میان سران سپاه	کجا جای دارد بدین رزمگاه
کدام است از این جنگیان چپ و راست	سلاحش چه چیز و درفشش کجاست؟

که گرهست بر کینه‌گاه کینه‌کش هم‌اکنون کشان آرمش زیرکش  
 تورک زابلی با سرند کابلی رزم و مقابله دارند. تورک از نظر سن و سال بسیار خورد و  
 به گفته‌ی پدرش هنوز وقت نیزه بازی اوست، نه موقع شمشیربازی‌اش...  
 معذالک تورک پدرش را حتماً متقاعد می‌سازد که سلاح گیرد و به میدان جنگ برود و  
 آن جاست که شخصیت و پهلوانی او معلوم می‌شود. به هر حال اسلحه در بر می‌کند و به  
 طرف کابل روان می‌شود تا با پهلوان کابلی سرند زور خود بیازماید:

### غلبه‌ی تورک زابلی بر سرند کابلی

<p>بدو گفت شیدسپ کای جان باب          که مرد دلیر است و با دستگاه          تورک دلاور برآشفت و گفت          بدار ای این گنبد لاجورد          بدو گفت آن کو به قلب اندرون          پسر بردرفشان درفش سپید          کلاه و کمر، زرد و خفتانش زرد          تو گویی که کوهی است از شنبلیله          دلاور زگفت پدر چون هژبر          یکی تیز کرد از پس جنگ خنگ          چنان تاخت آن اشقر سنگ سم          به زخم سر تیغ و گرز و سنان          به هر حمله خیلی فگندی نگون          دل پیل تیغش همی چاک زد          سرندازکران دید دیوی به جوش          ز آسبیش افتاد بر پیل پیل          برانگیخت که پیکر باد پای          زدش بر سر و ترک گرز شگفت</p>	<p>تو خوردی مرو سوی او با شتاب          مبدا که دور افتی از تاج و گاه          که این نامور شاه پاکیزه جفت          که با من بگوی و از این برمگرد          ستاده است بر کتف رومی ستون          پرندش همه پیکر ماه و شید          هسمن اسپ برگستوان نبرد          که باد دمان از برش بردمید          یکی نعره‌زد کاب شد خون ز ابر          بر آهیخت گل‌رنگ را تنگ تنگ          که در چرخ از گرد شد ماه گم          هم تافت در حمله هر سو عنان          به هر زخم جویی براندی ز خون          ز خون خرمن لاله بر خاک زد          به‌زیر ازدهایی پلنگینه پوش          سواران رمان گشته زو میل میل          بگرز گران اندر آمد ز جای          که گرزش به ترک آتش اندر گرفت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



تورک سپهد نشد هیچ کند  
 بیاویخت از بازویش گرز جنگ  
 ز زین در ربود و همی تاختش  
 چنین گفت کاین هدیه‌ی کابلی  
 از آن پس یکی پر هنرخوان مرا  
 دگر ره شد آهنگ آویز کرد  
 سپه چون سپهد نگون یافتند  
 درفش و بنه پاک بگذاشتند  
 تورک و دلیران زابل به هم  
 گریزنده را تا به کابل فراز  
 همه روز بس کشته بر یکدیگر  
 از آن دشت صد سالیان زیر گل  
 چو فیروز گشتند از آن رزمگاه  
 فرو ماند کابل شه نیکبخت  
 که ناگه سرآرد جهان بر سرند  
 به بیچارگی باج و ساوگران  
 کسی را کشته شد دادشان خون بها  
 چو بگذشت از این کار یک چندگاه  
 برفت و جهان ماند ازو یادگار

هر دو سپاه زابل و کابل و پهلوانان هر دو گروه بهم سخت جنگیدند و آخر پهلوان  
 زابل، تورک، به پهلوان کابلی غلبه یافته، گرز گران بر سر او انداخته و او را گرفته و پیش  
 پدرش برد و بر زمین انداخت و گفت بگیر این هدیه کابل را، مرا بیش از این کودک  
 می‌شمارید، زیرا کارهای بزرگ و بزرگ‌ترین از این کودک ساخته است، سپس باج و  
 خراج سنگین بر پادشاه کابل گذاشتند و زابلی‌ها راه آستان خود پیش گرفتند، چند گاهی  
 شیدسپ زنده بود. و بعد از چند گاهی جان به جان آفرین سپرد و تورک پادشاه شد:

گرفت آن گهی پادشاهی تورک  
 سرافراز شد بر شهان سترگ  
 چو بگذشت یک‌چند از شهریار  
 برآسود از او مردم روزگار

یکی پورش آمد به خوبی چو جم	نهاد آن دلاور ورا نام شم
یکی روز او را چو یک سال بود	سرافراز با گرز و گویال بود
بدین نیز چون روزگاری گذشت	به سر ماه اختر همی برگذشت
ز شم زان سپس اترت آمد پدید	همی فر شاهی ازو می دمید
به زور و تن و چهره و به رز و یال	بشد اترت از سروران بی همال

به علت ظهور فرزند من که حالا بس قشنگ و زیبا شد و هر کس می داند که این پسر من است، کشف و اشکار شده است. پس باید بروم و در کشور نامعلومی در سرزمین هندوستان، تا کسی مرا نشناسد؛ این پیش آمد بر زن دل داده اش بی نهایت گران تمام شد و خیلی نالان و شکسته شد، اما چاره نبود. جم به هندوستان رفت و مدتی آواره و سرگردان می گشت و باز از آن دیار قصد زمین چین کرد، سپس به افغانستان آمد و جلاد آن ضحاک در سرحد افغانستان و چین او را یافته دستگیر نمودند و با اره او را به دو نیم نمودند. دختر کورنگ شاه پادشاه زابل یک ماه بعد از این فاجعه رنجور شده زهر خورد و از غم روزگار آسوده گشت.

### شیدسپ پسر تور

بیاوردم این داستان را بسر	کنون تور را بست خواهم کمر
ببُد تور از آن پس یکی بی همال	برافراختش خسروی فرویال
هم از پهلوانی هم از بزیم و جنگ	دبیری و دانش هم از فرو و سنگ
به میدان مردی ز میدان گرد	بر اسپ هنرگوی مردی ببرد
شه زابل او را نکو داشتی	فزون تر ز فرزند، او داشتی
بدو داد منشور شاهی و چیز	هم از تخم خویشش زنی داد نیز
چو بگذشت یک چند از نامدار	به فیروزی دولت شه ریاریار
از آن ماه زادش یکی شه نژاد	ببدشاد و شیدسپ نامش نهاد
برین گشت اختر چو چندی براند	ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند
دریغا زمانه ندادش درنگ	همین است راه پلنگ از نهنگ
چو شد تور و شیدسپ برجای اوی	نشست و برافراخت سیمانی اوی

همنمندی و نام والا گرفت  
 همی بر سرش داشت سایه ز فر  
 بدو تخته داد و بپوشید تخت  
 به شاهی در داد و بخشش گشاد  
 به شاهی کردند گوهر را نثار  
 چو گذاشت بر نامور پادشاه

به پائیز چون سرو بالا گرفت  
 همای سپهری بگسترده پر  
 ز زابل شه اختر پرداخت رخت  
 به اورنگ بنشست شیدسپ شاد  
 بزرگان زابل و را گشته یار  
 پس از مرگ کورنگ یک چندگاه

### تورک

برسم نیا نام کردش تورک  
 به زور از نیا و پدر برگذشت  
 گسستی سر ژنده پیلان ز بند  
 ز گردان کسی گرز او بر نتافت  
 ز پهنای که خشت بگذاشتی  
 همی خواست بردن به کابل سپاه  
 که من با تو آیم به کین آختن  
 تو خوردی تو را رزم هنگام نیست  
 به کین چون کشی از بر بازه تنگ  
 نه بر بور کین رزمسازي کنی  
 اگر کوچکم هست کارم بزرگ  
 دُر ار هست کوچک، بها به ز سنگ  
 به جام دمادم گرفتند یاد  
 شگوفه شگافنده شد از چمن  
 همی خواند این خسروانی سرود  
 که او عیب ما را نماید به ما  
 که باشد مناسب به احوال ما  
 که بس اهل دل کز دم افتاده اند  
 در اندیشه بود و همی خورد می

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ  
 چو شد سرکش و گرد دو ساله گشت  
 یلی شد که در خدام خم کمند  
 کس آهنگ پرتاب او در نیافت  
 ز بالای مه نیزه بنواشتی  
 پدرش از پی کینه روزی پگاه  
 چو دید و گرفت آرزو تاختن  
 بدو گفت کاین رأی پدرام نیست  
 هنوزت نگشته است گهواره تنگ  
 تو باید که با گوی بازی کنی  
 پر از رنگ رخ، داد پاسخ تورک  
 تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ  
 همه غم به باده شمردند باد  
 ز شادی همی در کف رودزن  
 مغانی در آمد به آواز رود  
 بده ساقیا جام گیتی نما  
 بخوان یک غزل یار قوال ما  
 بر آورد می چون دمت داده اند  
 بت گل رخ از کار جمشید کی

## بروزی شنگانی - شغنانی - پسر سهراب سمنگانی

برزو حکمروای غور و هری

افراسیاب و رسیدن او به شنگان زمین - دره‌ی شغنان

و تشویق برزو به جنگ با رستم

یکی از دره‌های خوش آب و هوای مرزی شمال کشور، در شمال خطه‌ی زیبای بدخشان افتاده و رود پنج - سرچشمه‌ی آمودریا - از وسط آن عبور می‌کند، وادی شغنان است که از نقطه‌ی نظر زیبایی یکی از قشنگ‌ترین و دلربا‌ترین وادی‌های سرسبز و نظر فریب ولایت بدخشان بشمار می‌آید. رود پنج که آب کم‌تر دارد از سنگی به سنگی خورده و با آب صاف و کف‌آلود خود مسیر خود را از لابه‌لای صخره‌های کوهستانی می‌کشد و عموماً خط حرکت خورا جانب غرب باز می‌کند.

اهالی شغنان، کم‌تر اراضی زراعتی دارند به این مناسبت به تریه‌ی گوسفند و گاو اشتغال دارند و بیش‌تر از پشم و پت آن استفاده نموده، چین‌های گل‌دوزی و ساده‌ی قشنگ و دستکش‌های بسیار نفیس و گرم [تهیه می‌کنند که یک قسمت آن در کابل خرید و فروش می‌شود].<sup>۱</sup>

---

۱. فقره‌های که در داخل دو قلاب نوشته شده، از یک صفحه بعد همین کتاب انتقال داده شده‌است (کاشفی).

## برزوی سنگانی - شغنانی - پسر سهراب سمنگانی

### برزو حکمروای غور و هری

پهلوانی که در این جا شرح حال و رویدادهای زندگانی او را می‌خوانید، اصلاً دهقان بچه‌ای بود از دره زیبای سنگان - شغنان - اتفاقات و تشویق خلاف میل مادر و حتی خودش او را به چنگ افراسیاب افگند و وارد سپاه او شد. خسر او - شیروی - مرد کهن سال و جسوری بود که روزهای عمر خود را به شکار بسر می‌رسانید. مادرش دختر شغنی زن زیبا و سرو پای برهنه بود که در بالای یکی از چشمه‌ساران شغنان با سهراب پسر تهمینه و رستم برخورد و از عشق سوزان آن‌ها پسری به دنیا آمد که در آینده مرد دهقان، پهلوان جهان و شکننده‌ی دست رستم گردید. مانند جنگ رستم و سهراب در جنگ حاضره برزو و رستم مشوق اصلی افراسیاب اسب که با دادن پول و مکت پهلوانان آریانا راحتی بین پدر و پسر به نفاق و جنگ می‌اندازد و آخر همه جا سودی نمی‌برد. آخر برزو حکمروای دو ولایت - غور و هری - می‌شود.

دره‌ی شغنان، در هزارسال قبل به اسم سنگان یاد می‌شد که حالا فقط یک «ن» بعد از «ش» آن حذف و «گ» به «غ» ابدال شده و از روی لهجه و تلفظ هر کس می‌داند که سنگان عین همان شغنان است که هیچ‌کس معنی و مفهوم آن را نیافته، و بعضی ماخذها فقط به دادن دره‌ای اکتفا کرده‌اند(؟) و سنگان‌زمین به شکلی که در این وقت‌ها معمول بود و کلمه‌ی زمین را در آخر آن علاوه کردند مانند سمنگان‌زمین، کابل‌زمین که معنی وسعت کلمه را افاده می‌کند.

برزو یک‌تن از پسران سهراب و تهمینه دختر شاه سمنگان است. رستم یک شب مهمان شاه سمنگان شد و شبانگاه با تهمینه آشنا شد و با او ازدواج کرد و صبح این دو دل‌داده از هم جدا شدند و مهره‌ی قیمت بها را به طور یادگار به تهمینه داد که بعد از نه ماه اگر دختری آوردی این مهره را انگشتری بساز در کلکش نما تا یادگار باشد و اگر پسری به دنیا آمد از مهره بازو بند تیار کن و در بازوی او بسته نما تا اگر روزی ضرورت افتد پدر او را از این بازو بند بشناسد. قراری که در حصه‌ی سهراب و رستم دیدم این وقت فرا رسید،

ولی کار از کار گذشته بود و سهراب با وجودی که رستم را بر زمین انداخت، ولی [رستم] به فن و چل خود را [رها] داد. و سهراب در اخیر قربانی جنگ اندازی افراسیاب شد. شنگان - شغنان - و سمنگان - ایبک - هر دو در صفحات شمال هند و کوه قرار درد روزی شمنگان یا سمنگان و شنگان زمین هر دو جز قلمرو سمنگان زمین بود و شاه سمنگان به هر دو جا یک سان آمریت داشت و بعد از گذشت سال ها که سهراب کشته می شود و مادرش از کشته شدن نابهنگام پسر، به خنجر ظلم پدر به قتل می رسد، [آگاه می شود]. خاندان شاهی سمنگان زمین بگوشه‌ی شمال بدخشان در شنگان با نیای مادری اش شیروی و مادر کلاتش و چند زن دیگر پناه آورده قلعه‌ای آباد کردند و رمه‌ی گاو و گوسفندان خود در میان دو کوه کنار آب‌های خروشان رود پنج و رود آمو به چرا وا گذاشتند.

برزو، مانند پدرش سهراب از پدر خبری نداشت سرگذشت به دنیا آمدن؛ این قصه‌ای است شورانگیز و حیرت آور که به افراسیاب شاه چین و ماچین بعد از شکست در جنگ‌های رستم عبورش به شنگان می افتد، او را می بیند که از دیدن او و توانایی اش به حیرت می افتد و از او راجع به نژاد و خاندانش یادآور می کند و جواب می شنود. ناگفته نماند که اسم «برزو» در افغانستان تا پنجاه سال قبل بسیار معمول و مروج بود، مخصوصاً اهالی پنجشیر - پنج هر - بسیار آن را دوست داشتند. این اسم در کتیبه‌ی بغلان - بغولانگوی - سر راه پل خمیری و سمنگان - متصل به کلمات دیگر ذکر شده و مانند «برزومانو» یا «برزومتر و مانو» در این سنگ نبشته، اسم امپراطور کوشانی - کنیشکای کبیر - ذکر شده و نام‌های چند در آن دیده می شود، ولی این سنگ نبشته از خود کنیشکا نیست، و از جانشینان او می باشد، ولی مسلم است که از قرن‌های ۳ و ۴ مسیحی تجاوز نمی کند. پس گمان غالب نام‌های مثل سهراب و برزو و میترومان و غیره از نام‌های اصیل زمانی است که در دوره‌های پیش از اسلام معمول و مروج بود و حقایق آن به زدی روشن خواهد شد.

### افراسیاب و برزو

کنون بشنو از من تو ای رادمرد      یکی داستانی پر آزار و درد  
بدان گه برگشت افراسیاب      ز پیکار رستم دلی پر شتاب

گريزان ز رستم بشنگان رسيد  
 پراز درد جان و پراز کين جگر  
 رسيدند نزديک شنگان زمين  
 يکي ساعت از رنج دم برزدند  
 کشاورز مردی تن آور بديد  
 بتن همچو کوه و به چهره چو خون  
 درختيش در دست مانند گرز  
 بتن چون درخت و به بازو چو شاخ  
 همی شاخ بشکست آن سرفراز  
 به پيران ويسه يکي بنگريد  
 کزين سان دلاور ندیده است کس  
 ندیدم چنين مرد، روز نبرد  
 نه گوش يلان نيز چونين شنود  
 کزين سان سپاهی برو برگذشت  
 چه مايم پيشش، چه یک مشت خاک

مر او را بياور به نزدم دوام  
 چه گوید بدین دشت از بهر چیست؟  
 چه باشی در این دشت با این گروه  
 بدان تا از این رنج برهاندت  
 نياید تو را خنده زين گفت خود  
 که روزی ده بندگان یک سر اوست  
 که دانم ز هر بدگمان پيش اوی  
 نگويد سخن را بدین گونه کس  
 سر سروران شاه توران زمين  
 که شمشير يابی تو اندر خورت

بدان راه بیره سر اندر کشيد  
 خود و نامداران چين سر به سر  
 چو پيران و گرسیوز و شاه چين  
 سر چشمه ساران فرود آمدند  
 شه ترک، ناگه يکي بنگريد  
 ستاده بدان دشت هم چون هيون  
 کشيده برو ساعد و يال و برز  
 قوی گردن و سينه و بر فراخ  
 بدان پهلوی بازوان دراز  
 چو افراسيابش بدانسان بديد  
 بدان نامداران، چنين گفت پس  
 مرا سال بگذشت بر چارصد  
 نه سام نريمان نه گر شاسب بود  
 ستاده است زانگونه بر پهن دشت  
 نيامد ز ما بر دلش هيچ باک

#### به رویین می گوید برو او را بیاور

به رویین چنين گفت: رو تازيان  
 بدان، تا بدانم که از تخم کيست؟  
 بدو گفت: ای مرد دهقان پزوه  
 شه چين و ماچين همی خواندت  
 به رویین چنين گفت: کای بی خرد  
 جهان دار دارا و دادآور اوست  
 نيایم بگفتار تو پيش اوی  
 خروشيد رویین بدو گفت پس  
 فریدون به تاج و نگين  
 ز فرمان شه بر متابان سرت

بدو گفت: کای مرد بی‌آب و ارز  
 ندارم جز او شاه در دو سرای  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 ز بالایش خون اندر آرد به روی  
 بیازید باز و بسان پلنگ  
 به‌خواری در آرد به روی زمین  
 بی‌پیچید ازو زوی و شد تازیان  
 بتندی همه دشت مانده شگفت  
 بماند و بیفتاد رویین بزار  
 به‌پیران چنین گفت: کای پهلوان  
 که در دیده‌ی رستم آرد سنان  
 به‌چشمش همان شاه و چاکر یکی است  
 سر ژنده پیل اندر آرد به دام  
 چنین گفت آن شاه آرم جوی  
 به‌چربی بدام آوری گردنش  
 مبادا کز و رنجت آید به روی  
 چرا برفروزی به بی‌هوده روی  
 بدان پر هنر پایگاهت برم  
 همی‌راه جوید از این خاره سنگ  
 بیامد خرامان چو شیر دلیر  
 و یانره شیری است در مرغزار  
 بیامد به نزدیک افراسیاب  
 ستایشگری را زیان برگشاد  
 نوازید و بنشانند اندر زمان  
 افراسیاب در طی جنگ‌های که با پهلوانان این دیار مخصوصاً با رستم داشت و شکستی که از این ناحیه بر وی عاید شد، راه غرب پیش گرفته؛ از طریق خراسان به باخترزمین و از انجام پس پای شده(؟) بالا و لشکر و بزرگان توران و چین و ماچین به

چو رویین چنین گفت برزوی برز  
 مرا بخت، یار است و شاهم خدای  
 چو رویین به تندی از او این شنید  
 بدان تازند بر سرو پای اوی  
 سبک برزوی شیر دل تیزچنگ  
 بدان تا رباید مر او را ز زین  
 بترسد رویین و ز بیم جان  
 کشاورز دنبال اسپش گرفت  
 دم اسپ در دست آن نامدار  
 جهان‌دار ز دور می‌دید آن  
 از ایسن مرد جنگی نماید چنان  
 تو دانی که از دانش آگاه نیست  
 بدین تیزی و تندی و زور و گام  
 از آن پس به گرسیو ز دیو خوی(؟)  
 به‌نرمی بیاور به نزد منش  
 مگردان زبان را به تندی به روی  
 به‌نرمی بدو گفت: کای نامجوی  
 بیا تا تو را نزد شاهت برم  
 نبیره‌ی فریدون و پور پشنگ  
 چو گرسیو ز این گفت برزوی شیر  
 تو گفتی درختی است ز آهن ببار  
 دلیر و خرامان و دل پر زتاب  
 چو آمد به نزدش زمین بوسه داد  
 جهان‌دار او را به شیرین زبان



شنگان زمین، یعنی وارد دره‌ی قشنگ شغنان شد و چون زله‌ومانده و خسته شده بود، در کنار چشمه‌ساران زیبا که چشم‌انداز قشنگی بر روی «رودپنج» داشت توقف نمود. افراسیاب که خسته شده بود آرنج را زیر سر گذاشته و به افق نگاه می‌کرد، تا نگاه دهقان مردی چون بدنه‌ی کوه ایستاد، بازوان قوی، سینه‌ی فراخ، اندام نیرومند دارد و هرگز سام نریمان و گرشاسپ چنین پهلوانی، مثل دهقان نیرومند، ندیده و افراسیاب که جنگ‌ها و آشوب روزگار را بسیار دیده نظیر این کشاورز شغنانی را ندیده بود. خود دهقان با یک صلابتی ایستاده که افراسیاب و بازرگان توران چون مشت خاکی به نظرش نمی‌آیند. شاه توران به یک تن از سرداران خویش متوجه شده و به پیران ویسه گفت: نگاه کن این مرد دهقان به انسان نمی‌ماند شاید از نژاد دیو باشد. من در سال‌های دراز عمر خود دهقانی به این جثه و توانایی هرگز ندیده‌ام رو به جانب پهلوان دیگر، خود که اسمش رویین بود و از جمله فرزندان او محسوب می‌شود، نمود و گفت برخیز و برو این آزادمرد دهقان را پیشم بیاور، تا از نژاد و نسب او اطلاع حاصل کنم. رویین، برخاست به نزد دهقان رفت و به کمال شوخی به او صدازد که ای کشاورز در این دشت چه می‌کنی؟ بیا تا تو را نزد شاه توران و چین و ماچین برم و از این زندگانی خلاصت کنم، دهقان از طرز بیان او چین برجبین زد؛ به کمال بی‌علاقگی به او گفت:

مرا بخت یار است و شاهم خدای  
ندارم جز او شاه درد و سرای  
رویین از جواب او متأثر شد، دست‌برد که تیغ را بکشد و جواب او را بر زبان شمشیر بدهد. دهقان دست دراز کرد و تیغ را از وی گرفت و می‌خواست او را از اسپ بر زمین کشاند، ولی رویین از ترس جان رو به فرار گذاشت و می‌خواست خود را به افراسیاب رساند، اما دهقان زورمند اسپ‌سوار را تعقیب نموده دوید. در حالی که دُم اسپ در دست او بود، خودش را از اسپ بر زمین افگند افراسیاب که از دور این ماجرا را نگاه می‌کرد رو به پیران کرد و گفت:

من این چنین دهقان جوان و زورمند هرگز ندیده‌ام، چنین می‌پندارم که اگر این دهقان  
آزاده در لشکر من بیاید به کوری چشم و سخن تمام خواهد شد، تو برخیز و باز زبان چرم  
و نرم وی را نزد من بیاور و هوش‌کن که درشتی نکنی، می‌ترسم که تکلیفی بر تو عاید کند،  
پیران رفت و چنین گفت:

بیا تا تو را نزد شاهت برم      بدان پر هنر پایگاهت برم

سر سروران شاه توران زمین      سرافراز گردان ماچین و چین  
نسیره‌ی فریدون ز پور پشنگ      همی را جوید از این خاره سنگ  
دهقان آزاده از سخنان پیران نرم شد و خرامان نزد شاه روان شده، سلام داد و زمین  
بوسه کرد و پادشاه به کمال مهربانی وی را پهلوی خود نشاند و سؤال و جواب بین آنها  
چنین آغاز شد:

بدو گفت: ای مرد بارای و کام      نژادت کدام و چه مردی به نام  
ز تخم که‌ای وز کدامین گهر      که داری به این جا ز مام و پدر  
دهقان مرد جواب می‌دهد و بار اول نامش که برزو است به زبان می‌آرد:

بدو گفت برزو که ای نامجوی      دلت شادباد و فروزنده روی  
پدر را ندیدم به چشم از بنه      همه سال ای در بدم یک تنه  
من و مادرم ایدر و چند زن      نیای کهن بازمانده به من  
نیای مرا نام شیروی کرد      به‌نخجیر شیرش بدی دست‌برد  
کنون پیرگشت است و بسیار سال      و را چنبری شد، همه برز و یال  
چنین گفت: مادر که گاه بهار      بدین دشت بگذشت گردی سوار  
نیای من آن پیر پیروزبخت      به‌نخجیر شیران به دو کار سخت  
ز من آب کرد آرزو آن سوار      چو از دور دیدش مرا نامدار  
بدادم مر او را همی آب سرد      نگه کرد بر من دلش شد بدرد  
فروماند بر جای وز مهر دل      فروشد دو پای دلاور به گل  
کجا با دل خویش اندیشه کرد      سگالش‌گری پیش من پیشه کرد  
دگرباره چون دید چهر مرا      یکی چاره‌ای ساخت مهر مرا  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند      درآورد دیوار باره به بسند  
به‌باره برآمد چو مرغی به پر      در آویخت با من گو نامور  
ز من مهر یزدان به مردی ربود      وز آن جای برگشت برسان دود  
ندیدم دگر چهره‌ی آن سوار      ندانم کجا رفت و چون بود کار  
به‌من بارورگشت مادر ازوی      نبوده جز او هرگزش هیچ شوی  
تا این جا برزو سرگذشت مادر خود را به قسم حکایت بسیار دلچسب نزد افراسیاب  
بیان می‌کند. وی از زبان مادر خود چنین حکایت می‌کند که: اول بهار دشت و دمن پر از

لاله و اشجار و پوشیده از ازهار بود. نیای من که پهلوان شیرگیری بود، در آن روز به شکار رفته بود من نزدیک چشمه نشسته بودم، دیدم که از دور گرد سواری پیدا شد. و آهسته آهسته به من نزدیک شد، سوار از من آب طلب کرد، برایش آب سرد و گوارا از چشمه دادم. او بر من نگاه کرد دلش بی قرار گشت و سخت بر من گرفتار و بی قرار شد، با خود فکر کرد که تشنگی را با جام آب رفع کرد، اما مسأله‌ی عشق را چه طور حل کنم؛ سپس از فتراک اسب خود کمندی برآورد و بر دیوار قلعه‌ی ما که نزدیک آن جا بود در افگند و چون مرغی فراز از دیوار قلعه برآمد و در داخل قلعه با من به معاشقه پرداخت و مهر یزدانی را از من گرفت و بر اسب خویش سوار شد، مانند برق از نظرم ناپدید شد من هرگز شوهر نکردم و می دانم که از این سوار باردار شدم و دیگر هرگز روی این سوار را ندیدم. من می دانم که از این باروری من به دنیا آمدم.

□

برزو قصه‌ای بر خورد مادرش را با سوار ناشناس و تولدیافتن خودش را، از این بر خورد، نزد افراسیاب بیان می کند، لیکن چندی بعد که برزو سپهبد سپاه افراسیاب می شود؛ در جنگی با رستم که مادرش او را از این نبرد مستظهر ساخته بود. و خودش از این سبب شاهد زورآزمایی فرزندش با رستم بود، بعد از شطارت‌های بسیار بسیار سخت، برزو بر زمین می افتد و رستم خنجر می کشد که او را هلاک سازد. و همان طور که فرزندش سهراب را طور ناشناس به گلوی او خنجر کشیده همان طور می خواست که برزو را به قتل رساند. فوراً [مادر برزو] خود را به میدان جنگ رسانید و فریاد برآورد که دست نگهدار که پهلوان فرزند سهراب است. این جا می بینیم که مادر (برزو) قصه آشنایی خود را با سوار مجهول که این جا واضح عبارت از سهراب است این طور توضیح می کند.

نگه کرد مادرش او را بدید	که رستم بخواهد سرش را برید
تو را شرم ناید ز یزدان پاک	که چونین جوانی برین تیره خاک
ز تخم نریمان و فرزند تو	نبیره‌ی جهان‌دار و پیوند تو
تو را او نبیره تو هستی نیا	به‌رو دل چه داری پر از کیمیا
جهان‌دار فرزند سهراب گرد	بدین زور بازو و این دست‌برد
بخواهیش کشتن بدین دشت‌زار	نترسی ز یزدان پروردگار
بدو گفت رستم که این شهره‌زن	مرا اندرین داستانی بزن

نشانی که داری مر این را بگوی  
 ز سهراب چون است این را نژاد  
 بدان‌گه که سهراب شد پهلوان  
 فسیله بران کوه ماداشتی  
 بیامد به نزد فسیله دمان  
 بدان تا ببیند ستوران همه  
 بدان چشمه‌سار میان دو راه  
 پدر بُد مرا نامداری دلیر  
 ز فرمانِ دادارِ پروردگار  
 بدان‌جای جز من دگر کس نبود  
 برهنه سرو پای و بر سر سبوی  
 جهان‌دار از خیمه چون بنگرید  
 دلش گشت مهر مرا خواستار  
 مرا چاکری برد نزدیک اوی  
 به‌افسون‌گری دیده‌ی شرم کرد  
 بدانسان که آیین مردان بود  
 به‌حیله درآورد پایم بدم  
 به‌مردانگی کام دل برگرفت  
 چو از من جدا شد جهان‌پهلوان  
 ز راز من آن شاه آگاه شد  
 ازو برگرفتم شدم بارور  
 برون کرد ز انگشتش انگشتی  
 نگه‌دار این چون پسر آیدت  
 اگر دختر آید بگو چون پری  
 بگفت این و آن‌گاه اندر زمان  
 بیامد به پیکار و خود کشته شد  
 جهان‌جوی برزو ز من شد جدا

بگو پیش من نیز مخراش روی  
 ببايد مرا راز این برگشاد  
 سرافراز و نامی میان جهان  
 شب و روز در دشت بگذاشتی  
 ابا او سپاهی چو شیر ژیان  
 سپارد بدان نره شیران همه  
 فرود آمد او با دلاور سپاه  
 همه‌ساله بودی به نخجیر شیر  
 پدر بود آن روز اندر شکار  
 که فرمان دادار این‌گونه بود  
 به نزدیک چشمه شدم پویه پوی  
 برهنه سرو پای و رویم بدید  
 یکی را بفرمود کو را بیار  
 به‌تن زورمند و بدل چاره‌جوی  
 به‌شیرین‌زبانی مرا نرم کرد  
 چو یاری گرش حکم یزدان بود  
 برون کرد شمشیر کین از نیام  
 به‌چاره مرا تنگ دربرگرفت  
 ز من برد آرام و هوش توان  
 که پهلوی من معدن ماه شد  
 به‌اندیشه چندی فرو برده‌سر  
 نگینش درخشنده چون مشتری  
 همه رنج‌گیتی بر سر آیدت  
 در انگشت او ببايد انگشتی  
 به‌اسپ اندر آمد چو باد دمان  
 ز دردش مرا دیده آغشته شد  
 به‌مانند سهراب نر ازدها

در ابیات فوق مادرِ برزو، قصه‌ی برخورد خودش را با سهراب به طور واضح بیان می‌کند و این دفعه اصلاً یکی و در جزئیات فرق می‌کند. از این معلوم می‌شود که قبل از رفتن سهراب به جنگ پدرش رستم کشته شدنش برای خیرگیری از گله و رمه اسپ‌ها و گوسفندان و دیگر خدم و خشم و سپاه پدراندرش شاه شنگان و مادرش ته‌مینه دختر شاه مذکور به شنگان‌زمین - دره‌ی شغنان - آمده بود؛ از اتفاقات پدر دختر که مرد جهان‌گرد و شکاری شیرکش بود، همان‌روز به شکار رفته در قلعه به جز او و یک چاکرش کسی نبود. دختر به همان‌طور که در دهات عادت است سرو پای برهنه کوزه را بر سر نهاده پس آب سرچشمه آمده. سهراب، جهان‌پهلوان، از خیمه‌ی خود این دختر را تماشا می‌کرد و ناگهان عاشق این دختر پاوسر برهنه‌ی دره‌ی شغنان شد... و دل مرا با نوکری که داشتم نرم کرد و بدان قسم که آیین مردان است بنای معاشقه را گذاشت و بالأخره خنجر از میان برآورده و به حيله پايام را بدام کشيد و به مردانگی کام دل از من گرفت. و فهميد که من ازو بارور شده‌ام آن‌گاه انگشتري خویش را از کلک کشیده به من داد و گفت: اگر دختر به دنیا آمد این انگشتري را در کلکش کن و اگر پسر آوری بگویش که این انگشتري را نگاه کند که روزی به دردش می‌خورد. این را بگفت و بر اسپ خود سوار شد و چون برق از نظرها ناپدید شد و امروز می‌دانم که او سهراب و جهان‌پهلوان پدر برزو پسر آن پهلوان نامی است و حق داری که او را نشناسی، او نواسه‌ی تو رستم و فرزند سهراب می‌باشد؟

این قصه دوم جایش در این‌جا هم بود و هم نبود، ولی چون به وضع عجیبی به دنیا آمدن برزو پسر سهراب و شناختن اسم پدر او شیروی کمک می‌کند، ضروری پنداشتیم که باید این هر دو داستان در حقیقت هر دو از زبان یک دختر شغنانی بیان شده است و هر دو یک داستان را تأیید می‌کند، روشنی بیاندازم.

□

افراسیاب از شنیدن داستانی که خود برزو از زبان مادر بیان نمود، خیلی متعجب شده و بیش‌تر زندگانی برزو دلچسپی گرفت و گفت که از هر چیز جهان تو را می‌دهم، دخترم را به تو ازدواج می‌کنم و هفت کشور جهان را به تو عرضه می‌دارم و بر تو شاهان توران و چین و ماچین آفرین خواهند خواند؛ ولی من یک امر بزرگ دارم که حلش را از تو می‌خواهم و آن بسته به مردانگی و زور بازو و شمشیر توست. برزو گفت که: این کار بزرگ چیست؟ افراسیاب گفت: من دشمنی دارم که نامش رستم است و تهمت‌ش خوانند

نام پدر زال و از پشت دستان است.

برزو قدری به فکر رفت و گفت:

به گردون گردان و تابنده شید	به یزدان دادار و روز سفید
به آیین بزم و به میدان کین	به فرخنده فرخ مه فرودین
مر آن مرد را خشت بالین کنم	که گر دل به رین کار پر کین کنم
به پیکار آن نره شیران شویم	بسازیم لشکر به ایران شویم
کنام پلنگان و شیران کنم	همه بوم شان جمله ویران کنم

افراسیاب از شنیدن این سخن نهایت شاد و بشاش شد و به گنجور، صندوق دار، خود چنین گفت:

همان تاج و آن باره‌ی با گهر	به گنجور گفتش که ده بدره‌ی زر
ز یاقوت و فیروزه تابان سه لخت	ز دیبای زربفت رومی سه تخت
ز دیبا سرا پرده و اسپ و زین	دو صد خوب رویان تا تار و چین
رکاب دراز و چناق پلنگ	ز زرین لگام جناح خدنگ
همان نیزه و تیر و گرز و کمان	دو صد جوشن و تیغ و برگستوان
همان دژ و دنیا و در و گهر	همان گوسفند و بز و بوم و بر
که او چون شبان بود و گرگان رمه	به برزو سپه‌دان سراسر همه
جز از خود به گیتی کسی را ندید	چه برزو بدان خواسته بنگرید
نیایش کنان خاک را بوسه داد	ستایشگری را زبان برگشاد

### پندر مادر

برزو اسباب و اسپان و بز و گوسفند را با زنان خوب روی تاتاری و چینی و دیگر لوازم پادشاهی گرفته و به پیش مادر آمد. مادرش که زن جهان دیده بود گفت که: اشیای تجملی و خدم و حشم به کار نمی آید، به تو به حیث یک مادر می گویم که: این چیزها را پس بده و با رستم که پهلوان جهان است و چقدر پهلوانان جهان را به تیغ هلاکت کشیده، مصاف منما؛ پدرت سهراب به دست او کشته شد، تو نیز به دست او کشته می شوی و برزو به گفتار سنجیده‌ی مادر واقعی نگذاشت، مادرش می گفت:

مکن خوار ای پور جان عزیز	به دینار و دیبا و اسپ و کنیز
بدی را همه سال کوشنده است	که این شاه توران فریبده است
بسی کرد ویران برومند را	بسی بی پدر کرد فرزند را
به گفتار این نره دیو اهرمن	بسا کس که گشتش جدا سر ز تن

ولی پسر اهمیتش نداد، می گفت:

که جز خواست یزدان نباشد همی      سر از حکم او کس نتابد همی

### آماده شدن برزو برای جنگ؛ سرداران توران و آموختن فنون جنگ

چون برزو شامل شدن خود را در سپاه افراسیاب قبول کرد شاه توران به تمام جنگ آوران خود حکم صادر کرد که تمام دلاوران سپاه چین با افراد نظام نزد او حاضر شوند، پهلوانان زبردست سپاه به هر جایی باشند نزد وی در شنگان - شغنان - حاضر شوند:

کجا بود در پادشاهی گوی	به هر گوشه بر نزد هر پهلوی
جهان پهلوانان با دستگاه	که لشکر فرستند نزدیک شاه
هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ	که شه کرد در کوه شنگان درنگ
چه کهتر چه با افسر و با نگین	بیایند تازان به شنگان زمین

به این طریق ده تن سران سپاه توران به ترتیب و تنظیم و مخصوصاً آماده ساختن، برزو به قشون جنگی آن روزه کمر بستند و در ظرف شش ماه جنگ آوران سپاه توران را تیار ساختند و سر ماه هفتم به حضور شاه به عرض رسانیدند که:

به فرمان تو شاه ماچین و چین	بدو گفت: کای شهریار زمین
بیارند پیشم کنون بی درنگ	بفرمای تا ساز و آلات جنگ

به امر شاه تمام آلات و ادوات جنگی را به نزد او حاضر نمودند، مانند تیر و کمان و گرز و تیغ و کمند ابریشمی و چرم شیر با سپرهای رومی و چینی و دیگر آلات جنگ. برزو چون این همه ساز و برگ را دید به شاه گفت که: این چیزها به درد او نمی خورد:

سرافراز ایران و توران زمین	به شه گفت: کای شاه ماچین و چین
به سوزن بدوزند چرم پلنگ	نیاید به کار من این ساز جنگ

مرا باز و ایزد قوی آفرید به نیروی من دهر مردی ندید  
افراسیاب از این گفتار برزو به حیرت رفت و بسیار خوش شده و گفت که: همان افزار  
جنگی که از پدران او باقی مانده، مانند دیگر ادوات جنگی که مخصوص خود اوست  
بیارند:

یکی گرز پسولاد دسته بزر به گوهر بسیار آسته سربه سر  
بدی چارصد من به سنگ از نه پیش سری بر تنش چون سرگاومیش  
همه یک به یک پیش برزو نهاد چو برزو بدید آن، زبان برگشاد  
همان تیغ و پیکان زهر آبدار که بر سنگ و سندانش باشد گداز  
و به سران توران زمین فریادزد که حالا همه‌ی تان جمع شوید و مرا آزمایش کنید که  
توان من چه طور است؛ تمام گندآوران و جنگ‌آوران یک به یک به او حمله کردند و برزو  
از این آزمایش جنگی کامیاب بدرآمد:

ز نام‌آوران رفت از این رنج هوش که برزو برآورد نیزه بدوش  
نه مردم نژاد است، کاهریمن است و یا کوه البرز در جوشن است  
چنان کرد برزو بسیج نبرد که از زنج بر تنش ننشست گرد  
که هرگز ندیدم بدین سان دلیر نه ببر بیان و نه آشفته شیر  
از آن نامداران که من دیده‌ام دلاور بدین‌گونه نشنیده‌ام  
به این سان برزو [آ]ما [د]ه [ی] کارزار شد و با خود می‌گفت که: حالا خاک ایران را به  
آتش افکنم و جگر رستم را پاره کنم:

ببندیدم دامن به دامن درون به خنجر ز دشمن برآریم خون  
به ایران زمین آتش اندر زنیم ز سر دیده‌ی دشمنان برکنیم  
ببرم سر رستم زال زر بدانندیش شه را بدرم جگر  
پوشند گردان به آهن ستور منم شیر و ایرانیان همچو گور  
حالا برزو و همه جنگ‌آوران توران سلاح پوشیده و آماده‌ی حرکت شدند. برزو با ساز  
و برگ نزد مادرش رفت تا با او خداحافظی کند. مادرش از اوّل به این کار راضی نبود و  
گفت:

نه بغنود مادرش از درد هیچ بدین‌گونه تا روز بد پیچ‌پیچ  
ولی چه چاره که فرزندش به خوشی آماده‌ی نبرد شده و زور بازوی خویش در



خدمت افراسیاب گذاشته، افراسیاب فرمود تا درفشی که به شکل «گرگ» در آن نقش نموده هزار سوار جرار در خدمت او بگذارند و به دیگر سران سپاه فرمود با او یکجا حرکت کنند.

بفرمود تا گرگ پیکر درفش	سرش بند زرین غلافش بنفش
سپهد باد رو باده‌ی هزار	سواران شایسته کارزار
دو پیل گزیده به برگستوان	چنان چون بود در خور پهلوان
چو بشنید برزو دل پر ز کین	کشیدش سپه سوی ایران زمین

**خبر حرکت برزو و افراسیاب از شنگان زمین - دره‌ی شغنان به صوب ایران. و نامه نوشتن خسرو - کی هوسروا - و ممانعت رستم از آمدن برزو به طرف زابل**

افراسیاب و سرلشکر سپاهش برزو از دره‌ی زیبای شغنان زمین برآمده به دره‌ی هیرمند رسیدند و از آنجا ره‌سپار زابل شدند. خسرو شاه ایران نامه به رستم نوشت که سپاه گران با افراسیاب و سپهد سپاه او - برزو - جانب زابل حرکت دارند، هوش کن که به زابل نیایی و سایر سران ایران «فریبرز» و «توس» را به فرستی. رستم مطابق دستورنامه «فریبرز» و «توس» را با دوازده هزار سپاه سوی میدان جنگ فرستاد. «فریبرز» و «توس» سر عسکر سپاه ایران از هامون گذشتند و در دشت‌های بیکران زابل جنگ سختی درگرفت:

چنان شد ز ایرانیان روی دشت	ز کشته به هر سوی چون پشته گشت
شکستی کزان گونه دیده ندید	نه گوش زمانه بدان سان شنید
نگه کرد توس و فریبرز شاه	جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
پراگنده لشکر دریده درفش	ز خون یلان روی گیتی بنفش
فریبرز را گفت توس ای پسر	همانا که آمد زمان مان بسر
بدین سان چه گونه توان شد به پس	شکستی بدین سان ندیده است کس
به فرجام دولت ز ما رختافت	همه گردش بد به ما راه یافت
چو برزو چنان دید، آمد دوان	به نزد فریبرز و توس و گوان
بزد دست و بگرفت هر دو بکش	یکی زور کرد آن گو شیرفش

ز جان در ربود و به هومان سپرد      جهان پهلوانان باد سستبرد  
بیامد سپه را بهم بر شکست      شکستی که آن را نشایست بست  
به این سان شکست بسیار سخت به سپاه ایران وارد شد و پهلوانان نامی ایران به دست  
برزو اسیر گردیدند و این آوازه خسرو شاه ایران و رستم را سخت تکان داد. رستم خودش  
به میدان جنگ حاضر شد، تا ببیند که بر سر پهلوان [ان] ایران چه واقع شده است و در اثر  
جنگ‌های سخت آن‌ها [را] از بند افراسیاب رها کرد.

### جنگ برزو و رستم بار اول

فردا باز نبرد قایم شد و از هر دو طرف پهلوانان صف‌آرایی نمودند. برزو می‌گرید و  
می‌گفت:

کنم روز تاریک بر پور زال      که گویی نباشد مر او را همال  
یکی نعره زد گفتم: برزو منم      جهان را یکی پهلوی نو منم  
نخواهم کسی را به جز پور زال      که گویند کس نیست او را همال

چون این نعره را رستم شنید، به میدان نبرد پیش شد و اسپ خود را پیش دوانید:

چو بشنید رستم برانگیخت رخس      ز نعلش همی خاک را کرد پخش  
چنان نیزه در نیزه آویختند      تو گفتمی به هم‌شان در آمیختند  
چو از گرز و نیزه بپرداختند      به بند کمر دست برآختند  
ز بس زور هر دو دوال رکیب      گسست و نیامد بدیشان نهیب  
به گرز گران دست بردند باز      ابا یکدیگر رزم کردند ساز  
برافراخت برزو همه یال برز      ابر نشانه‌ی پیل تن کوفت گرز  
چنان یال رستم فرو کوفت سخت      که رستم به دل گفت برگشت بخت  
فروماند یک دست رستم ز کار      چنان کرد کان پهلوان سوار  
ندانست کس دست آزرده گشت      ز پیکار شد خیره در پهن دشت

چون ضربتی سخت به بازو و دست رستم رسید، به هم آورد خود گفت که: جنگ برای  
امروز بس است فردا هر دوی ما باز بهم مقابل شویم:

شب آمد دگر جنگ کردن چه سود      گمانم به تو این قدرها نبود

این را بگفت و نبرد برای فردا موكول گردیده، ولی برزو می‌گفت که: فرد تو را دست‌بسته به پیش افراسیاب خواهم برد.

ولیکن چون فردا بیاید برم	بگیرمش و نزدیک شاه آورم
رستم از ضربت ناله می‌کرد و عماری طلب کرد و بران نشست:	
عماری بیاور مرا برنشان	که دگر نیابی خود از من نشان
همه پهلوانان و ایرانیان	به راه گریز ایستاده نهان
که فردا چو برزو بیاید سوار	ز ایران که با او کند کارزار

### جنگ فرامرز با برزو و گرفتارشدن برزو

رستم به واسطه‌ی ضربت دست از جنگ بیرون شد، تا به تیمارداری پردازد و فرامرز سلاح پوشیده؛ برای رفتن جنگ حاضر شد گرگین پهلوان ایران به فرامرز گفت که: در جنگ برزو تو باید بروی و فرامرز او را به رفتن میدان تشویق می‌کرد:

فرامرز را گفت گرگین گو	کز ایران به میدان برزو تو رو
به میدان رو او را یکی برگرای	بینم که در رزم داری تو پای
ز گفتار گرگین بخندید سخت	بدو گفت کای گرد فیروز بخت
تو رو پیش او پای دار اندکی	که تا من گرایم مرا و را یکی

خلاصه جنگ، بغایت سختی رسید؛ صدها تن از پهلوانان ایران و چین و سنگان به هم درآمیختند و تمام پهلوانان طرفین وارد میدان شدند، گرگین و فرامرز هر کدام برای مقابله با برزو پیش شدند، در این میان فرامرز یکی گرز گران به سر برزو حواله کرد که گویی مغز استخوانش را تکان داد:

فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی	تو گویی که آن گرز بُد مرگ اوی
نجنبید برزین بر آن شیرمرد	اگر چند آمدش گردن بدرد
برافراخت آن بازوی چون چنار	بدان تا زند بسر سر نامدار
بیفتاد برزوی چو پیل مست	فرامرز آن‌گاه بگشاد دست
کمندش ز فتراک زین برگشاد	درافگند در حلق آن پاکزاد

چون برزو به گیرافتاد، فرامرز او را بر اسپ خود بسته و روانه شد تا پیش خسرو شاه

ایران به شهر زابل ببرد - شهر زابل امروز هم موجود است و یک شهر سرحدی نزدیک مرز افغانستان [با ایران است...]- خسرو شاه از او پرسان کرد که تو کیستی؟ و زاد و بومت کدام است؟ برزو چنین جواب داد:

مرا خانه در کوه شنگان بود      بدان رود اندر مرا خان بود

شنگان، عبارت از دره‌ی شغنان است، و «رود» عبارت از رود پنج سرچشمه‌ی آمو دریاست و شغنان و کنار رود پنج، از نقاط زیبای کهستانی ما محسوب می‌شود، برزو، ادامه می‌دهد:

کشاورز بودم در آن دشت و بوم	به برزیگری سنگ پیشم چو موم
یکی روز بودم بر آن پهن دشت	یکی لشکر از پیش من برگذشت
مر آن دشت شد هم‌چون دریای آب	سپهدارشان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر به جنگ	هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدین جای از بهر او آمدم	به کینه همی جنگ‌جو آمدم
کنون بخت برگشت و این‌گونه شد	تنم در کف دیو وارونه شد

رستم در این وقت حالش خوب شده بود، او را به فرامرز سپرد تا زولانه کند و شب هنگام شخصاً از او پاسداری نماید و بعد به «دریندارگ» او را محبوس نماید.

### آگاهی و چاره‌سازی مادر برزو در رها ساختن او از محبس ارگ

در این وقت افراسیاب و پهلوانان او با دل شکسته از شکستی که پهلوانان ایران به خصوص رستم بر ایشان عاید نموده بود، از راهی که آمده بودند واپس گشتند و بار دیگر به شنگان زمین رسیدند، همان‌جا در همان قطعه‌ی زمین زیبای شغنان کنار «رود پنج» رسیدند، همان‌جا فرود آمدند و بساط خوردنی و آشامیدنی گسترانیدند که ناگاه زنی با قامت کشیده و رسا، ولی با حال زار و نزار پیدا شد. این زن همان مادر برزو بود، که اصلاً خوش نداشت که فرزندش داخل سپاه افراسیاب گردد و از شاه، پسر جوان و رشید خود را باز می‌خواست:

زنی دید برسان سرو بلند	دو گیسو بریده چو مشکین کمند
به‌زنار خونین ببسته میان	خروشنده مانند شیر ژیان

بیامد به نزدیک افراسیاب  
 بگفتا کجارت برزوی من  
 همی گفت رادا، دلیرا، گوا  
 کجا یابم اکنون چه گویم تو را  
 پس آنگاه رخ سوی افراسیاب  
 که ای شاه ترکان ماچین و چین  
 چه کردی مر آن سرو نازنده را  
 همی گفت و می کند موی از سرش  
 چو افراسیابش بدان گونه دید  
 بدو گفت ای زن چه داری خروش  
 نه کشته است برزو و نه خسته شد  
 چو بشنید زن گفت بهر خدای  
 بگویی مرا این زمان او کجاست؟  
 بگفت این و از پیش او بازگشت  
 زن نامور سوی ایران کشید

جگر پر ز خون و دو دیده پرآب  
 ز دردش خراشیده شد روی من  
 یلا شیردل برزوا پهلوا  
 چو جویم بمویه چه مویم تو را  
 بکردش ابا دیدگان پر ز آب  
 همه ساله بسته میان را به کین  
 چه کردی مر آن ماه تابنده را  
 ز خون چاک گشته دل اندر برش  
 ز دیده سرشکش برخ برچکید  
 سخن بشنو و بازآور تو هوش  
 به آورد رستم همی بسته شد  
 به یزدان روزی ده رهنمای  
 به بند اندرون او بگویی چراست؟  
 تو گفتی که با باد دمساز گشت  
 از آن نامداران کس او را ندید

مادرِ برزو با دل شکسته، جگر سوخته و چشم پر از گریه از پیش افراسیاب برخاسته به خانه بازگشت و تهیه‌ی اسباب مسافرت را دیده، پول و دارایی که هر چه داشت با خود گرفته و در تجسس فرزند راه ایران پیش گرفت و خود را به آمل رسانید، بی‌چاره زن شغنی هرچه این سو و آن سو رفت از فرزند خود اثری نیافت و آخر به مقرر شاه ایران، خسرو، نزدیک شد و مرد پرهیت و با جلالی را دید که یک دست به گردنش بسته و به کمال تبختر به دربار آمد. از کسی پرسید که این شخص کیست؟ گفت... پهلوان بزرگ ایران است. پرسید چرا دستش به گردنش بسته است؟ گفتند: اخیراً در جنگ با پهلوان نام آور «برزو شغنانی» ضربتی سختی به بازویش رسید و دستش شکسته و تا حال بسته و به گردنش آویزان است و ضمناً معلومات گرفت که برزو را به فرامرز سپردند، تا او را به سیستان برده و با خودش نگاه دارد.

چون زن شغنی از کم و کیف فرزند، برزو، آگاه شد به فکر افتاد که باید عازم سیستان

شود و به بندی خانه‌ی «ارگ» به هر قیمتی که باشد از او دیدار نماید و چاره‌ی رهایی او را بسنجد.

□

مادرِ برزو که در عین زمان، مانند زنان شغنی آزاد و آزاده در کوه‌های این سرزمین کلان شده و زنی با فکر و باتجربه و مال‌اندیش بود، به فکر رهایی فرزند دل‌بندش شب و روز فکر می‌کرد و در جایی آرامش نمی‌گرفت. در سیستان گرداگرد ارگ شهر گردش می‌کرد که چه‌طور راهی برای مقصد خویش پیدا کند. بالأخره در بازار گردش می‌نمود و چشمش به جمع بازرگانان افتاد در سرایی یک حجره‌ی کوچک برای خود گرفت و خود را در صف گوهرفروشان درآورد و دید که جوان خوش‌چهره روزانه برای دید و وادید، احیاناً برای خرید جواهر، به رسته‌ی گوهرفروشان می‌آید؛ فردا هرچه جواهر و گوهر که با خود از شغنان آورده بود در کیسه گذاشته به بازار رفت.

یکی مهتری بود با رأی و هوش و را نام بهرام گوهرفروش بهرام که چشمش به زن شغنی و جواهر وی افتاد فوراً شروع به بیع و بها نمود، همه جواهر قیمت بها را از وی خریدار شد. در عین زمان از شهر و دیار وی معلومات خواست، زن که نقشه‌های دیرینه داشت به وی گفت که: اصلاً شوهری داشتم غنی و پولدار، گذرش به شهر آمل افتاد، از قضا به رودخانه افتاد و غرق شد و وفات کرد و این جواهر از او باقی مانده. بهرام که شغل اصلی‌اش نگهبانی بندی‌خانه‌ی ارگ بود به ظاهر شغل جواهرفروشی را پیشه کرده بود، دلش به حال زن شغنی بسوخت و گفت: اگر جواهر دیگری داری فردا بیار و تو را نزد پادشاه می‌برم و همه را از تو خریداری می‌کند.

مرا شوهری بود بازارگان      گزیده همی در میان سران

جوان‌مرد و آزاده و خوب‌روی      جهان‌جوی و فرزانه و چرب‌گوی

به‌آمل فروشد به آب و بمرد      مرا در غم و درد و شیون سپرد

بهرام از این پیش‌آمد سو، افسوس کرد و آن بی‌چاره باز به گردش برآمد. صبح وقت به «دربند ارگ» رفت و از دور باره و بروج ارگ را نظاره می‌کرد و آه می‌کشید و حصار ارگ، کنده و زنجیر، و ناله‌ی بندیان او را سرگیج نموده بود. در این جا ناگهان دید از دور همان مرد جواهرفروش می‌آید. چون بهرام به او نزدیک شد به او گفت که: ای زن این جا به دور ارگ چه می‌کنی؟ زن گفت: پریشانی و غصه مرا وادار کرد که بی‌فکر و خیال هر طرف بروم

و امروز گذرم به این جا افتاد. بهرام به وی گفت که: این جا داخل ارگ خانگی من است، بیا چوچ و پوچ و اهل و اعیال مرا به بین رامشگری دارم که او هم زن است او را می خواهم که قدری به رامشگری پردازد و امید است که به این سان از غم و اندوه تو قدری بکاهد. زن نقشه را موافق دل خود یافت و قبول کرد و فردا با ترس و لرز در حالی که گوهرفروش پیش پیش می رفت عقب او روان شد و بالاخره پایش در داخل محبس ارگ باز شد؛ گوهرفروش با بهرام نگهبان محبس ارگ فوراً رامشگر را بخواست رامشگر آمد، به ساز و نوا، برای تسکین دل غم دیده ی این زن، به عمل آورد.

خلاصه رامشگر نوای چندی می خواند و دل مادر برزو از غم فرزندش آب می شود و در اخیر انگشتی که سهراب به وی داده بود، و برزو آن را بارها دیده بود از کلک خود کشیده و پیش رامشگر انداخت. رامشگر از این پیش آمد و از این بخشش بسیار خوشحال شد. زن شغنی به او گفت: جانم بگو که برزو کجاست؟ برو او را هم بیاور که او هم ساز تو را بشنود. زن رامشگر فوراً از جا بلند شد و رفت و به برزو گفت که: جوان گوهرفروش که نام وی بهرام است در این جا مسکنی دارد او امشب زنی زیبا و خوش اندام را دعوت دارد و مرا نیز احضار نموده تا ساعتی رامشگری کنم. زن از شنیدن نوای موسیقی به وجد آمده این انگشتی را به من بخشش کرد. برزو که بر انگشت نگاه کرد به فراست دریافت که این زن مادر اوست و این انگشتی هم همان است که من بارها دیده ام.

اما برزو به سخنان زن رامشگر گوش می داد و می دانست که این زن مادر اوست، ولی زن رامشگر در میانه حیران که این زن جواهرفروش کیست و این برزو چه کسی می باشد. آخر از برزو تمنا کرد که حقیقت را بگوید و وی را از این بلا تکلیفی برهاند؛ برزو وی را قسم داد که حقایق آن را به کسی نگوید و وی هم وعده داد و بعد گفت که: این زن جواهرفروش نیست، بلکه مادر وی است و با قلب سوخته و دل بریان برای خلاصی من به محبس آمده است. پدر من اصلاً بازرگان نبود، و قطعاً به شهر آمل نیامده و نمرده، بلکه پیر و ناتوان در سنگان که خانگی من است، زیست می کند. رامشگر از نزد برزو مراجعت کرد و حقیقت را برای زن گوهرفروش گفت. [ و مادر برزو گفت: ] برای این که بهرام گوهرفروش از خواب نخیزد و رازش از پرده بیرون نه افتد به رامشگر گفت زودباش و آهسته ساز خود را بنواز و خاموش مباش. آن رامشگر گفت من کارهای تو را فیصله می کنم و پسرت را آزاد می سازم، چون فردا صبح شود پسر اسب و اسلحه حاضر سازد و

در فلان محل بیاید، آن صبح وقت از نزد صاحب خانه خداحافظی نموده برآمد و به بازار آمد. و اسب و اسلحه و سوهان و انبور خرید و برای شام همه وسایل کار آمده شد شامگاه به محبس آمد و در گوشه‌ای پنهان شد چون شب پخته شد و پاسبنانان به خواب عمیق فرو رفتند؛ به نزد برزو آمد و با سوهان، زولانه را برید و کمندی به دیوار محبس افکنده هر دو - برزو و زن رامشگر - از دیوار محبس فرود آمدند و قدری دورتر مادر برزو پسر خود را دیده، فوراً بر اسبها سوار شدند و بتاختند و از ارگ بیرون برآمدند.

چو سه روز و سه شب بیابان برید      که در راه کس آن سه تن را ندید  
 ز ایران به توران نهادند روی      برفتند خرم دل و راه جوی  
 در وقت جاسوسان از گریختن برزو از محبس آگاه شدند و فوراً گرگین با دسته‌ی سپاهیان سوار به دامان دشت آمد و از دور دیدند که سه نفر در حرکت اند، خود را به ایشان رسانده شروع به پرسش حال آن‌ها نمودند:

مگر نام گرگین تو نشنیده‌ای	که این سان به پیکار شیر آمدی
بیا تا تو را نزد رستم برم	پس آن‌گاه بگفتار تو بنگرم
بدو گفت برزو که این نامور	نگوید چنین مرد پرخاشگر
یکی تیر برداشت از ترگشش	بزد بربر و سینه‌ی ابرشش
چو گرگین بیفتاد بر روی خاک	همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت از باره برزو کمند	در آورد وی را همان‌گه به بند

برزو، گرگین را در بند کشید و در این میان مردی از جاسوسان وی خود را از محرکه نجات داد و به وضع رقت‌بار خود را به نزد رستم به دادخواهی رسانید و قضیه‌ی برآمدن برزو را از محبس برایش بازگفت؛ رستم حیران ماند و جاسوس یکه‌یکه پیش آمد را برایش تعریف می‌کرد. رستم، زواره برادر خود را مامور ساخت تا به جایی که گرگین رفته، برود؛ و قضیه را معلوم کند.

زواره چو بشنید آمد دوان	به نزدیک آن نامور پهلوان
چو نزدیک آن تندبالا رسید	سواری ستاده به هامون بدید
تو گفתי نریمان مگر زنده شد	فلک پیش شمشیر او بنده شد
به بالا بلند و به بازو قوی	میان لاغر و ساعدش پهلوی
سپهدار گرگین بسته به بند	بیچیده پایش به خم کمند



<p>که مانا، که با تو خرد نیست جفت چه کرد است این سرکش جنگجوی که گیتی ازو گشته زیر و زیر بیا نسزد رستم به کردار دود دو چشم خرد را بدین سان میوش بدین دشت پی‌کار از چیستم به میدان کین با دلیران مرد نه او کوه البرز در جوشن است کمند و کمان رهنمای من است ز چنگم کی یافتی رها همی ماتم او را از آن سور شد نمایم ز بازو ورا کم و بیش بدو تازه شد باز درد کهن</p>	<p>زواره خسروشی برآورد و گفت چه نامی؟ چه مردی؟ مرا بازگوی ز رستم مانا نداری خبر وز این نامور، بند بگشای زود بدو گفت برزو که بازآر هوش مگر می‌ندانی که من کیستم؟ مرا دیده‌ای روز جنگ و نبرد نه رستم زر است و نه ز آهن است همان زخم بازو گویای من است اگر باره‌ی من نگشتی خطا بی‌چاره ز چنگال من دور شد کنون چون مرا آمد امروز پیش زواره چو بشنید، از او این سخن زواره زمانی احوال گرگین را پرسید و فوری به جایی که رستم بود روان شد، تا قضایا را برایش بگوید و برزو دوباره سرحال آمده، از بندها، و گرگین پابسته به نزد او افتاده بود:</p>
<p>بدین‌گونه گردید چرخ بلند رها گشت از بند چون پیل مست ندانم که چون خاست این‌کار نو</p>	<p>رها شد سرو پای برزو ز بند همه بند و زندان نو کرد بست گرفتار او گشت، گرگین گو</p>

### جنگ رستم و برزو

چو بشنید رستم بلرزید سخت به دل گفت مانا که برگشت بخت  
رستم آهسته‌آهسته به میدان جنگ نزدیک می‌شود، اما دلش پریشان است، چون  
نزدیک‌تر شد دید که دو زن جوان هم به میدان نبرد آمده‌اند، حیران ماند که این زن‌ها که  
هستند و چرا به میدان جنگ آمده‌اند، نزدیک‌تر شد و دانست که یکی از این زن‌ها همان  
رامشگری است که بارها دیده بود. از او پرسید: ای شوخ زن تو این جا چه می‌کنی؟ این  
پهلوان نامی را چه طور از محبس رها نمودی از فرامرز نترسیدی. باز از او پرسید که این

مه پاره‌ی دیگر که می‌باشد؛ رامشگر گفت:

دگر گفت که: این ماه‌رخسار کیست؟  
جهان‌جوی برزوی را مادر است  
به افسون و نیرنگ او شد رها  
چون برزو شنید که رستم آمده‌است، با زنان صحبت می‌کند بانگ بر او زد و گفت:  
تو را با زنان چیست این گفتگوی؟  
حدیث زنان سخت ناخوش بود  
همانا که دست تو به شد ز درد  
بچاره تو آن روز بگریختی  
به پیکان بدوزم زره در برت  
ستاده بدین دشت از بهر چیست؟  
هم از بهر او در دلش آذر است  
جهان‌جوی این بچه‌ی ازدها  
اگر جنگ را آمدی جنگجوی  
نه آیین مردان سرکش بود  
که یاد آمدت باز دشت نبرد  
به دام بلا درنیایویختی  
به سم ستوران بکوبد سرت

رستم از شنیدن این سخنان سخت آشفته‌خاطر شد و گفت:

نهیب من از سوی جیحون شود  
این را بگفت و هر دو پهلوان اسپ‌های خویش را به میدان پیش راندند:  
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر  
تن این قوی و دل آن دلیر  
چو رستم، دلیری ز برزو بدید  
ندیدش آرزو بند خود را کلید

رستم بدو گفت:

به یزدان که بسیار دیدم جهان  
نه چون تو شنیدم، نه دیدم دگر  
رستم به برزو پیشنهاد می‌کند که هوای بیابان گرم شده، و چون تاوه سوزان می‌شود، تو  
هم احتیاج به خوردونوش داری؛ بیا و پیش مادرت برو نزد او بنشین و قدری آرام گیر و  
نصحیت او را بشنو؛ و بی‌هوده جنگ را ادامه ندهیم برزو به او جواب می‌دهد:

به چاره ز من روی گیتی برگاشتی  
چو در جنگ دندان من گشت تیز  
ستاره بدان‌گاه رخشان بود  
چنانست فرستم بر زال باز  
بکوبم به گرز گردان گردنت  
مرا ابله و خیره پنداشتی  
گرفتی دگر باره راه گریز  
که خورشید در چرخ پنهان بود  
که دیگر به جنگت نیاید نیاز  
به خونت کنم لعل پیراهنت

هر دو پهلوان از هم جدا شدند، رستم به سویی رفت و برزو به سویی؛  
 و زان روی برزو به کردار شیر بیامد به نزدیک مادر دلیر  
 برزو به مادر گفت که: این پهلوان سخت فریب‌کار است، بار دیگر بر او غالب شده‌ام  
 چاره را باز به جدایی از جنگ می‌بیند و می‌خواهد مرا فریب دهد و بر ایران ببرد:  
 بچاره دگر بار از من بجست چو دیدش که گشتم بر او چهره دست  
 بیا تا تو را پهلوانی دهم به ایران زمین کامرانی دهم  
 فریبد مرا تا به ایران شوم به نزدیک شاه دلیران شوم

### جنگ دوم برزو با رستم، گرفتار شدن برزو، مادرش آشکارا می‌سازد [که] او فرزند سهراب است

بعد از سپری شدن شب، فردا صبح هر دو پهلوان به میدان جنگ حاضر شدند، رستم  
 می‌گوید:

رستم می‌گوید:

ببینی یکی دشمن من نماند  
 مگر کاین یکی نامدار و جوان  
 چو برزو واردید کامد برش  
 به رستم چنین گفت کای بی‌خرد  
 چنانست فرستم ره سیستان  
 زمین را ز خونت بسازم کفن  
 ببندم دو دستت به خم کند  
 به توران فرستم به افراسیاب  
 که منشور تیغ مرا بر بخواند  
 به مردی مرا بر لب آورد جان.  
 به جوشن بپوشیده روشن برش  
 ز آزادگان این کی اندر خورد  
 که گریند بر تو همه دوستان  
 به خنجر ببرم سرت را ز تن  
 اگر زنده مانی بمانی به بند  
 به راه خراسان بدان سوی آب  
 جنگ به شدت هرچه تمام‌تر بین پهلوان ایران و برزو، پهلوان شنگان‌زمین، ادامه  
 می‌یابد و از دو طرف رجزخوانی می‌کنند. در این هنگام مادر برزو از میان گرد و خاک  
 نظاره می‌کند و می‌بیند که پهلوانان جهان‌سخت درگیر هستند.

جهان‌جوی را مادر از بیم اوی  
 همی‌گفت: ای کردگار جهان  
 همی‌راند خونابه بر رخ چو جوی  
 جهان‌دار و دارای هفت آسمان

بدین جای بر ایزد دادگر      نسوزی دلم را به درد پسر  
 وزین جنگ او را رهایی دهی      ز تاریکش روشنایی دهی  
 در این وقت هر دو پهلوان دیدند که کار به این آسانی نمی‌رود، هر دو پیشنهاد کردند که  
 از کمربندهای یکدیگر [بگیرند]، تا فلک که را یاری دهد:

چه سازیم اکنون کمر بند سخت      ببندیم تا برکه آشوفت بخت  
 گرفتش کمرگاه برزو چنان      که خون بار گشتش سرِ ناخنان  
 نجنید برزو از آن پشت زین      نه افگند در ابرو از خشم چین  
 خجل گشت ازو رستم شیردل      که از شیر بردی به شمشیر دل  
 در این جا رستم به برزو گفت که: بهتر است اسپ را کنار بگذاریم و به کشتی گراییم:  
 نبینیم جز کشتی اکنون دری      چو اندیشه کردم من از هر سری  
 گهی زور کرد این و گه کرد آن      نگه کن به حکم خدای جهان  
 بیالود خون از تن هر دو مرد      بشد ناخنان شان ز خون لاجورد  
 بالآخره رستم غالب شد و برزو را به زمین زد:

برو چسیره شد رستم شیرزاد      بر آورد باز و بکردار باد  
 مر او را به بر بيفشرد سخت      بیفگند او را چو شاخ درخت  
 به سختی که زد بر زمینش ز کین      تو گفتی بلرزید روی زمین  
 چو شیری نشست از بر سینه‌اش      بر آن تا بخواهد از و کینه‌اش  
 بر آورد خنجر به کین از میان      خروشید مانند شیر ژبان  
 نگه کرد مادرش او را بدید      که رستم بخواهد سرش را برید  
 بگفتا به من این سخن گوش‌دار      شوم تا بگویم به تو هوش‌دار  
 تو را شرم ناید ز یزدان پاک      که چونین جوانی برین تیره خاک  
 به زاری براری روان از تنش      به خونش کنی لعل پیراهنش  
 تو را او نبیره، تو هستی نیا      به دل چه داری پر از کیمیا  
 جهان‌دار فرزندان سهراب گرد      بدین زور بازو و این دستبرد  
 بخواهیش کشتن بدین دشت زار      نترسی ز یزدان پروردگار  
 که گاهی نبیره کشی، گاه پور      بهانه تو را کین ایران و تور  
 همی‌کند موی و همی‌ریخت خاک      همه جامه‌ی نامور کرد چاک

بدو گفت رستم، که ای شهره زن  
 چه گویی مگر خواب گویی همی  
 نشانمی چه داری مر این را بگوی  
 ز سهراب چون است این را نژاد  
 مرا اندرین داستان بزن  
 بدین دشت چاره چه جویی همی  
 بگو پیش من تیز و مخراش روی  
 بسباید مرا راز این برکشاد  
 مادرش گفت، می گویم به شرط این که خنجر از دست خویش رها کنی و ساعتی به درد دل من گوش کنی. مادر دل سوخته همان قصه‌ی جانکاهی را که روز اول نزد افراسیاب در شنگان - شغنان - گفته بود و جای آن این جا بود به نزد رستم سرا پا نقل نمود که تکرار آن را در این جا لازم نمی بینم:

ز هامون برآمد برافراز رخس	بخندید چون گل رخ تاج بخش
که گردون گردان تو را ساز داد	به برزوی شیر اوژان آواز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین	چو بشنید برزو ز رستم چنین
به فرجام فرزند سهراب گشت	دل ما ازو پر غم و تاب گشت
نشاندش مر او را بر زین زر	به بر درگرفتش و را زال زر

قراری که در مقالت سهراب و رستم قبل بر این مطالعه شد؛ سهراب پسر تهمینه، دختر شاه سمنگان، و [فرزند] رستم است و چون سهراب بزرگ می شود و عنوان پهلوان جهان [را] به خود می گیرد. برای دیدار از مایملک خانوادگی به شنگان زمین می رود و عاشق دختر شغنی، دختر شیروی ملک آن دیار، می گردد؛ و به معاشقه می گراید و از او برزو کشاورز شغنی به دنیا می آید. رستم در حالی که سهراب را نمی شناسد، با او پهلوانی می کند و سهراب او را به زمین می زند و بر سینه او می نشیند و می خواهد او را بکشد؛ ولی رستم، به همان مکر و حيله، خود را نجات می دهد و [سهراب] در جنگ دوم بر زمین می افتد و کشته می شود. عین همین حال بر سر برزو پسر سهراب و رستم نیای پدری او پیش می آید و کارستان های بی نظیری که در این حصه مشاهده گردید، این جا به سرش می آرد، ولی آخر بر زمین می خورد و بر اساس دخالت مادر مکشوف می شود که او پسر سهراب و نواسه رستم است و از کشتن او دست می کشد. حقیقت این است که سهراب سمنگانی و برزو شنگانی هر دو از پهلوانان زبردست این سرزمین اند؛ در کشتی ها نشان دادند که چه طور دهقان بچه‌ی شغنی با بزرگترین پهلوان ایران پنجه نرم می کند. اگر براستی در این مسأله تعمق شود هر سه این پهلوانان، رستم کابلی، سهراب سمنگانی و برزو شنگانی،

یک حیثیت داشتند و همه پهلوانان این مرزوبوم بودند.

### سوسن و پیلسم نقشه افراسیاب

روگردانیدن برزو و پیوند شدن او به رستم، نقشه‌ی افراسیاب را به کلی عوض کرد و در صدد پیدا کردن راه جدید برای سرکوبی دشمن افتاد؛ به این فکر بود که زن رامشگری که از قدیم با او آشنایی داشت به نزدش آمد. در حقیقت این زن رامشگر که افراسیاب را در این روزها غمگین یافته بود، نزدش آمد تا کمی از اندوه شاه بکاهد و چون زن بسیار حيله کار و هوشیار بود شاه را کم‌کم از غصه و فکر زیاد بیرون آورد و گفت:

نگردد ز یک قطره کم رود نیل      چه سنجد همی‌پشه در پیش پیل  
حالا اگر شاه مرا یاری دهد و طوری که دلم می‌خواهد اسباب و وسایل کار مرا فراهم  
نماید، من چاره‌ی کار را می‌کنم:

چو دیوانه دربند بسته چو یوز      بیارم به پیش تو از نیمروز  
سوسن گفت من سپاه و لشکر نمی‌خواهم، فقط برای من یک مرد جنگی، یک پهلوان  
جنگ‌دیده و نبردآزمای عنایت شود:

ولیکن یکی مرد خواهم دلیر      که در جنگ باشد یکی تندشیر  
چو سوسن چنین گفت افراسیاب      بدو گفت: ای هم‌چو در خوشاب  
اگر آن‌چه گفتمی به جای آوری      بداندیش را زیر پا آوری  
شوی بانوی بانوانم همه      شبان باشی و بانوانم رمه  
سوسن گفت که: آن یک نفر پهلوان را که می‌شناسید، به من معرفی کنید که همیشه با  
من باشد و هر چه گویم به حرفم کار کند:

بدو گفت افراسیاب زمان      که دارم سواری بدین سان دمان  
به بالا بلند و به باز و قوی      به سینه چو شیر و به تن پهلوی  
بدو گفت سوسن که این شهریار      بفرمای تا آید آن نامدار  
بیامد هم اندر زمان جنگ‌جو      نگه کرد سوسن به بالای او  
یکی بود هم‌چون که بیستون      دو بازوی‌شان چون دوران هیون  
این سوار قوی هیکل و تنومند که نامش پیلسم بود، حاضر شده برای هر امری به

سوسن رامشگر وعده داد:

به سوسن چنین گفت پس نامدار      جهان پهلوان را منم خواستار  
اگر بیند او را جهان بین من      ببینی به کین جستن آیین من  
چنانش بدوزم به پیکان جگر      که سیمرخ گردد بر او نوحه گر  
پس اشتران حاضر کردند و از خوردنی‌ها مرغ و بره و اقسام خوردنی‌های خوشمزه با  
تمام آلات جنگ و خیمه و سراپرده‌ی شاهانه با خود گرفته و همه بر اشتران بار نمودند و  
از سنگان دره به سواری پیل ده روزه راه زدند، تا به سیستان در حوالی نیمروز رسیدند:  
بر آن باره تا سوی ایران شویم      سوی آن دلیران و شیران شویم  
تا به ریاطی رسیدند:

ریاطی در آن راه و یک چشمه آب      همه جای شادی و آرام و خواب  
به نزدیک آن چشمه افگند رخت      بدان ساریان گفت این نیکبخت  
سوسن به ساریان‌ها گفت: خیمه و خرگاه‌شان را در اطراف آن چشمه‌سار بر پا کنند و  
سفره را براندازند و چند خیک شراب که با خود آورده‌ام به من بسپارید آن‌گاه به پیلسم امر  
کرد تا سلاح جنگی بپوشد و اسپ خود را از این خیمه‌گاه دور کند که کس آن را نبیند و  
منتظر امر باشد.

سوسن زن مردآزمای پخته‌کار در خیمه‌ی شاهانه تنهانشست که ناگاه یک تن از  
پهلوانان ایران که توس نام داشت گوره‌خری را تعقیب می‌نموده، کم‌کم هوا تاریک شد که  
از دور خیمه و خرگاه شاهانه نظر او را جلب کرد:

همه میخ و استون او سیم ناب      ز اب‌ریشم خام او را طناب  
یکی چنگ و بر بط نهاده به روی      کنیزی در او همچو خورشیدروی  
به دل گفت گویی که این زان کیست؟      بدان‌جای این خیمه از بهر چیست؟  
بایستاد از دور آواز کُرد      چنان‌چون بود ساز مردان مرد  
چو بشنید سوسن بیامد بدر      بدو گفت: ای مهره‌ی پره‌ر  
خلاصه سوسن رامشگرِ عشوه‌گر، توس را از اسپ پیاده نمود و درون خرگاه برد و بعد  
از خوردن مرغ و بره به او شراب داد و توس آن‌قدر شراب خورد که دست و پای خود را  
گم کرد. آن‌گاه پیلسم پهلوان را صدا کرد و این پهلوانِ کهنه‌کار ایرانی را دست و پا بسته به  
خیمه دیگر انداخت و بدین‌سان، افسون، پهلوانان زبردست ایرانی را یکی پشت دیگر

مانند: گیو گسته‌م و بیژن اسیر شدند و ولوله در میان لشکر ایران افتاد و فرامرز با دوهزار لشکر ایرانی در تجسس ایشان برآمد و چون این خیمه و خرگاه را دید به حیرت رفت، زیرا سوسن به پیلسم نگفته بود که در میدان جنگ بگوید که لشکر بی‌شمار با وی است و همه دورتر در قفا ایستاده‌اند:

فرامرز چون بشنوید این از او      فروراند خون از دو دیده به رو  
سپس زال و رستم با لشکر ده هزار نفری به میدان جنگ آمدند. زال بسیار پیر و  
زمین‌گیر شده بود. رستم پیش‌تر به میدان آمده پهلوان نوپیدا و نوکار روبه‌روی وی قرار  
گرفت و نام و نشان پهلوان را جویا شد:

هم‌آورد را گفت کای بدنشان      ندیدم چو تو، من ز گردن کشان  
نژادت کدام است و شهرت کجاست؟      که چون تو دلاور به توران نخاست  
به رستم چنین گفت: ای بی‌هنر      کجا دیده‌ای جنگ شیرانِ نر  
تو جز دود ز آتش ندیدی هنوز      ببینی کنون آتش مردسوز  
بر مرز سقلاب جای است و بوم      به فرمان من سر به سر مرز روم  
همان پیلسم نام کردم پدر      بدمرگ جگرگاه شیرانِ نر  
کنون چون شنیدی تو نام درست      تو را دست از جان ببايست شست  
بزد بر بر رخس آن پهلوان      ز جوشن گذر کرد تا استخوان  
ز یکدیگر بازگشته به درد      همان پهلوان و همان شیرمرد

کار به این جا رسیده که فردا سپاه گران با لشکر توران به یاری پیلسم رسید و خود  
افراسیاب با عسکر و لشکر فراوان از دور پیدا شدند و فرامرز به برزو خطاب کرد و گفت:

فرامرز را گفت برزوی شیر      اگر چند شد نامدار و دلیر  
همان خوی برزیگری داردش      به آخر یکی روز یاد آردش  
بگیرندش اکنون بسان زنان      برندش به توران به سر بر زنان

فرامرز به برزو گفت که: اینک افراسیاب با سپاه و پهلوانان خود در رسید و برزو  
سیستان را خیال شغنان کرده و بوی خانه‌ی اصلی به دماغش رسیده و روزی یاد وطن  
خواهد کرد. برزو در جواب چیزی بگفت و به دل کشتار رستم و قتل پدرش سهراب و نزد  
یک کشته شدن خود را یاد می‌کرد. افراسیاب رسید:

درفش سیه پیکرش ازدها      که گفتی بخواهد کشیدن هوا



ز هرگونه بسته بگردش کمر  
به پیش سپه در به کردار شیر

یکی پیل و تختی برو بربه زر  
جهانجوی افراسیاب دلیر

در این وقت چشمش به برزو می افتد:

دلش گفتمی از تن ببايد پريد  
به نزدیک برزو زبان برگشاد  
چنین است آیین پرخاشخر؟  
چونین جایگاه خوار بگذشتی  
نیایی، به نزدیک مرزت دگر  
ز بی بچگی آورید از کنام  
ز پری و نادانی و غرچگی  
ز کینه بجوشید از پشت زین  
برآورد چون پتک آهنگران

بدان جای برزوی دستان بدید  
سپهدار هومان بیامد چو باد  
به برزو چنین گفت: کای نامور  
ز توران چرا روی برگاشتی؟  
چه جویی از این تخم بی پاور  
ندانی که او نیست از پشت سام  
پذیرفتش او را ز بی بچگی  
چو بشنید برزو ز هومان چنین  
بزد دست و برداشت گرز گران

برزو و هومان بسیار سخت جنگیدند و هومان ساعتی خود را کنار کشید تا نزد افراسیاب آمد و ماجرا را یک به یک [برای او] بیان کرد، در این وقت میدان جنگ تازه گرم شده از سوی فغفور افراسیاب پیلسم و از جانب ایران فرامرز پیش شد و بسیار سخت پهلوان تورانی و ایرانی جنگ نمودند. این جا دو نفر از پهلوانان توران، شیده و پیلسم، به میدان آمدند و در مقابل دو تن از مبارزان ایران، برزو و رستم، پیش شدند و بالاخره پیلسم پهلوان را از کار می اندازند. و به دست رستم کشته می شود، آخر نبرد بسیار سخت میان برزو و افراسیاب درمی گیرد و در نتیجه برزو فاتح می شود و توس و گودرز و دیگر پهلوانان ایرانی که در جنگ سابق اسیر شده بودند رهایی یافته و آزاد می شوند و افراسیاب از میدان جنگ شکست خورده، پس پا می شود و به توران برمی گردد.

سراپرده بر دشت زابل نماند      خود و سرکشان سوی توران براند

### منشور غور و هری

گریزان شد از بیم افراسیاب      همانا که بگذشت از این روی آب  
به زابل همه شادمان مرد و زن      نشانده به هر جای که رودزن

درفشی که بد پیکر او عقاب  
ز مردان شمشیرزن ده هزار  
زیاقوت و پیروزه رخشان دو جام  
دو صد تخته جامه ز دیبای چین  
سپردش به برزوی شاه جهان  
نیشتنند منشور غور و هری  
آخر کار برزو جواهر و اسلحه و دیگر لوازم درباری را از خسرو گرفته و منشور  
حکومت غور و هری را دریافت نمود و به این سان «دهقان بچه‌ی شغنی» حکمروای دو  
ولایت بزرگ، غور و هری، گردید و لشکر پایتخت یک ماه در سیستان ماندند و باز به  
جانب پایتخت خوش رفتند.

## ماهوی سوری کنارنگ مرو

### نقشه قتل یزدگرد سوم ساسانی

#### سور و غور

ماهوی سوری یک تن از رجال انقلابی «سور» از ولایت غور بود. مقارن صدر اسلام حضرت علی (رض)، منشوری برای وی فرستاده و به قاطبه‌ی اهالی خراسان امر فرموده بود که پول جزیه و مالیات به ذمت وی را برسانند.

ماهوی سوری والی شهر مرو دارای مقام عالی کنارنگی، صاحب قدرت زیاد و دارای لشکر و پیلان جنگی بود. امپراطوری ساسانی که بعد از چهار قرن شکوه در اثر ظهور اسلام به تدریج به ضعف گرایید و در عصر یزدگرد سوم مقارن دوره‌ی خلافت حضرت خلیفه‌ی دوم و سعدبن وقاص قوماندان فاتح اسلام مواجه گردید و شکست خورد و یزدگرد به جانب خراسان عزیمت نمود و از قصر کسری و مداین به ری و ساری و آمل و گرگان و نیشاپور و بالآخره به مرو آمد و امیدوار بود که ماهوی سوری کنارنگ مرو با وی ایستادگی خواهد کرد، ولی ماهوی نقشه دیگری داشت و یزدگرد را به دست خسرو نام یکی از آسیابان‌های مرو به قتل رسانید و طومار پادشاهی ایران را درهم پیچید و خود امیر خراسان شد.

## ماهوی سوری کنارنگ مرو نقشه قتل یزدگرد سوم ساسانی

### سور و غور

یکی از نقاط باستانی کشور که ۳۱ سال قبل - ماه عقرب ۱۳۲۳ - به دیدن آن موفق شدم خطه‌ی جهان‌گشایان و پهلوانان و رادمردان بزرگ تاریخ است که محض شنیدن نام آن سور و غور یکی تا دهلی و دیگری تا مرو سرگذشت تاریخی این گوشه‌ی شرق را خلاصه می‌کند. سور به طور نقطه در میان غور خطه‌ای است در جنوب غربی افغانستان و جنوب شرقی ولایت هرات بین مجرای وسطی هری رود و خاش رود بین فیروزکوه و گلستان و نوزاد این علاقه‌ی کهستانی و تپه‌زار که پنج باره کوه‌های بلند آن را منهای سراج جوزجانی از «راسیات جبال عالم» گفته و در زبان زد عوام به «پنج شاخ» مشهور است. غور هر قدر که در تاریخ و افسانه شهرت دارد، به همان اندازه امروز از خاطرها فراموش شده و علت آن یکی خرابکاری چنگیز و دیگری نبودن راه‌های موتررو است. از این گذشته موقعیت جغرافیایی غور یعنی کهستان طوری است که از چهار طرف محصور مانده و تماس با آن‌ها بسیار کم است. فقط در این ۳۵ سال اخیر یکی دو سرک موتررو بدان سمت کشیده شده که از راه سراسری افغانستان چغچران - مرکز موجوده - تا «گذپام» (۱۲۸ کیلومتر) و تا «تیوره» مرکز قدیم غور ۱۸۵ کیلومتر است و دیگری از طریق «شین‌دند» سرکی به بعضی نقاط آبادانی غربی آن ولایت رفته است.

□

همان‌طور که داستان‌ها در مورد آغاز جهانبانی امرا و شاهان دوره‌های اولی بعضی ولایات کشور از قبیل: امرای غرجستان، امرای ساسانیان و گردیزیان و غیره به شاهان اولیه‌ی تاریخ جمشید و ضحاک و فریدون پیوند می‌دهند؛ در غور هم اصل نژاد باستانی به جنگ‌های فریدون و ضحاک تماس می‌گیرد. این داستان‌ها هرچه باشد در موردشان و پهلوانان دوره‌های قدیم یک‌سان صدق می‌کند. چیز عجیب است همان‌طور که مبدا قبایل آریایی - مخصوصاً قبایل افغانستان و هند و ایران - را در صفحات شمال در ماحول فرغانه

و دامنه‌های پامیر قرار می‌دهیم جنگ‌های فریدون و ضحاک از نقطه‌ی موسوم به شنقان - سنگان، شغنان - و تخارستان شروع می‌شود و از این نقطه قبایل و عشایر برخی با فریدون راه هند را پیش می‌گیرند؛ یعنی به جانب غرب بامیان و غرجستان، سپس به طرف جنوب غرب غور پراکنده می‌شوند.

در میان پهلوانان و سربرآوردگان سور و غور پهلوانان سور بر شاهان غور مقدم‌تراند. اسلاف عشایر سوری در جنگ‌های فریدون با تری‌تون، آپتین و ضحاک که شاهنامه او را از جمله اسلاف دودمان مهرباب‌شاه کابلی می‌داند، بعد از یک سلسله جنگ و ستیز پس‌پا شده به طرف غرب و جنوب غرب کشور پراکنده شدند. مولف طبقات ناصری می‌گوید که اولاد ضحاک بسطام سوری از جبال شنقان - سنگان، شغنان - برآمده و به تخارستان و بامیان و غرجستان آمدند و سپس شکارکنان به سرزمین غور در ناحیه‌ی هزارچشمه دریای «کوه‌زار مرغ» و «مندیش» رحل اقامت افگندند.

در نزدیکی «چهل ابدال» که معروف‌ترین و بلندترین قلعه‌ی آن سامان است معبر تنگی وجود دارد موسوم به «تنگی چهک» و کوهی در نقطه‌ی شمالی آن وجود دارد و آن را کوه سور یا کوه سوری گویند و دامنه‌های آن چشمه‌سارها و گل‌های وحشی و سبزه‌زارهای طبیعی پوشیده شده و آن ناحیه را هزار چشمه خوانند و احتمالاً اجداد سوری در همین جا فرود آمده‌اند. و بسطام سواری که فردوسی او را سر غوریان می‌خواند پهلوان پیل‌تنی است که خاطره‌ی این توطن قبایل سوری و غوری را در شروع عهد اسلامی به یاد می‌دهد.

سر غوریان بود بسطام شیر کجا پیل‌آوردی به زیر

به این ترتیب از ناحیه‌ی سور و غور یک سلسله پهلوانان و گردنکشان بزرگ و امرای محلی و بالآخره پادشاهان و سلاطین فاتح و جهان‌گشایان سترگ برخاسته‌اند که آن‌ها را ملوک‌الجبال یعنی شاهان کوهسار می‌خوانند. شاهان سوری از غور به جانب شمال و شمال شرق، یعنی هرات، بادغیس، مرو و بلخ و ملک‌الجبال شاهان کوه‌سار علاوه بر جبال غور، کوه‌های غرجستان و بامیان و تخارستان، غزنه، کابل، ننگرهار، و اکثر بلاد هندوستان را فتح کردند و شاهد پیروزی‌های آن‌ها از فیروز کوه تا دهلی منارجام و قطب منار است که این سلاله را کامیابی‌های محیرالعقول آن‌ها در تمام جهان بلندآوازه ساخته‌است.

مولف طبقات ناصری این را هم می‌نویسد که: از اعقاب و برادران ضحاک دو نفر بودند که مهتر را سور و کهتر را سام می‌گفتند، اولی امیر گردید، دومی سپه‌سالار شد و اجداد آن‌ها دوره‌های قبل‌الاسلام در غور حکم‌فرمایی داشتند از احفاد آن‌ها مردی به نام «شنسب» پیدا شد که اولاد وی را «شنسبانیان» خوانده؛ وی در عهد خلافت امیرالمؤمنین حضرت علی (رض)، ایمان آورد و مسلمان شد. منهاج سراج می‌نویسد که: بهرام شاه، سوری و یا ماهوی سوری یا، ماهویه‌ی سوری معاصر حضرت علی (رض)، بود و آن حضرت منشوری به نام اهالی خراسان صادر فرمود که تمام وجوه و جزیه مالیات خود را به او پردازند. پس در آغاز اسلام، اینک با ماهوی سوری برمی‌خوریم که به نام والی یا طوری که در آن وقت معروف بود، به حیث «کنارنگ» مرو شهرت داشت سربازان سواران نیزه‌داران پیل‌بانان بود «کنارنگ» لقبی است که سوابق آن را تا قرن سوم و چهارم عهد مسیحی بالا برده می‌توانیم و کتیبه‌ی سرخ کوتل بغلان شاهد آن است.

□

دودمان ساسانی ایران بعد از چهار قرن حکومت و جان بانی در عصر سلطنت انوشیروان مواجه با انقلاب بزرگی شد و آن عبارت از ولادت حضرت پیغمبر اسلام بود که شکستی در کاخ سلطنتی مداین و زلزله در بنیاد ارکان امپراطوری ساسانی تولید کرد، یزدگرد آخرین پادشاه این سلسله بعد از بیست سال سلطنت آثار شکوهمند رستاخیز بزرگ اسلام را در زمان خلیفه‌ی سوم مشاهده کرد و دید که سعد وقاص جنرال فاتح اسلام در دو میدان، نهاوند و قادسیه، قوای ایران را به کلی منهدم ساخت. بزرگان دربار ساسانی چنین نظریه دادند که از پارس به سوی شرق حرکت باید کرد، سپاه فراوان در آن جا است کمک مؤثری به شاه خواهند نمود:

به آمل پرستندگان تواند      به ساری همه بندگان تواند

شاه از نظریه‌ی بزرگان و درباریان پارس به تعجب اندر شد و گفت من مفکوره‌ی دیگر دارم و می‌خواهم جانب خراسان روم:

همان به که سوی خراسان شویم      ز پیکار دشمن تن آسان شویم

خراسان از روزگاران بسیار قدیم مرکز پهلوانان، خطه‌ی جنگ‌آوران و سرزمین عیاران محسوب می‌شد. گویند تاریخ همیشه تکرار می‌شود. در اوایل قرن چهارم قبل از مسیح دارای سوم هخامنشی به امید این‌که در شرق، خراسان عهد اسلامی، جنگ‌جویان

«هریوا»، هرات، و «بکتریان»، باختر، به او یاری خواهند کرد، بعد از شکست در مقابل سکندر مقدونی در جنگ اول «گوگامل» «زاریلس» به مشرق به خاک خراسان عصر اسلامی رخت هزیمت بریست و در این جا بسوس و بارسانتس حکمرانان بلخ و سیستان متحد شده و او را کشتند و بسوس در باختر اعلان پادشاهی نمود. عیناً به همین ترتیب یزدگرد سوم ساسانی به امید این که خراسان محل جنگ آوران و گندآوران دلاور است با این ناحیه متوجه شد و بعد از دو محاربه‌ی نهایند و قادسیه شکست قطعی در مقابل سعد وقاص عقب‌نشینی نمود و به خاک‌های خراسانی پناه‌گزين شد. در این جا کنارنگ مرو ماهوی سوری که شخص جسور و دارای مفکوره‌ی سیاسی بود و از خود نقشه‌های برای احراز پادشاهی به دل داشت، به ظاهر طوری که یزدگرد امیدوار بود خود را مورد اطمینان او ساخته بود. علاوه بر این یزدگرد شاه ساسانی مفکوره‌ی مخفی دیگری هم داشت که از ورای سرحدات از خطه توران زمین دختر فغفور چین را درخواست نماید و به این ذریعه به فکر خودش زمینه‌ی همکاری و مساعدت بیش‌تر را آماده سازد، اما عناد هزارساله‌ی توران و ایران را فراموش نموده بود:

بیایند و بر ما کنند آفرین  
سواران و پیلان و هرگونه چیز  
سراینده و گرد و گوینده بود  
کنارنگی و پیل و مردان مرز  
همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت  
برفتند با شاه آزاده مرد  
همه دیده‌ها جویبار آمدند  
ز ایران سوی مرز توران شوی  
همی‌گفت با نامداران به درد  
ستایش و راز فزایش کنید  
بر آسود یک چند با رود و می  
همی‌بود یک هفته ناشاد شاد  
پراز رنگ رخسار و ناتندرست  
به ماهوی سوری کنارنگ مرو

بزرگان ترکان و خاقان چین  
کنارنگ مرو است ماهوی نیز  
ورا برکشیدم که پوینده بود  
چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز  
ز بغداد راه خراسان گرفت  
بزرگان ایران همه پر ز درد  
خروشان بر شهریار آمدند  
کنون داغ دل پیش خاقان شوی  
شهنشاه مژگان پر از آب کرد  
که یک‌سر به یزدان ستایش کنید  
چو منزل به منزل بیامد به ری  
ز ری، سوی گرگان بیامد چو باد  
ز گرگان بیامد سوی راه بست  
جهان‌دار چون کرد آهنگ مرو

یزدگرد به سخنان بزرگان دربار گوش نداده، به فکر خویش رفتار می نمود، او از بغداد... قصر مداین رهسپار خراسان گردید. آن چه در خراسان بیش تر او را امیدوار می ساخت این بود که ماهوی سوری کنارنگ والی پیل های جنگی و مردان کارآزموده بسیار داشت. از این گذشته امیدوار بود که ترکان، بزرگان تورانی و خاقانی چین و فغفور با او از در مساعدت پیش خواهند آمد علی الخصوص که نامبرده می خواست. دختر فغفور چین را به زنی درخواست نماید. تمام این آرزوها را به دل می پروراند، در حالی که اشک می بارید و بسیار اندوهگین بود از ایوان مداین بری، آمد. از آن جا راه گرگان پیش گرفت و به نیشاپور آمد و یک هفته در آن جا توقف نمود و نامه ای به ماهوی سوری نوشت:

یکی نامه بنوشت با درد و خشم  
 پر از آرزوی دل پر از آب چشم  
 در این نامه تمام پیش آمدهای جنگ و فتوحات لشکر اسلام و کامیابی های سعدبن وقاص و کشته شدن رستم و دربه دری و پراکندگی لشکر را در «تسیفون» همه را یک به یک بازگفت و در آخر چنین گفت که: چشم انتظار من جانب تو است؛ تو با لشکرت برو و رزم را ساز کن و سپه را تمام با خویش همراه ساز، من به نیشاپور می روم و یک هفته آن جا خواهم ماند، مرا رنج بسیار در پیش است، پس کسی را به مرو خواهم فرستاد و به خاقان ترک و فغفور چین نامه خواهم نوشت، ایشان سپاه فراوان دارند، اگر بختم نگشته بود، به من کمک خواهند نمود؛ این که به سواری به سرعت باد برای تو ماهوی سوری را فرستادم:

تو با لشکرت رزم را ساز کن	سپه را برین در هم آواز کن
من اندر نیشاپور یک هفته پیش	نباشم که رنج دراز است پیش
به مرو آیم و کس فرستم بدین	به خاقان ترک و به فغفور چین
وز ایشان بخواهم فراوان سپاه	مگر بخت برگشته آید به راه
من اینک پس نامه بر سان باد	بیایم دهم هر چه دارم بباد
هیونی برافگند برسان باد	به نزدیک ماهوی سوری نژاد

به این سان یزدگرد برای مرزبان توس و دیگران نامه نوشت. شاه بر خود دلداری می داد همه جا مرزبانان را به یاری می طلبید و به خداوند تسلیم می شد.

سوی مرزبانان با گنج و گاه	که با فرو برزند و تاج و کلاه
شمیران و آوینه و رادکوه	کلات از دگر دست و دیگر گروه
نگهبان ما، باد پروردگار	شما بی گزند از ید روزگار



خسرو انوشیروان، که او را یک تن از بزرگ‌ترین شاهان ساسانی باید پنداشت، در موقع ولادت حضرت پیغمبر اسلام، ص، که کاخ سلطنتی او شکست برداشت، به میلاد او قصر کسری شکست، خرابی دیده بود؛ او موضوع شکست و بر باد شدن تخت و تاج ساسانیان را به خوبی پیش‌بینی می‌کرد. اینک یزدگرد این خواب را در این وقت و در این نامه به مرزبان توس یادآوری می‌کند:

انوشیروان دیده‌بد این به خواب	که زین تخت پراگند رنگ و آب
گذر یافتندی به ارونند رود	نماندی برین بوم و بر تار و پود
هم آتش به مردی به آتشکده	شدی نور نوروز و جشن سده
به ایران و بابل ز کشت و درود	به چرخ زحل برشدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره	فتادی به میدان او یک‌سره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	ز ما بخت گردون بخواهد کشید

این خواب مویه‌مو تحقق یافت، دود از فراز قصر کسری بلند شد و یکی دو کنگره‌ی کاخ مداین به زمین افتاد آتشکده‌ی فارس خاموش گشت و جشن‌های نوروزی و جشن سده معطل شد و تخت تاج چهارصد ساله‌ی ساسانی نگون گردید. در آخر نامه، شاه از رفتن خود و راهنمایی راه‌پیمایان و پهلوانان اطلاع می‌دهد:

کنون ما به دستوری راهنمای	همان پهلوانان پاکیزه رای
به سوی خراسان نهادیم روی	به مرزبانان پرخاشجوی
پس اکنون ز بهر کنارنگ توس	به یک‌سو کشیدیم پیلان و کوس
ببینیم تا گردش روزگار	چه بندد بدین بند با استوار

بالآخره شاه به توس می‌رود و در نزدیکی دهستان ماهوی سوری به پیش او می‌آید و

هر دو یک‌جا رهسپار مرو می‌شوند:

وزان جای‌گه برکشیدند کوس	ز شهر نیشاپور شد سوی توس
بلندا اختری نامجوی سوار	بیامد به کف نامه‌ی شهریار
خبر یافت ماهوی سوری که شاه	به سوی دهستان برآمد ز راه
پذیره شدش با سپاه‌گران	همه نیزه‌داران و جوشن‌داران
چو پیدا شد آن فرو آورند شاه	درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود	شاهنشاه را بندگانگه نمود

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد      برو بر بسی پندها کرد یاد  
 به این طریق یزدگرد با کوس و درفش و سپاه به دهستان مرو وارد شد و ماهوی سوری  
 با سپاه گران و نیزه‌داران و جوشن‌پوشان به آن سمت شتافت، تا استقبالی از شاه به عمل  
 آورد. هر دو چون مقابل شدند، ماهوی سوری از اسپ پیاده‌شد، تا مراسم تعظیم به جای  
 آورد. ماهوی سوری به ظاهر استقبال و تعظیم و گرم‌جوشی می‌نمود؛ ولی در باطن  
 مصروف نقشه‌های بزرگ بود و برای اجرای آن موقعیت مناسب می‌پالید یزدگرد خسته و  
 مانده به نظر می‌آمد، از چهره‌ی او آثار شکست و ناتوانی هویدا بود. ماهوی سوری شاه را  
 می‌دید و موقع خطرناک وی را از نظر دور نمی‌داشت. و می‌دانست که زمانه از [او] برو  
 گشته است، باید نقشه‌ی خود را عملی کند و او را از بین بردارد. شاه به فراست دریافت که  
 ماهوی سوری از دل با وی همکاری ندارد و برای جنگ به نفع او حاضر نیست:

رخ شاه ایران پر آژنگ شد	وزان کار دشمن دلش تنگ شد
چو ماهوی بر شاه را مانده دید	بسه‌هنگام او تخت را زنده دید
شتابان همی کرد تخت آرزوی	دگر شد به رأی و به آیین و خوی

یزدگرد پادشاه ساسانی می‌خواست به کمک پهلوانان، نیزه‌داران و پیلان جنگی  
 کنارنگ مرو ماهوی سوری تخت و تاج از دست‌رفته را بازستاند و ماهوی سوری موقع  
 می‌پالید که شاه تیره‌بخت را به رنگی به قتل برساند و اورنگ پادشاهی را خود اشغال کند.  
 از این خود را به مریضی افگند و شاه را در یک موقع حساس دست و پاچه ساخت.  
 چون ماهوی سوری نیک می‌دانست که برای اصرار چنین یک موقع هم‌دست و  
 همکاری به کار است، پهلوانی موسوم به بیژن را که اصلاً ترک و اهل طرخان بود در  
 سمرقند مرزبانی داشت و در آن حدود دارای خویشاوندان زیاد بود، با خویش هم‌صدا  
 ساخت و او را علیه شاه برانگیخت:

یکی پهلوان بود گسترده کام	نژادش ز طرخان و بیژن به نام
نشستش به مرز سمرقند بود	در آن مرز چندیش پیوند بود

سپس ماهوی سوری برای وی نامه نوشت و چنین گفت:

چو ماهوی سوری خودکامه شد	از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده‌ی بی‌گزند	یکی رزم پیش‌آمدت سودمند

که شاه جهان بی سپاه‌اند راست  
نشستن ز گیتی به مرو اندر است  
گر آیی سر و تاج و گاهش تو راست  
همان گنج و تخت و سپاهش تو راست  
ز کین نیاکان به دل یاد کن  
بر این تخمه بردار و بیداد کن  
ای پهلوان برخیز و بیا شاه در مرو آمده، سپاه ندارد، اگر بیایی و در این جنگ شامل  
شوی بدان که سراسر به سود تو است. تاج و تخت او را از خود بدان، بیا و جنگ‌های  
نیاکانت را با ایرانیان به یاد آورد.

بیژن به تفکر زیاد اندرشد و به خود می‌گفت اگر روم مردک مرا پیش خواهند خواند و  
گر نروم خواهند گفت که: ترسید و نیامد، سپس به ماهوی چنین نوشت:

چنین داد دستور پاسخ بدوی	که ای شیردل مرد پرخاشجوی
از ایدر تو را ننگ باشد شدن	بیاری ماهوی و باز آمدن
به برسام فرمای تا با سپاه	بیاری شود سوی آن رزمگاه
چنین گفت: بیژن که این است رای	مرا خود نجنید باید ز جای
به برسام فرمود تا ده هزار	نبرده سواران خنجرگذار
به مرو آرد و ساز جنگ آورد	سر شاه ایران به چنگ آورد
سپاه از بخارا چو پران تذر و	بیاید به یک هفته به شهر مرو

بیژن به ماهوی نوشت که من خود نیامم و از جای نجنیم و بهتر است که برسام پهلوان  
معروف خود را با ده هزار سوار جنگنده از بخارا بفرستم، در ظرف یک هفته تا شهر مرو  
خواهند رسید. ماهوی که آمد آمد سپاه ترک را شنید به شاه و بر اهالی چنین وانمود کرد که  
ترکان و خان ایشان و فغفور چین می‌رسند و عزم محاربه را با ما دارند. ماهوی سپاه خود  
را... از هر جهت ایشان را آماده ساخت و خود نیز تیاری جنگ داشت، لیکن شاه ایران  
فهمید که «زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است» باید به تنهایی جنگد، پس سلاح پوشیده و با اندک  
سپاه خود آماده‌ی جنگ با ترکان گردید، چون دید که کاری پیش برده نمی‌تواند:

ز ترکان بسی در پس پشت اوی	یکی کابلی تیغ در مشت اوی
فرود آمد از اسپ شاه جهان	ز بدخواه در آسای شد نهان
نهان شد در آن خانه‌ی آسیا	نشست از بر خشک لختی گیا
دهان ناچریده دو دیده پر آب	همی بود تا سرکشید آفتاب

یزدگرد از هرکس پت و پنهان در آسیا پناه برد، حال آن‌که در میدان جنگ تمام سواران

ترکی در تجسس افتادند و او را نمی یافتند؛ شاه با شکم گرسنه و محتاج یک تکه نان خشک و چشمان بی خواب به گوشه ای می افتاده بود، تا آفتاب برآمد و آسیابان که خسرو نام داشت با پشتاره ی گیاه در را باز کرد و داخل آسیا شد:

کشود آسیابان در آسیا      به پشت اندرش بار، لختی گیا  
فرومایه بود خسرو به نام      نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام  
خسرو داخل آسیا شد و چشمش بر جوانی افتاد [که] بر گوشه ی سنگ آسیا تکیه زده.  
خسرو از زرق و برق لباس او و تاج شاهیش حیران ماند و شروع به پرسش نمود:

بدو گفت: ای مرد خورشید روی      بدین آسیا چون رسیدی بگوی  
چه جای نشست تو بود آسیا؟      به از گندم و خاک چونین گیا  
چه مردی بدین برزو این فروچهر؟      که چون تو نبیند همانا سپهر

**جواب شنید:**

از ایرانیانم بدو گفت شاه      هزیمت گرفتم ز توران سپا  
اگر هست نزد تو چیزی خورش      که تن را بود زان خورش پرورش  
پذیرم برین مایه از تو سپاس      چو آری تو ای مرد یزدان سپاس

**آسیابان گفت:**

بدو آسیابان به تشویر گفت      که جز بینوایی مرا نیست جفت  
اگر نان کشگینت آید به کار      ور این ناسزا تره ی جو یبار  
بیارم جز این نیست چیزی که هست      خروشان بود مردم تنگدست

**شاه گفت:**

بدو گفت شاه آنچه داری بیار      خرش نیز با برسم آید به کار  
بشد مرد بی مایه ی بد نژاد      برش تره و نان کشگین نهاد  
خسرو یک تکه نان خشک باسی با قدری تره ی جو یبار پیش شاه نهاد و خود فوری بیرون برآمد، تا در صحنه ی نظامیان رفته و ایشان را از قضیه آگاه کند. از جانب دیگر ماهوی سوری از سپاهیان خود چند کسی را به جست و جو و پالیدن شاه فرستاد. خسرو به رییس که از طرفداران ماهوی بود، برخورد و احوال مردم ناشناس را به وی داد؛ رییس از معتمدان خود کسی را با وی همراه کرد تا خسرو را نزد ماهوی برد و کیفیت را به او بگوید:

بدو گفت بهتر کزی در ببوی  
 پیرسید ماهوی از این چاره جوی  
 در آسیا را گشادم به خشم  
 چو ماهوی دل را بر آورد گرد  
 بدو گفت بشتاب از این انجمن  
 بعد از این که ماهوی سوالات زیادی از خسرو آسیابان نمود دانست که این جوان در  
 آسیا پنهان شده غیر از یزدگرد شاه کسی دیگر نیست آن گاه به آسیابان گفت: برخیز و موقع  
 را از دست مده و کار دشمن را یک سره کن:

چنین گفت: به آسیابان که خیز  
 شبانگه چو بنشست بر تخت ماه  
 سواران آن فرستاد ماهوی زود  
 سواران برو خون دشمن بریز  
 سوی آسیا شد به نزدیک شاه  
 پس آسیابان به کردار دود

#### آسیابان پیش شد و دشنه‌ای بر شاه حواله کرد:

یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه  
 به خاک اندر آمد سر و افسرش  
 یزدگرد، شاه سوم ساسانی، به این سان کشته شد و تنش را به آب جوی افکندند و بعد  
 از یکی دو روز در یکی از باغ‌های مرو دفن کردند:

ماهوی سوری، پسر بچه‌ی شبان را به ظاهر بر تخت نشانید و خودش که کنارنگ مرو  
 بود جمعی از طرفداران خود را گرد آورد با سواران جنگ دیده و نیزه‌داران و تمام سپاه  
 زمام تمام امور خراسان را به کف گرفت و خودش پادشاه خراسان شد:

چو بشنید بر تخت شاهی نشست  
 ببخشید روی زمین بر مهان  
 هر آن کس کزان تخمه بد پیش خواند  
 جهان را سراسر به بخشش گرفت  
 به مهتر پسر داد بلخ و هری  
 چو لشکر فراوان شد و خواسته  
 سپه را درم داد و آباد کرد  
 به افسونش آمد خراسان به دست  
 منم گفتم با مهر شاه جهان  
 وزین در فراوان سخن‌ها براند  
 بمانده ستاره بدو در شگفت  
 فرستاد بر هر سوی لشکری  
 دل مرد بی‌بر شد آراسته  
 سر دوده‌ی خویش پر باد کرد

ابا لشکر و جنگ ساران تو      تلایه به پیش اندرون پیشرو  
 به این ترتیب ماهوی سوری کنارنگ شهر مرو و با کوشش پی‌گیر خود در کشور آفتاب  
 طالع یعنی خطه‌ی بزرگ خراسان که همیشه کوس آزادی و حریت بلندآوازه داشته و مانند  
 ابومسلم خراسانی و سایر عیاران دستگاه بنی‌امیه را به لرزه درآورد، بر اورنگ پادشاهی  
 خراسان تکیه‌زد، سپاه را بسیار نوازش کرد و بر آبادی و سرافرازی قوای نظامی سخت  
 متمایل بود و عیاران و طرفداران خویش را جمع نموده و دستگاه اداره‌ی خود را قوی و  
 مقتدر ساخت و بلخ و هرات را به پسر بزرگش سپرد:

به شهر بخارا نهادند روی      چنان ساخته لشگر جنگجوی  
 همی‌گفت: ما را سمرقند و چاچ      بسباید گرفتن بدین مهر و تاج  
 در میان طرفداران او پهلوان جهان‌دیده‌ای موسوم به گرسیوز چون لشکر را از هر جهت  
 ساخته و دل سپه را گرم دید، به ماهوی سوری چنین نظریه پیش کرد که حالا باید بر بیژن  
 ترک حمله نماییم و خاک‌های بخارا و سمرقند و چاچ را فتح کنیم؛ جنگ میان گرسیوز  
 سپهد خراسان با بیژن ترک مرزبان سمرقند درگرفت و خراسانیان مغلوب شدند و  
 گرسیوز و ماهوی سوری به قتل رسید و گراز یک تن از هم‌دستان او به نگهداری شهر مرو  
 پرداخت:

یکی مهتری بود نامش گراز      کز بود ماهوی را نام و ناز  
 نگهبان مرو آمد آن روزگار      سپید ماهوی شد کشته بر خوار و زار  
 فروزنده‌ی او چو مهتر پسر      همی ساخت از بهر او تاج زر  
 چو ماهوی را تیره شد روزگار      به مرو اندر آمد ز هر سو سوار  
 بتوفید شهر و برآمد خروش      شد آن مرز یک سر پر از جنگ و جوش  
 گراز اندر آن تیرگی کشته شد      همه دوره را روز برگشته شد

بیژن نیز:

خرد زان چنان مرد بی‌گانه گشت      از آن پس شنیدم که دیوانه گشت  
 همی بود تا خویشان را بکشت      رهی چرخ گردنده‌ی کوزیشت  
 به این ترتیب ماهوی سوری کنارنگ مرو و امیر خراسان مرد انقلابی و طراح نقشه‌ی  
 بزرگ سیاسی به آمال دیرینه خود دست یافت؛ و مدتی به آبادی خراسان پرداخت و

چهره‌ای هر شهر بزرگ خراسان خاص را که عبارت از توس، مرو، هرات و بلخ باشد، بار اول به اساس نقشه‌ی خود، زیر فرمان آورد. چون در جنگ بیژن ترک و گرسیوز امیر خراسان نیز کشته شدند غوغا و آشوب بزرگی در شهر مرو رونما گردید. گراز یکی از همکاران صدیق او نگهبانی شهر مرو را به دوش گرفت، ولی متأسفانه از این گیر و دار، او هم جان به سلامت نبرد؛ سپاهیان ترک غوغای عظیمی برپا کردند و بی‌نظمی و دربه‌دوری نصیب مرو و ساکنان آن شد و بیژن گنه‌کار به کیفر کردار خود دیوانه گشت و بعد از چندی خودکشی کرد و شهر مرو یک پارچه آتش شد.